२०५९/५

فتنه



باپ چهارم « با تجدید نظر »

فتنة

درباب انتقادات راجع به فتنه

فتنه در روزهای انتشارش (اواخر سال ۱۳۲۳) طوفان انتقادی برانگیخت گرفتاریهای سیاسی من در آن تاریخ مانع از این بود که با اهتمام شایسته ای این انتقاد ها را مطالعه کنم و بطریق اولی جواب دادن بآنها خیلی دشوارتر بود مخصوصاً وضع شخصی من و حب و بغض هائی که سیاست متوجه آن نموده بود مرا دراین اهمال (عدم توجه بانتقادها) که بیشتر ناشی از تنبلی من بود تأیید میکرد .

اکنون که طبع دوم کتاب آغاز میشود این تأسف برایم بیشتر محسوس است که چرا آن انتقادات را جمع نکرده ومجموعه ای از آن نساختم ، نه برای اینکه الان بیك یك آنها جواب دهم ، بلکه ازاین لحاظ که تماشای موجباتی که آنهارا املاء کرده است سرگرمی لذیذی می‌داده و از عیب جوئیهای آنها سهمی حاصل کرده و تا اندازه ای که ممکن است باصلاح و اتقان واکمال نوشتهٔ خود بپردازم .

اما این غفلت و تسامح مانع از آن نیست که بطور مبهم و کلی بعضی از اعتراضات یاانتقادات در ذهنم باقی نمانده باشد واکنون دراین صدد برآیم که بعضی نقطه‌های تاریك را روشن کنم دراین عمل از نویسندهٔ فاضل آقای محقق همدانی متشکرم که از من خواستند مقدمه‌ای بر طبع دوم فتنه بنگارم و مرا باین صرافت انداختند که توضیحات چندی راجع بمجموعهٔ فتنه بدهم -

۱ -- به‌فتنه ایراد گرفته‌اند که گاهی از اصول‌و قواعد زبان‌فارسی منحرف شده است این ممکن است هم غلط مطبعه و هم غفلت و عدم دقت خودم در مراعات دقیق دستور زبان فارسی و هم انحراف سلیقه‌ام از پاره‌ای قواعد مسجلهٔ زبان موجب آن گردیده‌است وامیدوارم دراین چاپ دوم تا درجه‌ای این نقص رفع شود .

۲ — بمن ایراد میگیرند که کلمات خارجی زیاد استعمال کرده‌ام .
البته در صورت امکان استعمال کلمهٔ فارسی که بتواند مفهومی را بطور کامل نشانداده و مصور کند، استعمال کلمهٔ بیگانه نه تنها غیرضروری بلکه عیب است ولی بسیاری ازمفاهیم ومعانی هست که هنوز درفارسی کلمه‌ای که آنرا کاملا نشاندهد ومصور کند یاوجود ندارد یا اگردارد بطور مشکوك ومبهم است یعنی هنوزمقبولیت عامه پیدانکرده بعبارة اخری لفظ کاملا قالب معنی نیست وبنابراین برای تأدیهٔ معنی بطور کامل نویسنده مجبور است کلمهٔ فرنگی آنرا استعمال کند در این طبع این ایراد کاملا در مد نظر بوده و تا حدامکان سعی میشود کلمات خارجی حذف و بجای آن کلماتی که مفهوم معنی حقیقی باشد گذاشته شود و البته امروز که نوشتن و ترجمه نشر رائج گردیده ، مفاهیم جدید در فکر نسل حاضر بیسترمتداول است وطبعا کلماتی که مبین آنها باشد بیشتر پیداشده است ، شاید انجام این نظر آسانتر از زمانی باشد که بعضی از قطعات فوق برشتهٔ تحریر درآمده بود

۳ — نمیدانم چرا بسیاری ازخانمها خیال کرده‌اند قلمی که فوق‌را نگاشته است یك نیت معرضانه آنرا بر ضد زن برانگیخته است این فکر غیر واقع و شاید ازاین سلیقهٔ عمومی که عادت بتعارف ومجامله داریم وهیچ نحو انتقادی را نمیتوانیم تحمل کنیم ناشی شده باشد

هیچگونه اندیشهٔ بدی نسبت بجنس لطیف موجد قطعات مجملهٔ فوق نیست بلکه برعکس، در بعضی ازآنهاخامهٔ انتقاد متوجه ملون وبی ثباتی مرد درنوع احساسات خود گردیده است واگرزن را حسابگر گفته‌اند نه برای اینست که کسی خواسته است نقصی متوجه وی سازد بلکه‌خیال کرده اند که این صفت جزء طبیعت وفطرت وی بوده و آنهم یگانه وسیلهٔ حفظ وی میباشد اگر زن درزندگی حیله یادروغ و در مسائل حسی‌حساب وجمع وخرج بکار برده است برای اینست که نظامات‌اجتماعی وموقعیت آنها درجامعه آنهارا باینکار مجبور نموده است این سلاح آنها وچارهٔ بقاءآنهاست، چنانکه دویدن‌برای‌آهو، یادندان زهرآگین برای مار یا شاخ برای گاو وحشی سلاح دفاع است اگر زن آزاد باشد و مساوی بامرد (مخصوصا از حیث اقتصادی وملاحظات اخلاقی واجتماعی) شاید بیشتر از مرد دست بدروغ وحیله وحسابگری نزند -

یا اگر برند در همان مواقع و میدانهائی باشد که مرد حیله میکند و دروغ میگوید و اعمال خود را از روی حساب منظم میکند - یعنی در حرفه‌ها ومبارزه های صنفی وطبقاتی وشخصی وخلاصه در میدان کسب معاش وتأمین امیال تحمل پرستی و جاه طلبی

٤ ـ بخاطردارم که یکی ازاین‌خانمهای‌معترض‌در برمی نامی‌مشاجره داشت ومیگفت «اگرسوء قصد وسوء نیت نسبت بزن محرك تو نبود چرا همهٔ زنهارا خائن‌ومنحرف ازجادهٔ عفاف تصویر کرده‌ای »

البته لازم بگفتن نیست که من بایشان گفتم که هرگز همچورأیی رمن سر نزده است و اگر کسی رمان «پلیسیه» نوشت وشیادی دزدی‌را شرح داد دلیل براین نیست که همهٔ مردها را دزد میداند

خانم گفت پس چرا موضوع نوشته های خود را زنهای بدکار قرار داده‌اید و ازهزارها زن خوب یازوجهٔ صالحه یامادرباتقوی‌اسمی میان‌نیاورده‌اید؛ چراآنهارا بطور نمونه‌وازنظر تشویق‌اخلاق خوب ذکر نکرده‌اید و کوشیده‌اید موضوعهای خاصی که اسباب ننك و بی آبروئی جامعه زنان است بنویسید

البته من بطور تفصیل باین خانم فهماندم که داستانسرای خوبی نیستم من فقط بعضی ملاحظات خود را ثبت کرده ام علاوه براین راجع بهزار ها بلکه ملیونها زوجهٔ صالح ومادران شریف بهمین دلیل که ملیونها از آنها وجود دارد چیزی نمینویسند، نویسنده غالباً راجع بموضوعهای استثنائی چیز مینویسد برای اینکه استثنائی‌است ازاینها گذشته چرا وجود افراد استثنائی موجب ننك جامعهٔ زنها باشد در هر طبقه و صنفی افراد ناباب و بد پیدا میشود مگر در میان مردها دزد ، خائن ، متقلب و ناشایسته یافت نمشود

خانم های مهذب و تربیت یافته میدانند که نویسنده غالبا حالت های خاص روحی‌را مورد بحث قرار میدهد ونباید موضوعهای‌استثنائی وغیرعادی را عمومیت داد و خیال کرد درذهن نویسنده تمام زنها باید اینطور تصویر شده باشند

٥ ـ بعضی ها خیال کرده‌اندکه این نوشته خیلی‌باموازین اخلاقی مطابقت ندارد این‌اشتباه برای شوهرهابیشترروی داده‌بود بطوریکه

خانمی محرمانه در محفلی بمن میگفت که تاکنون دو کتاب قصهٔ او را شوهرش پاپاره کرده یا ازوی گرفته و بدیگری داده است.

یکی از دکترهای اعصاب که نامی نظر لطفی داشت وازاینکه کتاب قصه مورد مهرو لطف خانمش شده بود دیگران شده بود، نتوانست خودداری کند و این ایراد را بخود من گرفت و من هم مطابق متود غیرمنطقی و ناموجه خود در بحث و مشاجره که نقطهٔ کاملا مخالف ومغایر را گرفته بدون رعایت و ملاحظه و مماشات ازحسنهٔ متصاد دفاع میکنم بوی گفتم که این روزها نویسنده غیر ازمورالیست است، نویسنده بیشتر صنعتگر است یا طبیب و موضوعی را که مینویسید یا از لحاظ صنعتی مینویسید، یعنی خودصنعت غایت و نتیجه است به وسیله و یا اینکه حالت خاص روحی را مورد بحث ومطالعه قرار میدهد و نتیجهٔ اخلاقی یا غیر اخلاقی آن اهمیت نمیدهد والبته نویسنده اگر بخواهد حتماً خودرادریك سطح عادی اخلاق و عادات عمومی قراردهد و فقطمنادی ومؤید عادیات زندگانی باشدارزش خودرا از دست داده وفن نویسندگی در یك افق محدودی محبوس میماند، درصورتیکه برای نویسنده بایدهیچگونه حدی وسدی وجود نداشته باشد.

ولی دراینجا باید اضافه کنم که درقطعات قصه چیزی که مخالف اخلاق باشد به تنها وجود ندارد، بلکه برعکس چون محیط اجتماعی ما زیاد محتاج مؤیدات اخلاقی است، نویسنده های ما نمیتوانند آن آزادی فکر و پرش خیال نویسندگان اروپارا داشته باشند

در قطعات مختلفهٔ قصه تمام آن انحرافهای اخلاقی شکل بد و نامطلوبی نشانداده شده ومقصود ازنوشته های اخلاقی غیرازآن‌چیزی نیست که نتیجهٔ یك داستان دائماً اینطور باشد که انحراف از شاهراه درستی منجر بلغزشهای مضرومنتهی به نتایج وخیم و نامطلوبی گردد

٦ ــ ایراد دیگری که به قصه وارد ساخته اند اینست که ازلحاظ فن داستانسرائی فقیر ومتنوع نیست وموضوع های سه داستان آن‌شبیه بهم میباشد

من در این باب چیزی ندارم بگویم جز اشاره بدو موضوع یکی اینکه من‌داعیهٔ داستانسرائی ندارم ودراین رشته ابداً کارنکرده و بطور

متفنن گاهی مختصری نوشته‌ام والبته اگر انسان کار و حرفه اش داستانسرائی باشد باید به آنها تنوع بیشتر بدهد و بقوهٔ مخیله فشار داده آنتریک ها را زیاد و مهیج سازد دوم اینکه در نگارش آنها ملاحظات من زمینهٔ حادثه سازی آنها بوده و داعی من نگارش آنها گذراندن وقت و امتحان قریحهٔ داستان نویسی و ضمناً ایراد بعضی تفکرات یا تخیلات بوده است بنابراین خیلی ممکن است که ایرادها وارد باشد ولی من نمیتوانم آنهارا در این طبع رفع کنم و امیدوارم نویسنده‌های جوان با آشنائی به سبك های مختلف و متنوع داستانسرائی اروپا بهتر از عهدهٔ این فن برآمده و این سبك را بحد کمال برسانند

ازاینها گذشته ، دیگر درست بخاطر ندارم چه ایراد هائی برفتنه وارد آمده است و امیدوارم در این چاپ دوم انتقاد کنندگان بخود زحمت داده و برای روشن کردن راه سایرین آنچه بنظرشان از عیب و نقص میرسد با کمال صراحت بنویسند ومطمئن باشندکه نه تنها در من رنجشی حاصل نمیشود بلکه آنهارا بعنوان تصحیح اغلاط و تهذیب نقائص واشتباهات خود پذیرفته سپاسگزار میشوم

بیعستان ۵ تیر ۱۳۲۷ ع . دشتی

مقدمه

بقلم اقای محمد سعیدی

دشتی یکی از استادان مسلم‌نثر فارسی درقرن حاضر است ممکن است دشتی درصحنهٔ سیاست بواسطه شهامت‌وصراحت لهجه که بهیچوجه سازگار باامورسیاسی نیست مخالفین ودشمنانی داشته باشد ، یاممکن است در جامعه تهران براثر تندی طبع و نداشتن هیچگونه روح مجامله ومجاز گوئی‌جماعتی از اوآزرده و گله مند باشند ، امایك نکته همیشه در باره او مسلم و مورد اتفاق خاص و عام بوده و هست و آن اینکه دشتی یکی از بزرگترین نویسندگان است ودرزمینه نویسندگی خود تالی ومثل ندارد

انسان وقتی دوره های شفق سرخ را مرور میکند بهترین نمونه های‌نویسندگی اخیر ایرا را بقلم دشتی درآن میباید سر مقاله ها ، یادداشت ها ، قطعات ادبی ، قصه‌ها و انتقادات سیاسی و اجتماعی که سر تا سر دوره های ۸ ساله شفق سرخ را زینت داده است در زمان خوددارای‌نفوذ و تأثیر فراوان بوده وامروزهم دررديف بهترین آثار زبان فارسی بشمار میآید سلسله مقالاتی که تحت عنوان « علم و هوش - اخلاق وعقیده » درسال سوم شفق انتشار یافت و نویسنده با باقلمی توانا و استدلالی‌علمی‌وروشن ثابت نمود که برای افراد وملتها ارزش اخلاق مافوق علم و هوش است ، همچنین‌مقاله « طاق کسری» که درمراجعت از سفرعراق‌نگاشته وطبع‌حساس نویسنده مانند گوینده شیروان بر خرابه های این بنا و بیاد مجد و عظمت گذشتهٔ وطن خود نوحه‌خوانده وسحر کلام وقوت تخیل‌آن خواننده را مجذوب میسازد در زمرهٔ آثار قلمی ممتاز دشتی است دشتی در نویسندگی مبتکر سبك تازه‌است که مخصوص قلم خود اوست و مسوان از آن سهل و ممتنع

تعبیر نمود   از خصوصیات سبك دشتی روانی انشاء ، انتخاب الفاظ خوش آهنك ، زیبائی تعبیرات وقوت منطق واستدلال است کسانیکه باادبیات انگلیسی آشنائی دارند میدانند که در انگلستان «مکاولی» و درامریکا « امرسون » معروفترین نویسندگان مقالات ادبی واجتماعی و انتقادی هستند و نوشته های دشتی بخوبی بپای تحریرات آنها میرسد وکاملا میتوان اورا در ردیف آنها نامبرد

علاوه برمقالات سیاسی و اجتماعی که درمدت بیست سال نویسندگی در روزنامه شفق سرخ و در سایر مطبوعات با امضاء انتشارداده است دشتی عده زیادی مقالات و قطعات ادبی دارد که بامضاهای مستعار از قبیل فاخته ، بابك ، نویسندهٔ مجهول وغیره منتشر ساخته و هر یك از آنها درزمینهٔ خودشاهکاری بود ودر روز انتشار باآنکه بامضای مبدل بوده همه خوانندگان از روی سبك انشاء بخوبی ملتفت شده‌اند که از قلم سحار دشتی است

دوستان ادبی دشتی و مجمله خودنگارنده سالهاست اصرارداشتیم که مقالات و قطعاتی از این آثار و نوشته ها انتخاب شده و بشکل کتابی در دسترس عامه گذاشته شود اما طبع بلند وغیرمتظاهردشتی ازقبول این تکلیف خودداری داشت

در این اواخر دشتی برای نفس خاطر خود چند قطعهٔ کوچك ادبی بصورت قصه نگاشته بود که ارجیت مهارت نویسندگی و بحث در نکات دقیق پسیکولوژی بالی بداشت ودرهمان حین انتشار درمجلات وجراید تهران مورد توجه و تمجید هرخواننده واقع شد و بعرمت آن نامدتی نقل هرانجمن و محفل ادبی بود

چون این طرز نگارش در ادبیات فارسی بکلی بی سابقه بود و حتما لازم بود قطعات مزبور در مجموعهٔ گـرد آورده شود که هم خوانندگان از زیبائی کلام و نکات حساس ومباحث فلسفی آن لذت ببرند وهم نمونه وسر مشقی باشد برای کسانیکه میخواهند سبك نوشته های فرنگی از اینگونه داستانها بنویسند این مجموعه با اصرار نگارنده و یکی دو نفر ازرفقا بچاپ رسید

دراین مجموعه قطعات « فتنه » «ماجرای آبیست» «نامه یك زن» وغیره که امروز در مطبوعات فارسی شهرت کامل دارند گرد آورده

شده و خوانندگان که با آثار اشتفن زوایك و مارسل پروو آشنائی دارند خوب خواهند توانست از مطالعه این مجموعه قدرت قلمی وذوق ادبی دشتی را تشخیص دهند .

امیدوارم آقای دشتی پس از انتشار این مجموعه موافقت نمایند منتخباتی هم از مقالات و قطعاتی که در روز نامه شفق سرخ و سایر مطبوعات منتشر شده و هنوز مورد استفاده جامعه است بصورت کتاب منتشر گردد و یك شاهکار حقیقی دیگر از قلم استادانه و ماهر ایشان برخزانه ادبیات فارسی افزوده شود



مقدمهٔ دوم

بقلم آقای دکتر صورتگر

کتاب فتنه که اینك انتشار می یابد مجموعه ای از بعضی آثار ادبی آقای دشتی است .

رسم دشتی این است که مقالات خودرا درجراید و مجلات پایتخت با امضای مستعار انتشار میدهد و برآثار شیرین ودلپذیر خودپرده‌ای میکشد - اما این حجاب عاریت برای پوشیده نگاهداشتن نام و نشان کافی نیست زیرا سبك نگارش و شیوهٔ بیان وی خصائصی دارد که ویرا از دیگر نویسندگان ممتاز میسازد درسبك تحریردشتی نظرمن چند نکته نمایان است نخست جسارت و صراحت لهجه اوست که در هرچه از خامه وی که بر صفحه چکیده است اعم از مقالات سیاسی و اجتماعی هویداست

دشتی در همه امور حیات (ازعشق ، زیبائی ، شعر و موسیقی ، مسائل سیاسی و اجتماعی) صاحب نظر و عقیدهٔ مخصوصی است که درنتیجه دقت نظر وآزمایش های شخصی و مطالعات بسیار دروی بوجود آمده است وهرگزحاضر نیستاین نظرات‌رابانرمی وپرده پوشی باخوانندگان در میان نهد وآنان را با مجامله نفریبد . هرچه درذهن داردباجسارت وبی پروائی عجیبی بیان میکند از استعاره و توریه گریزان است ، خامهٔ او نیز در این ابراز حقایق باذهن وی دستیاری میکند و برای ادای مقاصد ومنویات ازاستعمال کلماتی که بیان مقصود را کاملا تعهد کند پرهیز ندارد از همین جهت درآثاروی‌اصطلاحات وتعبیراتی که در فارسی رایج است ولی در نظر نویسندگان دیگر جواز استعمال نیافته دیده میشود

دوم توانائی در تجزیه وتحلیل قضایا و معنویات است در میان

نویسندگان فارسی‌زبان بندرت میتوان کسی‌را یافت باین‌درجه موشکاف و دقیق باشد . افکار ومعتقدات وپسندهای انسانی از هرسنخ وطبقه‌ای که باشند در برابر دقت نظروی کلیت خویش را از کف داده و قطعه قطعه و متلاشی میشوند روح زن که درنظرما اینهمه اسرار آمیزو مرموز جلوه میکند ، باطبیعت که مبهم وبزرگ است وزیبائی ولطف تشریح درنمیآید پیش وی برای مطالعه وکنجکاوی بهترین موضوعات است و مفهوم این شعر

تو مو می‌بینی ومن پیچش‌مو تو ابرو من اشارتهای ابرو

دربارهٔ وی صدق میکند و مانند آنست که هماندر که حقیقت زیبائی برای وی دلپذیر است ، زیبائی ساختگی که اثر دست مشاطه است ویرا فریب نمیدهد و پیش وی رسوا میشود از همین نظر آثار وی گاهگاه مارا تکان میدهد زیرا می بینیم آنچه را که عرف عادت پیش ما دوست داشتنی وپذیرفتنی جلوه داده است در عالم حقیقت آن لطف و زیبائی را نداشته است و چون دشتی حجاب ظاهر را برای ما دریده است در باطن مارا دلگیر و افسرده خاطر میسازد زیرا مفهمم در عالمی که پر از تخیلات و افسانه بوده است سرخوش بوده ایم و این نویسنده آن بهشت خیالی را از شالده درهم ریخته است

سوم شدت احساسات اوست کــه آثار وی از آن لبریز است عشق آتشین و افروخته ، میل شدید تمتع از زیبائی و روحی که اتصالا در پی آنست که با روحی دیگر در آمیخته و از خود بی خبر شود مال اوست اتصالا رنج میبرد و میسوزد وهاله‌ای ازحزن ونامرادی ویرا احاطه کرده‌اند ، اندوهی سرشارآثار ویرا فراگرفته‌است‌وعجب‌اینکه این سوختن و عذاب‌برای مامایهٔ تسلیت خاطر و گشایش دل است زیرا دل ما درعشق وبای تسلی بآن شدت والتهاب نمی طپد وچون دیگری را دچار بلائی بزرگتر می‌بینیم دل در برمان متشکفد وحباب برما تبسم میکند و زندگانی را بهمان جنبه شیرین و لذت بخش می یابیم

چهارم حسن تعبیر ولطف بیان اوست ــ خامهٔ دستی‌درپیدا کردن تعبیرات مناسب و نحا بسیار تواناست ومطالعات فراوان و اطلاعات وسیع وی در زبان و ادبیات عرب و فرانسه این توانائی را روزافزون کرده است گاهی اگــر اندك تأملی در آنچه نوشته بود میکرد و

برای سقیح حمله ها حوصله میداشت شاید بلطف آن میافزود امادشتی هرگز حوصله ندارد و از آنچه نوشته است سیار بیزار و مانند آنست که اصلا میخواهد گدشته و تعلقات خاطر دم پیتیین را فراموش کند و روح تشنهٔ خویش را از سرچشمهٔ تاره تری سیراب نماید و از همین جهه مطالعهٔ آنچه را نگاشته است خاطر شور انگیز و ملتهب ویرا آزار میدهد غلطهائی که دراین کتاب پیدا شده حاکی ازهمین سری در باردید آثار گذشته است .

کتاب فعلی نمایندهٔ آثار مختلف دستی نیست و مقالات ادبی و تحقیقی وی در آن گنجانیده نشده است ولی آنچه در این صفحات یافت میشود و برای شناساندن این نویسنده کافی است که گویا تقدیر حس رفته باشد که همواره رنج میبرد و در این رنج ما را تفرج و انبساط ببانددارد



قصة

صد نقش برانگیزم، با جانش درآمیزم
چون نقش‌ترا بینم، در آتشش اندازم
جلال‌الدین رومی

آن شب برای اینکه ماهتاب زیبای شبهای تابستان را تماشا کنیم قرار گذاشتیم دیگر دست بورق نبرده و صحبت کنیم

از بالای این مهتابی که دور هم جمع شده بودیم قسمت اعظم شمیران با باغهای تیره و مزارع زرافشان پیدا بود جاده های مارپیچ و تپه‌های خشک و ماهورهای تیره، منظره را از یکنواختی بیرون آورده چشم انداز بدیع و قشنگی آراسته بود چراغهای تهران از دور مثل رشتهٔ مروارید یا دانه‌های الماسی که در گیسوی فروان خانمی بدرخشد متلالاء بود

میان حضار راجع بزن و مرد مشاجره ای درگرفته بود و بانوی میزبان که میدانست اختلاف عقیده و حتی تفاوت سلیقه درمیان مردم این شهر غالباً منجر بنزاع میشود - زیرا دوطرف بی اغماض و ازحد اعتدال خارج میشوند - همه را بسکوت دعوت کرده گفت

— پریروز که من آقای فرامرز را بشام دعوت کردم از ایشان قول گرفتم تفصیل معاشقهٔ هرمز را برای ما نقل کند

فرامرز نه تنها بواسطهٔ حافظهٔ خوب همیشه مطالب گفتنی داشت بلکه بواسطهٔ وسعت دامنهٔ معاشرتش باطبقهٔ خوشگذران آدم خوش صحبت و مجلس آرا و مؤدبی بود علاوه براین رفیق و همدوره هرمز

بود و ار زندگانی او اطلاع کامل داشت

چشمهای پرار تقاضا و تجسس سوی وی منعطف شد ولی ضمناً یکی ار خانمها باخندهٔ تمسخر آمیزی گفت «عشق هرمزهم ار چیزهای شنیدنی است» خانم دیگری رندانه گفت «چه اهمیت دارد، ممکن است آنرا جزو عجایب سبعهٔ عالم قدیم درآورد وارهمین جهت هم حکایت آقای فرامرز بیشتر شنیدنی خواهد بود »

فرامرز گفت کسانی که اردور هرمزرا میشناسند حق دارند اورا پرارهوی وهوس و درعشق ماجراجو و ناپایدار تصور کنند ، زیرا هر زن زیبائی برای او یك نحو حادثه ای دارد و برای رسیدن بآنها ار هیچ تلاشی خودداری نمیکند . اما اگر ار خود او بپرسند خواهد گفت که زنها همیشه اوراخسته ویافته‌اند بعقیدهٔ او « عشق یکنوع مرضی است و هیچکس دنبال مرض نمیرود ، مرض انسان را پیدا میکند ، نهایت هر کس مزاجش مستعد تراست زودتر آلوده میشود و درمن این نقیصه هست که یکنوع استعداد خاصی برای قبول این مرض دارم »

این قصیه‌ای که نقل میکنم تقریباً مال یکماه قبل است یکی ار عصرهای گرم اواخر خردادماه بود کمی بعدازغروب آفتاب ار نزدیك سفارت فرانسه میگذشتم هرمزرا دیدم، امامثل آدمی که بی‌مقصود راه میرود سر ووضعش مثل همیشه مرتب ، بدون خلاف ، خوش لباس و با سلیقهٔ اما با وجود اینهامتل اینکه چیزی دراو نقص داشت. یك نقص نامرئی ، یك نقص مجهول ، مانند غباری که روی یك کوزهٔ

چینی یاظرف بلوری نشسته و نمیگذارد درخشان وشفاف جلوه کند، پیشانی او مانند غروبهای ابرانی پائیز، خفه و گرفته، شانه خمیده و پائین افتاده، قطعاً اگر اورا صدا نمیکردم مرا ندیده ورد میشد زیرا خیلی گیج وپکر ودرخود فرورفته بود

صدای من ابتدا اورا ناراحت وحتی میتوانم بگویم مشمئز کرد، مثل شخصی که مشغول حل مسئله غامضی است ومیل ندارد کسی اورا منصرف نماید بعداز اینکه قدری بمن خیره نگریست قیافه‌اش همان زیبائی صراحت وصداقت همیشگی‌را بخود گرفته ومثل کسیکه ملجأ وپناهگاهی پیدا کرده باشد خوشحال شد

هرمز باوجود همهٔ حرفهائی که راجع بزن وعشق میزد وهردو را مسخره میکند برای زندگانی هدفی جززن قائل نیست عقیدهٔاو اگر تمام نعمت‌های عالم وجودیکسره نابود شود ولی زن زیبادرصحنهٔ حیات باشد زندگانی زیبا وقابل تحمل است ولی « اگرزن نباشد و تبسم او برظلمات زندگانی پرتوی نیفکند، تمام خوشیها بیروح وهمه زیبائیها سرد و ناموزون میشود »

ماهروقت میخواهیم اورا برسرحرف بیاوریم و ازحوادث عشقی برای ماچیزی بگوید سخن اززن بمیان آورده و نقطهٔ حساس اوحمله میکنیم بهمین جهت آنشب هم بدون مقدمه ومثل کسیکه ازعلت گرفتگی او باخبر است باو رودست زده و بایك لهجهٔ نیم شوخی بنم جدی گفتم « لازم نیست برای خاطر یك زن آدم اینقدر تلخ وعبوس شده، دنیارا تاریك وسیاه ببیند »

اوهم بدون اینکه بروی خود بیاورد که باو « یکدستی زده‌ام» و مثل کسی که سرلح آماده و برای مشاجره ومحاجه مستعداست گفت « چرا؟ چه بسا جوانهائی که سینهٔ آنها از امید و آرزوموج زده و یامرد هائی که درکمال سلامت مزاج و سرکشی اندیشه و قوت عزیزه بوده‌اند ، برای یك زن خود را کشته اند ! یعنی دیگر نتوانسته اند نور آفتاب را ، همین نوری که بکائنات حیات و نشاط میدهد تحمل کنند »

گفتم - البته زیاد دیده شده است ، ولی نه در میان مردمان عاقل و پخته ، بلکه درمیان جوانان مغرور و سبکسر و کم عقل که افق تصور و تمنیات آنها محدوداست وفضای توانائی خودرا از آن محدودتر می بینند

هرمز با بیحوصلگی بازوی مرا گرفته تکان داد و گفت « شما که میتوانید اینقدر مطالب متداول ومعمولی بگوئید چرا درجراید مقاله نویسی نمیکنید بدی کارایست که ما نمیدانیم توانائی افراد بشر درکشیدن رنج والم محدود است آیا ناجوانمردی نیست که ماکسانی را بضعف وبیمغزی متهم کنیم که مرگ دهان آنهارا بسته است ونمیتوانند بما بگویند چه طوفانهای دیوانه‌ای در اعماق روح آنها نعره کشیده و چه زجرها و مشقتهائی زندگانی را بر آنها تلخ و ناگوار کرده است ؟»

هرمز مثل وکیلی که درمحکمه‌ای از موکل خود دفاع بکند با طلاقت و شدت سخن ادامه داده میگفت « زندگانی فی حد ذاته ،

یعنی بدون تمنیات و آرزوها و بدون احلام ورؤیاها ، یك عمل مکرر و خسته کننده ای بیش نیست . برای اشخاصیکه ازبهشت بی احساسی وبادانی بیرون آمده اند پیوسته یك چیز ، یك فکر ، یایك «ایده آل» ممکن است زندگانی را زیبا ، نورآفتاب را گرم ، نسیم بهاری را باطراوت ، شبهای مهتاب را پرارطش وعشق کند ، آن یك چیز اگر از زندگانی ناپدید شد ، دیگر زندگانی برای آنها بیمزه و بیمعنی میشود برای بعضی آن یك چیز بقدری گرانبها و بااهمیت است که وقتی ناپدید شد دیگر زندگانی نه تنها بی حد نه بلکه غیر قابل تحمل میشود »

من با همان لهجهٔ سرد خالی از تأثر که دراین مواقع نش از هرچیزی انسان برافروخته را برافروخته ترمیکند گفتم «همان شخصی که برای یك زن خودرا میکشد اگرطاقت داشته باشد وصبر کند زن زیباتر وطناز تر ازآن را پیدا خواهدکرد

هرمز گفت « مگر زنی را که انسان دوست میدارد الماس و جواهراست که بتوان باحوصله وپول دربازار پیداکرد؟ خدا نکند اعصاب انسان را حساس وطبع شخص را ایده آلیست آفریده باشند ، آنوقت همهٔ زنها برای انسان یکسان نیستند اینگونه طبایع دنبال ایده آل و احلام خود میروند ، عاشق زنی میشوندکه تمام مشتهیات تاریك وتمام آمال مجهول وهمهٔ آرزوهای مبهمشان در قیافهٔ او مصور است واین زنی که مظهر رؤیا وامیال باطنی انسان است همه جا یافت نمیشود وبنابراین اینگونه انسان هابسهولت برای خاطر زنی خشم از

زندگانی میپوشند »

اینجا دیگر هرمر مثل اینکه برای خودش حرف میزند آهسته و با ملایمت میگفت « گاهی از چشمان زنی یك پرتو بر روح ما میتابد که انسان نمیتواند نظیر آنرا درهمه اقطار پهناور آسمان بیابد گاهی زنی باسان تبسم میکند ، نه ستارهٔ صبح و نه طراوت وجوانی سپیدهٔ فجر برقلل پراز برف البرز و نه هم تلالؤ ماهتاب برامواج آب های شفاف ، هیچکدام نمیتواند باآن برابری کند »

باز هرمر ساکت شد و بفکر فرو رفت و این برخلاف نظر من بود که از او حرف دربیاورم طبعاً بایك لهجهٔ بی‌عقیده ورندانه‌ای که کاملا مخالف صدای گرم و باحرارت و پر از ایمان او بود گفتم «اگر کسی شکل شمارا ندیده وفقط صدای شمارا بشنود ، یااینکه از سابقهٔ زندگانی شمااطلاع نداشته باشد ، خیال میکند یك جوان بیست ساله‌ای که روحش ازاشعارحساس موسه ولامارتین لبریز است برای اولین دفعه درعمرخود عاشق گشته وسخن میگوید »

گفت « اینجاهم اشتباه میکنی عشق یك جوان هر قدرسر کش و طاغی باشد عمیق و بادوام نیست زیرا عشق جوانی همانطوریکه زود مشتعل میشود واولین وجاهت تازه‌ای او را جذب میکند، بهمان نسبت برای وجاهت یك زن دیگر هم مستعد است زیرا جمال و زیبائی ، بنا بریك تعبیر ، جز تازگی و بدیع بودن چیزی نیست و هرجمالی برای جوان تازگی وبدعت دارد علاوه براین ، همانطوریکه شدت گرسنگی هرغذائی را لذیذ و گوارا میکند ، بر کسی غریزه

در جوانها نیز هر زنی را در نظر آنها زیبا جلوه میدهد ؛ اما اشخاص نسبتاً زندگی کرده و حوادث دیده اگر دوست بدارند پایدارتر عمیق تر و بادوام تر خواهد بود

گفتم «این شبهه ندارد ولی من باور نمیکنم شخصی مانند شما که همهٔ زنهای خوشگل در قالب آن روتان ریخته شده اند عشق بورزد ، دیگر چه رسد که حاضر بخودکشی شود »

هرمز بازوی مرا محکم گرفته وسخت فشار داد و گفت « کی بشما گفت من عاشق شده ام و اینقدر سعادتمندم که میخواهم برای زنی ،که دستم باو نمیرسد خودرا بکشم ؟ از آن دوره‌ای که همه چیز، حتی مرگ بروی انسان تبسم میکند ، خیلی دور شده‌ام من مدتهاست از زندگانی خسته شده‌ام وچون درخود آن قدرت وشهامت را نمیدیدم که باین خواب پریشان خاتمه دهم سعی میکردم خودرا فراموش کنم

من حرفش را بریده گفتم « ولی طریقهٔ بسیار خوب و زیبائی برای خود فراموشی انتخاب کرده بودید »

او فهمید که اشارهٔ من بمعاشقه ایست که اخیراً یافته پیدا کرده است دراینجا پیشانیش مکدرتر و باریك تر گشت و یك تبسم تلخی قیافهٔ اورا محزونتر ساخت ومطابق رویه واخلاق صریح خود بدون اینکه در صدد پنهان کردن چیزی باشد که حدس میزند من از آن مستحضرم گفت « بدبختی همین جاست که این سرگرمی محو و نابود شد او مرد »

من متعجبانه فریاد زدم « فته مرد !»

بازبازوی مرا سخت فشار داد و گفت « اینقدر بلند صحبت نکن، مقصودم شخص او نیست ، آن زنی که فکر و احساسات من برای من ایجاد کرده بود مرد . فتنه اورا کشت و آن صورت ایده آل و آن الهه که بنور آفتاب گرمی و به پرتو ماه طراوت جوانی و شعر میداد مرد محو شد . از بین رفت .

این جملات اخیر را بریده بریده ، با یك لحن اندوهناکی که که راستی بوی ماتم از آن استشمام میشد میگفت وچنان قیافهٔ او محزون واندوهگین شده بود که بی اختیار قلب من فشرده شده ومتأثر شدم

راستی مدتها بود پیش خودفکر میکردم هرمرد باآنهمه حوادثی که درزندگانی داشته ومسافرتهائی که نموده و باانواع و اقسام زنها معاشرت کرده است چگونه شیفتهٔ زنی شده است که ازحیث وجاهت دریك حد خیلی عادی ومتوسط وبلکه پائین ترازمتوسط قرار دارد برای جوانان این پیش آمد ها خیلی معمول و ممکن و قابل تصور است، امااریك آدم سی وپنج شش ساله که هزار جرابات رفته وآن همه زیبائی وظرافت و سلیقه وجمال وصنعت دلربائی زنهای فرنگی رادیده است ، اینهمه دلبستگی بیك زن خیلی متوسط حیرت آوربود بدیهی است در بدو امر ، من خیال میکردم این عشق نیست بلکه یکنوع سرگرمی است، ولی وقتیکه قیافهٔ اورا تااین حداندوهگین دیدم فهمیدم که علاقهٔ او تا چه حد عمیق است و ناچار تمام این افکار خود را بوی گفتم

دراین وقت ازسفارت انگلیس گذشته وبچهار راه اسلامبول و

فردوسی رسیده بودیم هرمز گفت « خوب شد ترا دیدم ورنه‌شاید همینطور تامدتی راه رفته و خیال میکردم ، نمیدانی من از مشاهدهٔ چه صحنهٔ مخوفی برمیگردم و چقدر اززندگانی مشمئز و بیزارم ؛ برویم بالا در رستوران طهران ، توشام بخور ومن‌و سکی بوشیده و درددل هایِ خودرا میگویم تابو به‌بینی که‌آن‌روی زندگانی و بطون این ظواهر فریبنده چقدر کریه وزشت‌است آنوقت‌شایدتصدیق‌کنی صرف‌نظر کردن ازاین‌زندگانی مستلزم‌جنون‌و کم‌معزی زیادی نیست

هرمز پس بوشیدن یك گیلاس بادهٔ مطلوب خود این طور آغاز سخن کرد ـ

من بطور مقدمه باید دو اشتباه را از تورفع کنم یکی آنکه عشق غالباً « اوبژکتیف » نیست و سوبژ کتیف [۱] است یعنی آدم کسی را از این حیث دوست نمیدارد که خوشگل است ، بلکه از این حیث که‌اوراخوشگل‌میداندوست میدارد بعبارت اخری انسان افکار وخیالات وایده‌آل خودرادوست‌میدارد و خیال‌میکندفلان‌زن‌مظهر این افکار وایده‌آل است

دوم انسان از زیبائی خوشش میآید ولی عاشق آن نمیشود ، مصدرعشق حسن نیست، بلکه چیزهای زیادی است‌که یکی از آنها

(۱) subgectif یعنی مطالبی که واقع ونفس الامری درخارج ندارد بلکه وجود حقیقی اودرذهن خودانسان‌است واسان مطابق تصور خودبرای امری وجودخارجی‌فرض‌میکند برعکس obgectif مطلبی‌است که درخارج موضوع دارد وبهترین نمونهٔ آن حقایق‌ریاضی است اولی را میتوان نفسی و دومی را موضوعی تعبیر کرد بعضی آنها را نفسی و آفاقی گفته اند

حسن و یك عنصر مهم آن عشق است ولی آن چیزی که انسان‌را بمیل و اشتها میآورد و بدوست داشتن میکشاند قوه‌ایست مرموزو وحشتناك ، تواناتر ازحسن و حتی نیرومند ىر ار عشق ، این صورت مشتهیاب و امیال اساں است که در زںی مصور میشود این قوهٔ حود خواهی وحود پسىدی خودشخص‌است که شکل عشق و دوست داشتن دیگری‌طاهر میشود . یك دسته‌احساسات مختلف و گوںاگون که غالباً خود شحص هم از وحود آىها خىر ىدارد ىه پیدایش این مالیحولیا یا سودائی که عشق میىامىد کمك میکىد . حال ىپرداریم ىاصل سر گدشت .

عیسٮ احیر من ار طهراں چىد ماهی هم ىیش ار پىج سال حد ىصاب مستخدمیں وزارت امورخارحه شد . دراین پىحسال همه چیر تعییر کرده ىود تىدلات شهر تهران ىقدری فاحش بود که من‌حیال میکردم ىیك شهر عریىی واردشده‌ام حیاىاىها، عمارتها ، سر ووصع ولىاس و آداب معاشرٮ وطرر فکر و اخلاق ـ همه چیز تغییر کرده ىود ولی تحول وتعییر مهم و ىـی ماىىد ، آرادی زں ودور افتادں حجاب بود .

مں وقتی ىایراں ىر مىگشتم پیش حود فکر میکرد که‌ىالاخره آرروی طىقهٔ روشىفکر ىمرحلهٔ تحقق رسیده و دیگر زںهای ایراں دچار حقارت و آں وصع شرم آور ىیستىد ومیتواىىد قوای روحی و معىوی حودرا ىکار اىداحته زں شوىد ، ىه ىىده و عصو فلح حامعه ساىقاً در تهراں احتماعاٮ کوحك کوحك و آزادی موحود ىود

انسان در آن اجتماعات خانوادگی باخانمها و دخترهای ترتیب شده مواجه میشد که میتوانستند یکی دوساعت درمجلس اشخاص باکمال وخوش محصر زندگی کنند، بدون اینکه ازماتیک لب یاریمل مژگان، یااینکه مغازهٔ « صاعقهٔ آسمانی » کرپ ماروکن حدیدی وارد کرده است یااینکه آقاشان دراداره « بالای دست وریرمی نشیند » صحبت کند من پیش خود فکرمیکردم که دراین حندسالی که زن تهرانی ازحقوق وآزادی خود بهره‌مندشده است قطعاً میدان وسیعی را در تربیت و تهذیب پیموده است

دوسه روز بعد از ورود خود بتهران با افسر خانم ش که بعد فهمیدم دوسال پیش شوهر کرده است مصادف شدم با یك اصرار و شتابزدگی و احترام زیادی کلاه ازسر برداشته ، باندازه‌ای که وضع خیابان اجازه میداد تواضع وتکریمی کرده ومنتظر بودم که یك تبسم شیرینی این سیمای زیبا را روشن کند وخیال میکردم الان ملاطفت ومهربانی است که برسرمن نثار خواهدشد ، زیرا با همدیگر شبها گذرانده ، رقصهاکرده ، شامها خورده ، پیك نیك ها رفته بودیم

نمیدانیم برایتان اتفاق افتاده است که درموزهٔ « گروِن ۱ » اشتباه کرده و بیکی از آن مجسمه‌هائی که درراهروها گذاشته‌شده است خطابی نموده و چیزی پرسیده باشی و بعد که دیده ای در خطوط سیمای طرف مقابل ابداً آثار حس و حیات نیست و سئوال شما

---

(۱) Grevin ازموزه های معروف پاریس است که بسیاری ازحوادث تاریخی واشخاص مشهور را از موم مجسم کرده اند

کوچکترین تأثیری نکرده است ملتفت شده باشید که طرف مجسمه ایست نه آدم ؟ یقین بدان اگر افسر خانم راه نمیرفت من خیال میکردم بمجسمه سلام کرده ام

دوسه روز بعدازاین بدتر سرم آمد این دفعه بافریده خانم که پیش از مسافرتم خیلی دوست یکرنك بود و درهٔ پس قلعه از صدای قهقهٔ ما طنین انداز میشد و روز های جمعه سر بسر در « ادولف » «سیامین کنستان» را باهم خوانده ، وبا « ورتر » «گوته» مقایسه کرده بودیم مواجه شدم که بمصاحبت مردی ازلاله زارعبور میکرد بنابر حسب وظیفه و ادب مجبور بودم تواضع نموده وسلام کنم فریده خانم جواب داد ولی بدتر از جواب ندادن جواب او عبارت بودازیك حرکت خفیف ونامحسوس سر ، که نمیگویم در آن تکبر و تحقیر بود، بلکه یکنوع کراهت واشمئزاز، یکجوراستخفاف و تبری دیده میشد ، مثل این بود که ازارتباط بامن یکنوع انفعال و شرمی دارد - خلاصه همه چیز غیر از تأدب و اسایش و ملاطفت دراین حرکت سر بود

من بی اختیار بیاد دوست مشترك وعزیزمان عباس خانی افتادم یکشب اگر بخاطرت باشد درخانهٔ ما بودید ، عدهٔ زیادی زن و مرد ازجمله چهاردختر جوان وفشنك مسیوسر کیسیان ارمنی درشب نشینی شرکت کرده بودند و تاساعت سه بعد از نصف شب ویسکی - سودا و آبجو خورده ، رقص کردند ، قایم بازی کردند وخلاصه شب خیلی خوش و بشاشی گذراندیم از قضا عباس ازلیدا خوشش میآمدو باو

وخواهرانش خیلی گرم گرفته بود، بطوریکه خیال میکرددیگر با آنها رفیق شفیق و دو جان در یك قالب شده است . و خیال داشت هفتهٔ دیگر به آن جماعت ، ولی چهار دختر قشنك ارمنی را باچندنفر دیگر بخانهٔ خود دعوت کرده دائرهٔ الفت را تنگتر کند

فردای آنروز با «زوریك» یاباهمان لیدا درخیابان مصادف شده وبانهایت گرمی وخصوصیت جلورفته وسلام کرده بود ، ولی چنانکه معمول زنهای ارمنی است ، یك عضلهٔ صورت خانم هم تکان نخورده بود، لبها باسماجت وسختی بهم چسبیده، چشمها بعباس نگاه میکرد ولی مثل چشمهای شیشه‌ای عاری ازهر گونه برق آشنائی ومحبت ، فقط سرخانم مثل سرعروسك هائی که وقتی دست بسینهٔ آنها میگذارند تکان میخورد ، بطرف سینه پائین آمده وقضیه تمام شده بود

عباس باآن طبع گرم و پرتوقع چنان بور شده و ابتدا متعجب و بعد برآشفته بود که من بی‌اختیار خنده‌ام گرفت وسپس باو فهمانیدم که این عادت زنهای ارمنی است وعلت آنهم شرقی بودن وغیر آشنا بودن آنها بآداب اجتماعی فرنگیان وخلاصه نداشتن تربیت صحیح اروپائی است

درطبقهٔ متعینین ومتشخصین تهران‌هم تغییرات فاحشی راه یافته بود دراین اتومبیل های مجلل بیوك وپاكارد و كريسلر قافه های مجهول و عادی دیده میشد و بردرخانه‌های تازه ساز پلاك‌های عجیب و غریب بچشم میآمد ، در میهمانی ها و مجالس بزرك شب نشینی با سیماهای ناشناس وقیافه های مشکوك که بافراك های نو ومدرن،

احیاناً موهای سینه ازلای پیراهن آهاریشان بیرون آمده، یاپاپیون‌های سفید واروبه بسته شده بود، زیاد مواجه میشدم

همهٔ اینها مرا در اجتماع غریب ومحجوب کرده بود، نه جرأت میکردم بامردم سلام وعلیك زیادی کنم و نه درمجالس آمد و شد. تمام سعی من این بود که زودتر این یکسال فرمالیته رادرتهران سر برده و بفوریت مأموریت گرفته باز بخارج بروم، زیرا در تهران خیلی غریب و بیکس شده بودم، مخصوصاً از لحاظ معاشرت و مصاحبت با زنان فرنگ که مرا بدعادت کرده بود خیلی بمن بدمیگذشت.

دریك همچو حالت پر از خستگی وملال که زندگانی‌ازنظریك شخص اجتماعی مثل بیابان خشك و خالی بنظر میرسید، دچارفتنه شدم این ملاقات خیلی اتفاقی ودرسالون انتظارسینمای ایران بود

من اورا از خیلی پیش، از آنوقتی که هنوز دختر بود ودرخانهٔ پدر زندگی میکرد میشناختم، اویك جمال‌خیره‌کننده‌ای نداشت، سهل است، در عداد دختر های زیبای تهران هم محسوب نمیشد چیزیکه درفتنه نظرمن خیلی برازنده بود اندام او بود که ازحیث تناسب وموزونی ومخصوصاً از حیث ظرافت و نازکی بی نظیر بود بسلیقهٔ من باید اندام زن طوری ظریف باشد که این واهمه‌اسان‌را نگران کند که اگر قدری بیشتر میان بازوان متشنج وعصبانی خود فشارش دهد استخوانهایش خرد میشود فتنه از این حیث، مثل یك عروسك نازك و ظریفی، مطابق ایده‌آل من بود البته غالب مرد ها بامن همسلیقه نیستند وازهمین‌روی خانوادهٔ او بخودتسلیت میدادند

که فتنه تاموقع شوهر کردن بلندتر و برازنده تر خواهدشد

اما این زنی را که من از دور بمصاحبت شوهر خواش دیدم ، ابداً تفاوتی نکرده ، فقط برق چشمهای اوزیادترشده وحالت بیگناهی و سادگی از آنها رفته بود

صرفنظر از ظرافت اندام که اغلب آنرا نقص میدانستند ، فتنه دوچیزداشت که‌همه کس آن را می‌پسندید. یکی آب ورنگ باطراوت وشفاف که انسان گاهی خیال میکردخیاب وحوابی‌درزیربشرهٔ زیتونی ومات او موج میزند ، دوم چشمهای او بودکه در آن یکنوع آتشی زبانه میکشید ، چشمهای قشنگ درمیان زنهای ایران خیلی فراوان است ، امااین چشمهای زیبا غالباً ازحس وحیات عاریست ، انسان از آن چیزی نمیفهمد ، مثل اینکه شخصی درمقابل کتاب نفیس وپر از فلسفهٔ حیبی قرار گرفته باشد شعرای ایران خوب فهمیده اند که چشم‌های معشوقه را بچشمهای آهوتشبیه کرده‌اند؛ راستی‌هم ازحیث سیاهی ، کشیدگی وزیبائی طرح مانند چشمان آهوست ولی بازمثل همان چشم آهو، هیچگونه تأثر واحساس روحی را منعکس نمیکند شما در آن چیزی نمیخوانید ، این چشمها با شما حرف نمیزنند ، آئینهٔ روح نیست ، یانمیتواند عواطف را منعکس کند ، مگرآنکه فرض کنیم روح خیلی حساس و پرازتأثری وجود ندارد ــ چشمهای فتنه از این نقص عاری بود چشمهای او باآدم حرف میزد، آتش‌و حال داشت

طبیعی است بعد از آن دوسه تجربهٔ ناگوار ، همینکه فتنه را

ار دور بامصاحبت مردجوابی دیدم خواستم خودرا به بدیدگی بزنم (زیرا یگانه وسیله‌ای بود که انسان را از محذور سلام کردن و جواب‌شنیدن، یاسلام نکردن و به بی‌تربیتی معرفی شدن‌درمیآورد) ولی همینکه چشمهای زیبای فتنه باچشمان من مصادف‌شد یك تبسم شیرینی صورت او را روشن کرد، تعجب و شادمانی برقیافهٔ او سخن گفت

او مرا بطور خیلی شایسته و گرمی با شوهر خود آشنا کرد وقتی فهمید من بیش از یکماه است بتهران آمده‌ام نگاههای گرم او ازعتاب لبریز شد و بالحن گله آمیزی که از هر تعارف و نوازشی جذابتر بود مرا ملامت کرد که چرا دوستان قدیم‌را فراموش کرده‌ام واز من قول گرفت که این خطای خود را جبران کنم و کفارهٔ این مسامحه وسهل انگاری اینست که جزئیات حوادث این پنجسال‌غیبت را برای اونقل کنم وقتی‌ازمن این قول‌رامیگرفت نگاههای نافذ و روشن خودرا که مثل ستارهٔ مشتری قوی و مسلط بود بچشمان من دوخت اگر در عمرخودیکمرتبه دوست داشته وازتمام قلب‌دوست داشته باید میتوانید بفهمید که گاهی در یك نگاه زن، بقدر یك دیوان شعر عاشقانه نوید وامید و زیبائی وهیجان خوابیده است

فیلم‌تمام وسالون سینما روشن‌شد ومردم‌مثل‌همیشه وبنابرعادت بحول خود با شتابزدگی مثل اینکه ازجای ناراحتی فرار میکنند، بحرکت آمده بودند من همینطور در تحت تأثیر این فیلم مهیج وحساس سرجای خود نشسته بودم

هیچ خوابهای شیرین یاموحش دیده‌اید که انسان تکانی خورده بیدار میشود ؟ پس ازهوشیاری وحشت یالذت نیست ونابود میشود، ولی آثارآن تامدتی درروح باقی میماند، رعشهٔ هراس یاتشنج التذاذ، مثل آخرین اهتزازی که در سیم سار تامدتی پس ازخوردن مضراب باقی است ، دراعصاب میماند ؛ نظیر رائحهٔ مست کننده‌ای که گاهی درحین عبور ، از زن زیبائی احساس میکنید و تامدتها پس ازگذشتن وی آن رائحه دردماغ یایکی اززوایای مغز پیچیده‌است

این فیلمی که باسم « عشق چایکوسکی » داده میشد درمن همین اثر را داشت موسیقی مجلل وکمی حزن انگیز ، قیافهٔ موسیقی‌دان بزرگ که عشق خطوط تألم و ناکامی را برآن رسم نموده است و مخصوصاً اینکه زن را درزیباترین مظاهر ومجلل‌ترین حالات زندگی، یعنی درحال عشق وفداکاری نشان‌میداد، بمن یکنوع مستی و نشئه‌ای داده بود، همینطور بیحس و بیحرکت برجای‌خود نشسته بودم که‌صدای نرم و نوازش کنندهٔ زنی مرا بخود آورد

این صدای فتنه بود که باطنین نافذی‌مرا ازاین سستی و بیحالی بیرون کشید ، چشمهای او قدری آشفته ولی شفاف‌تر و عمیق تر و حساس‌تر شده ومثل این بود که اوالان نقش زن فداکاررا بازی کرده و بااین عشق وفداکاری که هم اکنون دریکی ازهم‌جنسان خودمشاهده نموده است دروی منعکس شده است

باهم ازسینما خارج شده وهمینطورآهسته سه نفری قدم زنان وساکت راه می پیمودیم هنگامیکه بآخر لاله زار رسیدیم و فتنه

احساس میکرد که من دیگر از آنها بایستی جدا شوم ، زیرا خانه‌ام طرف دیگر شهر است ، و یاواستی از روی بیخیالیِ ، صحبت فیلم را بمیان آورد و گفت « درخوبی این فیلم تردیدی نیست و بهترین دلیل آن اینست که همهٔ ماتحت تأثیر آن قرار گرفته و بآن فکر میکنیم ، ولی من میل داشتم بفهمم هریك ازشما دو نفر کدام قسمت این فیلم را حساس وشاهکار داستان قرارداده‌اید »

من نمیدانستم چه جواب بدهم ، زیرا هنوز آن را درست بنظر انتقاد وارسی نکرده و علاوه بر این باین قصد فیلم را تماشا نکرده بودم چون سکوت من بطول انجامید آقای دکتر فائق رو بمن کرد و گفت « قبل از همه چیز باید بحضرتعالی اطلاع دهم که زن من بقدری « ساسی ماسال » میباشد که این دفعهٔ سوم است که بتماشای این فیلم آمده و هر دفعه هم دوسه دستمال خیس کرده است »

فتنه بطور تعرض بشوهرش گفت «تو ازفیلمهای لودگی وشوخی خوشت میآید و از آن فیلمهای جدی که بحقایق وتلخی های زندگی نزدیك است وقعی نمیگذاری »

پس از آن متل اینکه شاهدی برای جرم و خطای شوهر خود آورده باشد گفت « میدانید این آقا نیامد فیلمهای « دام او کاملیا » و «آنا کارنین» را که گرتا گاربو بازی میکرد تماشا کند »

دکتر وائق گفت « برای اینکه زندگانی روزانه بقدر کافی مصائب دارد که دیگر لازم نیست انسان درسینماهم منظرهٔ بدبختی و شقاوت و ناکامی به بیند بنظر من سینما برای این ایجاد

شده است که ما را کمی از حقایق ناگوار و مصائب زندگانی منصرف کند . »

فتنه به اصرار میخواست من میان او و شوهرش حکمیت کنم ومن نمیخواستم در برخورد اول برای یکی ازطرفین نامطبوع واقع شوم ظاهراً حق بادکترفائق بودولی ازطرف دیگر تمام شاهکارهای صنعتی ، همه ، صبغه ای از حزن واندوه دارد تئاتر وافسانه، شعر و موسیقی و همهٔ موالید قریحه و روح انسانی غالباً وقتی بلند و زیبا وفاخر وشریف است که محزون باشد زیرا دراین صورت حاکی از زندگانیست وزندگانی حریك مصیبت مستمر و دائمی چیزی نیست هرقدر فهم انسان عمیق تر وقوهٔ ادراك وی قوی تر وهمت وی بلندتر وسلیقه‌اش زیادتر باشد ، کمترقانع میشودواززندگانی ناراضی‌تر است، زیرا زبری وخشونت ، ناهمواری ونقص‌را که درطبیعت‌هست بیشترو بهتر احساس میکند هنرمندان بزرگ کسانی هستند کـه با کمال فکروجهش احساسات وبلندی تمنیات خود ونشاندادن این نقص‌مارا بهدف عالی‌تری راهنمون شوند

من وقتی اینها را بطور خیلی ملایمی بیان کـردم دکتر گفت « حق باشماست ومن‌هم که فتنه را دراین باب ملامت میکنم دومرتبه در خدمت ایشان باینجا آمده‌ام وچیزی که البته بیشتر از همه مرا محزون کرده است قطعه های موسیقی آن است که متأسفانه باید اعتراف کنم آنها هم محزون است »

من ازفتنه پرسیدم که خود اودرسه مرتبه‌ای که این فیلم رادیده

است ازچه چیز آن بیشتر لذت برده است .

فتنه گفت « من بیشتر رل زن را در این فیلم ستایش میکنم ، برای اینکه زن دراین فیلم زیبا وبزرگ وفاخر وعالی‌است ، عمیق‌تر حس کرده وعاقلانه تر اقدام کرده وصادقانه‌تر دوست داشته‌وعاشقانه فداکاری کرده‌است »

دکتر گفت « دراینجاهم من باعقیدهٔ زنم‌مخالفم مرد دراین‌فیلم صمیمانه‌تر عاشقی کرده وزن‌مثل همیشه عشق را باعقل و حساب و جمع و خرج توأم کرده است عشق زن همیشه بانفاق ودوروئی توأم است »

فتنه باز بمن اصرار میکرد که حرف بزنم والبته منتظر بودکه اززن حمایت کنم

ـ بعقیدهٔ من اگرزن همیشه آلوده بخدعه ونفاق‌ودوروئی‌است و در مرحلهٔ عشق هم حسابگر میباشد برای اینست که تمام موارد زندگانی دردست مرداست اگرهم مرد درعشق خود صریح‌وصادق است چندان نباید بآن مباهات کند ، زیرا رادع ومانعی برای‌معاشقهٔ وی نیست درصورتیکه اگرزن پارا ازحدود مقررات اجتماعی‌فراتر نهد ساقط وسافل و خراب محسوب شده و در جامعه سر شکسته و بدبخت است ، مرد از اینهمه سختگیری ها معاف است همین یك نکته باعث این شده‌است که میان‌رویهٔ زن ومرد در عشق فرق‌باشد اما دراین فیلم که زن واقعاً درعشق ثابت بوده‌است وحتی عشق‌خود را فدای مصالح مرد کرده است ابداً ملوم نیست وهمینطوریکه‌خانم

گفتند زن در این نقش ، فاخر وعالی وبلند مرتبه تراست .

فتنه نگاهی پر از حقشناسی وتمجید بمن انداخته ... ولی دکتر باهمان سماجت و صراحت لهجه و عدم مراعاتی که شوهر ها نسبت بزن خود قائل هستند گفت « همین حس تمجیدی که در شما نسبت باین زن وجود دارد مؤید عقیدهٔ من است زن در صحنهٔ زندگانی منافق ومحیل وحیی درمسائل عشقی که احساس ووفا بایدحکومت کند باحساب نفع وضرر قضیه را حل میکند چون دراین فیلم یك زن نادرو کمیاب ، یعنی یك موضوع استثنائی موجود است ، بعبارة اخری زنی رامی بیند که دوستمیدارد واز صمیم قلب دوست میدارد و فداکاری میکند وحساب جمع وخرج را کنار گذاشته است درشما ایجاد وجد وستایشی کرده است واو را دوست میدارید اگر تمام زنها درزندگانی واقعی این رل را ایفاکرده بودند یك موضوع عادی بود ، نه نویسنده تئاتر آنرا مینوشت ، نه شمااینقدر بوجدمیآمدید »

در اینموقع کسی بدکتر رسیده و بر خلاف رسوم و آداب ، و بدون آنکه اهمیتی دهد باینکه وی درمصاحبِ زنی است وشاید اورا معطل کند ، مدتی بااوحرف زد من و فتنه آهسته درخیابان نادری راه میرفتیم وگاهی ایستاده منتظر او میشدیم

فتنه از من پرسید « آیا شماهم بادکتر همعقیده اید ؟ »

گفتم حال که او اینجا نیست ومنهم عادت بدروغ ندارم ، باید باکمال تأسف اعتراف کنم که عقیدهٔ او عین عقیدهٔ منست

فتنه بالهجهٔ پر از ملامت و عتاب گفت « شما مثل همهٔ مرد ها

زنها را بیوفا ومتلون وغیر ثابت میدانید ؟ »

گفتم « اشتباه نکنید من زنهارا بیوفا ومتلون وغیر ثابت نمیدانم بلکه این صفات به مردها بیشتر برازنده است ، زیرا آنها دوست میدارند وعشق دارند ، ازاینرو درعشق خود ثابت و پایدار نیستند اما زنها اصلا عشق ندارند تا در عشق خود ملتون وبیوفا باشند زنها موجودات سیار عاقلی هستند که چون مردها زور جسمی واخلاقی خود برموارد زند گانی دست یافته وهمه چیز را در اختیار خود در آورده است ، فهمیده اند برایشان یك وسیله بیشتر باقی نمانده و آن اینست که از راه عشق برمرد مستولی شده ، اورا دلیل وزبون خود سازند گاهی که مواجه بایك مرد خیلی سرکش ومغرور وبی اعتنائی میشوند بااظهار عشق رگ حماقت او را نوازش کرده و بر دهان او دهنه میزنند »

فتنه چشمان باحالت خود را بچشمان من دوخته ومثل کسی که مفتون وشیدای من باشد بمن نگاه کرده گفت « ابداً اینطور نیست من بشما ، مخصوصاً بشما ، مدلل خواهم کرد که زن منبع عشق و محبت ومصدر ازخود گذشتگی وفداکاری است »

وقتی این حرف را میزد چنان صورتش بصورت من نزدیك شده بود و نفس گرم ومعطر اورا روی صورت خود احساس میکردم که مثل این بود که یك جریان گرم الکتریکی از وجود او صادر شده ومرا احاطه میکند یك حالت مخصوصی بمن دست داد ، و این اولین دفعه بود که یك میل واشتهاء نامعقولی ـ شبیه همان گرسنگی و

دواری که انسان وقتی برلب پرتگاه ایستاده است در خود احساس میکند— در من بیدار شد شعلهٔ میل وآرزو درچشمهای او زبانه کشیده و بمن سرایت کرده بود شعرا حق داشته اند نگاه زن را بسحر وجادو تشبیه کنند، جز سحر و جادو چه چیز میتواند در یك طرفةالعین آدم را اینطور منقلب کند، بی‌اختیار وبرخلاف تمام‌آداب و رسوم دستم بطرف دست اورفت . دستهای نرم و لطیف فتنه ، اول بدون تحاشی جواب فشار دست مرا داد اما بعد ، مثل کسیکه مطابق میل وآرزوی قلبی یك حرکت غیر ارادی از او سرزده ولی سپس متوجه شده که آن حرکت برخلاف رسوم وآداب بوده است دست خودرا بتندی پس کشیده ، دچار یك نوع انفعال و اضطراب شدیدی شد که بیش از هراعتراف و اظهار صریحی هوس و عشق را در مرد برمیانگیزد من یك حالت بدی داشتم یك‌هیجان نامعمول وخطرناکی مرا گرم کرده بود مخصوصاً این انفعال وتحاشی‌بعدازتمایل اثر اغواکنندهٔ عجیبی‌دارد بمرد یك نکتهٔ سحاری میفهماند، باومیفهماند که « من یك زن سهل الحصول وآسانی نیستم ، معذلك قوهٔ جاذبهٔ مردی‌تو بدرجه‌ای تواناست که مرا آشفته کرده زمام تعقل ومتانت وخویشتنداری را ازکفم ربود از اینرو بر رغم طبیعت عفیف خود پای ازجادهٔ استقامت بیرون گذاشتم » از حسن اتفاق دکتر رسیده من واورا نجات داد

اولین دفعه‌ای که انسان به زنی میل پیدا میکند و اوهم جواب این میل را میدهد یك احساس غریبی برشخص مستولی‌میشود مانند

حالت مسافری که فوراً ارمیان برف و باد وتاریکی بیك سالون گرم وروشن وارد میشود برای فتنه آنشب چندان مشکل نبود مرا تا ساعت یك برد خود نگاهداشته ، نگذارد از درخانهٔ آنها برگردم باهم شام خوردیم ، بمسافرتهای من اظهارعلاقه کرد ، باکمال رشادت ومثل کسیکه برای خود این حق‌را قائل است ، وارد زندگانی من شد، سرا پای آنرا جستجو کرد، بطوری این را باتاکت[1] ومهارت وبعنوان علاقمندی بمن انجام داد که مبهم بدون زحمت همه چیزرا درمعرض مشاهدهٔ او گذاشتم باهمان زرنگی ومهارتی که زنهای فتان درتسخیر مرد دارند در زندگانی من رسوخ کرده، از سطح عادیات وتعارفات خارج شده و مثل مردمانیکه چندسال باهمدیگرزندگانی کرده‌اند، جنبهٔ خصوصیت ومحرمیتی پیدا کـردیم و ناچار قرار ملاقات بعدی داده شد دو شب بعد آنها در خانهٔ من بودند ، فتنه طـوری سر و وضع زندگانی‌مرا وارسی کرده وطوری باملواثاثهٔ خانهٔ من ور رفت که فقط یك خواهر باشفقتی نسبت به برادر محبوبش‌میتواند اینطور علاقه نشان دهد

بنظر من قوهٔ ادراك زن قویست ولی فقط راجع بیك موضوع و آن مسـائل حسی و حساب بقاءِ نوع است ، و لذا در این ناحیه از زندگانی ماهر وحسابگرخوبیست امارنیکه خوب بفهمد ، خوب حس کند ، استقلال و آزادی فکرداشته باشد ، زنی که قوهٔ تصورش وسیع باشد، خیلی کم است فتنه برعکس ، همهٔ این مزایا راداشت

---

(۱) tact موقع شناسی ، آداب دانی ورعایت جهات ومقتضیات

وقتی شعر حافظ را میخواند معلوم بود تا آن افقهای دور-دستی که فکر شاعر پرواز کرده است میرود ، مثل ایست که الهام و خیـال خودرا بیان میکند

فتنه از سایر زنهای تحصیل کرده که دهان خودرا از کلمات وحیم پر کرده دعوای برابری با مرد ها میکند این تفاوت را داشت که مسائل اجتماعی را با احساس و پرمدعائی حل نمیکرد ، باکمال انصاف اعتراف میکرد که « زن برای این ساخته شده است که مال مرد باشد واگر خوب دقت کنیم عالب پرمدعائیها ازطرف زنهائی ناشی میشود که مورد توجه مرد ها واقع نگشته و بواسطهٔ بخل و امساك طبیعت ، بجای تشکیل خانواده که یك وظیفهٔ اجتماعی وحیاتی زن است دنبال فضل و کمال میروند »

خوب بخاطر دارم وقتی بهمین مناسبت ها فتنه میگفت « من وقتی خود را تحلیل و تجزیه میکنم با دو شخصیت متمایز مواجه میشوم اولی وظاهری زنی است که در بلژیك تحصیل کرده ومتوسط را تمام نموده ، دوده ، آناتول فرانس ، داستایوسکی ، بورژه ، مترلینك ومفکرین دیگررا خوانده ، خودرا درتمام حقوق وشؤون زندگانی با مرد برابر دانسته و در مقام مباحثه میتواند مدلل کند که اگر زن از مرد متأخر است علل اجتماعی داشته است نه طبیعی شخصیت دومی که جای عمیق‌تر ومستقرتر است ، همان شخصیت حقیقی زنی است که خود را جزءِ مستملکات مرد میداند زیرا وضع قوانین و نشر تعالیم وتحمیل مقرراتی که همه بضرر زن و بنفع مرداست درطی قرون

عدیده ، حتی امر را برخودما زنها نیز مشتبه کرده وحس تومهٔ عبودیت را در ما کاملا پرورش داده است . »

اینطور حرف زدن و قضایا را باین دقت تحلیل و تجزیه کردن نتیجهٔ تحصیلات متوسطه نبود ، بلکه مولود یك هوش تند و قریحهٔ سرشاری بود که مطالعهٔ متفکرین بزرگ فرنك آنرا پرورش داده بود.

در فرنگ هم که بواسطهٔ تربیت عمومی و نشو و نمای در یك محیط پر از ذوق وفکر وهنر وفلسفه ودقت آداب ورسوم ، زنهای فهمیده و خوش فکر زیاد هستند ، زن بعلو فکر و دقت نظر ومخصوصاً حدت هوش وذوق ومعاشرت فتنه زیاد نیست

اینها همه کمك کرد که رشتهٔ معاشرت ما روز بروز محکمتر گردید این دیگر معاشرت نبود بلکه انس و علاقه شده بود فتنه باهمان زبردستی زنهائی که میخواهند بامردی معاشرت کنند وسیلهٔ معاشرت را فراهم میکرد ، سینما بود ، شام بود ، پیك نیك بود ، مهمانی یك آشنای مشترك بود ، خلاصه طوری شده بود که اگر دو سه روز اورا نمیدیدم مثل این بود که چیزی گم کرده بودم ، وانگهی فتنه نمیگذاشت کار باینجا بکشد ، اگر من سراغ آنها نمیرفتم او بمن تلفن میکرد ، شوهرش را وادار میکرد

عجیبتر از همه این بود که باوجودایکه در بدو امر هیچگونه تمایل عشقی باو نداشتم ، یعنی فتنه برای من یك موضوع انس و معاشرت بود و هیچگونه تهییج و تحریکی در من نداشت رفته رفته بتمام خطوط سیمای او انس گرفته بودم ، بطوریکه علاوه برچشم ،

اعضای صورت اورا پسندیده ، همه چیز اورا دوست میداشتم . علت آن تنها کسرت معاشرت نبود ، بلکه فتنه بطور مستقیم در تحریك این میل واشتها ودامن زدن آتش شوق کمك میکرد

ازشما میپرسم چرا فتنه وقتی میشنید که شوهرش بمن اصرار میکند زن بگیرم و بزندگانی خود سر وسامانی داده وخانواده‌ای تشکیل دهم ، برا فروخته شده وبمن نصیحت میداد که از این کار صرفنظر کنم و دلیل آنرا این میدانست که زنی که شایستهٔ فکر و هوش من باشد پیدا نخواهم کرد یا اگردر کوچه بزن زیبائی نگاه میکردم برق چشمهای فتنه بازندگی وحدت نکوهش مرا بخودمیاورد وآیا میدانید که هیچ اقرارصریح یك زن شریف ومتینی بقدر نشان دادن مختصر رشك وحسد مرد را مفتون و دیوانه نمیکند ؟

پس از سه چهار ماه حادثه‌ای اتفاق افتاد که مرا بخود آورد فتنه بمصاحبت شوهر خود یك هفته از تهران غیبت کرد در آن یك هفته من صبح که ازخواب برمیخاستم مثل این بود که هنور آفتاب در نیامده است ودلم بهیچ کاری نمیرفت ، ازخانه که بیرون میآمدم بی اختیار بطرف خانهٔ اومیرفتم با وجود اینکه میدانستم برگشته است هرروز چند مرتبه بخانهٔ او تلفن میکردم من پیش خود فکر کردم که دراین سن وسال باین شدت علاقمند شدن کارخوبی نیست وباید خودرا علاج کنم

خیال نکنید که من عشق پیدا کردن ودوست داشتن را یك چیز بد یا سنگین و نامطبوعی میدانم ، برعکس ، خیال میکنم ما آدمهای

احساسی وقتی راحت هستیم که دوست نداریم واز کشیدن ثقل آمال وطغیان هوسهای خود فارغ و آسوده باشیم ولی چند مرتبه تجربه بمن نشانداده است که دوست داشتن درنظرزن گناهی است غیرقابل عفو تمام سعی زن ایستکه مردی را فریفتهٔ خود کند، تامرد بی اعتناست درنظر زن بزرگ ومنیع وآقاست و با کمال تلاش سعی در جلب او میکند ، اما تا حس کرد که مرد فریفتهٔ او شده است فسی ورند و بی عاطفه وگرانفروش میشود بهمان نسبتی که شیفتگی مرد بیشتر وعشق او صادق‌تر وبنیان دوستیش محکم‌تر باشد قساوت وتکبر زن فزونتر وطبیعت رند ومسنهرء وی ظاهر تر میشود

مثل اینکه زن میخواهد یك انتقام دیرین ـ انتقام اینکه مرد از او قوی تر و فعالتر و بالاخره زمامدار امور اجتماعی است ـ از وی بگیرد مرد درهرمرحله ای قویست ولی درمقابل زن ضعیف وبرای رسیدن باو حقیر میشود برای دست یافتن به کوچکترین عطیهٔ او تن بهر خواری درمیدهد

پس محکمترین دامی که زن درراه مرد میگسترد در راه من گسترده بود اودر زیباترین قیافهٔ زن ، یعنی درلباس مهر ومحبت بر من مستولی شده بود نگاههای عشق انگیزاو ، تبسم های معنی‌دار او نویدهائی‌که ازجمله های مرموز اوداده میشد ، توجه ونوازشی که در هر ملاقات برمن نثار میکرد و خلاصه پرستاری و مواظبت دقیقی که از دل رنجور من مینمود ـ همهٔ اینها مرا اسیر و زبون او ساخته بود مردها همه دراین مرحله حساس و ضعیفند، باهمه نشهٔ

احساس و گدای عشق ومحبت هستیم ، محبت یك زن مارا به مستی وحتی دیوانگی کشانیده و بهر ورطهٔ خطرناکی سوق میدهد

باوجود همهٔ اینها ، من آسایش وصلاح خودرادراین میدیدم که ازاوفرارکنم ، زیرادومرتبهٔ دیگر برای من اتفاق افتاده بود ومیدانستم که انسان وقتی دوست ندارد وازتمام قلب دوست ندارد دست وپای خودرا گم کرده ، محجوب وکم جرئت وخجول میشود ، یعنی تمام آنچیزهائی راکه برای موفقیت درمعاشقه لازم دارد ازدست میدهد. زیرا زنها عموماً از اشخاص ضعیف ومتزلزل و کم جرئت خوششان نیامده وهمیشه یکمردخوش محضر ، خوش صحبت، جری وبی‌پروائی راکه باکمال مهارت وجسارت خودرابموضوع نزدیك میکندترجیح میدهند برقیافهٔ تلخ یك عاشق شوریده‌ای که طغیان احساسات او را پر تقاضا و قدری تحمل ناپذیر و خیلی خنك وخجول نموده است مرد زرنك آنست که همهٔ زنها را دوست ندارد و باهمهٔ آنها بازی کند، آنوقت هدف میل وآرزووموضوع رقابت همهٔ آنهاقرارمیگیرد

از طرف دیگر ، فتنه باهمه مهربانی های فریبنده و نوازش های هوس انگیز ورفتاری که انسان را بعشق نوید میداد ، به یك هاله‌ای از وقار و سنگینی احاطه شده بود که آدم جرئت نمیکرد خود را به قضیه نزدیك کرده و باوی ازاین مقوله سخنی بگوید زیرا اودر موضوع عشق و ارتباطات زن ومرد بدرجه ای خود را بالا میگرفت که دیگر برای انسان امیدی باقی نمیماند که او تنزل کرده خود را باین حرفها وتضرعات این دل هوسناك آشنا کند

اومعتقدبود که « ار عهد ماقبل تاریخ مردزن را حزء مستملکات خودقرارداده وچون ملك رابنداروپاداریست میبایستی اورا پای بند کند . برای رسیدن باین هدف قوانینی وصع و رسومی مقرر کرده است عقاب اخروی یانتك ورسوائی دنیائی وکیفرهای سختی که برای انحراف زن معین کرده‌اند برای این منظور بوده است که مرد او را برای خود نگاهدارد اما طبیعت رن هم مثل طبیعت مرد ار یکنواختی خسته شده ودرمقابل سرکشی آرزوهای حدید نمیتواند مقاومت کند ، علاوه عوامل اغواکنندهٔ فراوانی‌هم وجود دارد که باعث شده است رن این هردوبند را پاره کند ، نه ترس جهنم و نه هم بیم ازننك ورسوائی هیچیك نتوانسته است اورا از انحراف و کجروی نگاهدارد ، زیرا آخرت یك کیفر دوردست و در مقابل شدت میل عریزی سست و مشکوك میشود و برای نجات یافتن از عقوبت دوم که یك کیفر مسلم وحتمی ومعلومی‌است سلاح دروغ وحدعه و نفاق و قدری احتیاط دست زده است وهرساعتی برسطح کره هزارها رن ساقط درمیان حامعه راه میروند که ماسك صلاح و تقوی برصورت رده ومورد احترام مردم میباشند پس‌این هردووسیله غیرمؤثراست، مخصوصاً برای زنهای‌قرن بیستم »

« امامکرر اتفاق افتاده است که مردی بانهایت آرزوواصرارعشق حود را بمن عرضه داشته است ، ولی‌بلافاصله درمن یکحال اشمئزار پیدا شده ، وار اینکه من یك وسیلهٔ حوشگذرانی وآلت‌لذائذ نفسی دیگری شوم حودرا حقیر وکوحك دیده‌ام وحیال میکنم برای رن

بلند نظر ، ازاین موهن‌تر چیزی نیست که دردست مردها دستمالی و کمف شود یگانه چیزی که باید زن را از ارتکاب خطا مصون دارد ، این فکر منیع و بلند است که باید زن را از دسترس هوی و هوس مردان دور نگاهداشته و عفت را نه یك تکلیف شرعی ، نه‌هم یك وظیفهٔ احتماعی، بلکه یکنوع زینت‌وآرایشی‌برای‌خود بداند »

هر موقع صحبت از تمایل حسی بمیان میآمد ، فتنه یك قیافهٔ کراهت واشمئزاز پیداکرده وهمیشه میگفت «تفاوت بزرگ انسان ازسایرحیوانات ایست که ما بجسم کمتر اهمیت داده وصدی هفتادو هشتاد علایق ما روحی و ذوقی و اخلاقی است » بهمین مناسبت چندین مرتبه بمن گفته بود کــه مرا دوست میدارد ولی « به طور دیگر » او روح مرا ، فکر مـرا ، محضر و مؤانست و صحبت مرا دوست میدارد

یادم میآیدیك روز«اهریمن» لرمانتوف را بایکدیگرمیخواندیم در یك جای این منظومه شاعر خوش قریحهٔ روسی ، از « عشق ـ بی سائبهٔ معصیت وشهوت » دم زده ودرمقابل میل گناهکار اهریمن این عشق‌را پاك وتابناك نشانداده بود ، فتنه گفت‌این صفحه رادوباره بخوان ، دوباره خواندم ، گفت بخوان، بازخواندم این دفعه‌خودش کتاب را ازدست من گرفت وخواند وباردوچشم پر ازآتش‌خود را مثل ستارهٔ مشتری بچشمان من دوخته گفت « ازاینطور عشق خوشم میآید ، عشق منزه وپاك ، عشق معنوی وروحی »

من باین مناسبت برای اونقل کردم که روزی آناتول فرانس در

گوشهٔ سالون خود برای خود بعضی از اهل فکر و فهم میخواست او سر آفرینش واساس رنج والمی که درزندگانی موجود است صحبت کند خانم زیبائی ازطرف دیگرسالن بآنها ملحق شد وپس ازاینکه استادبزرگ دست اورا بوسید، باهمان مهارتی که درصحبت ومذاکره داشت حرف خودرا تعبیر داده وازعشق صحبت کرده وآنرامحور آفرینش گفت وبیانات شیوائی نمود که خانم زیبارا مفتون بلاغت خویش کرده ودرآخر برای اینکه وظیفهٔ مردمؤدب ورسوم دانی (کالان) راانجام داده باشد ، چشمان درشت خودرا بصورت خانم زیبا دوخته و گفت «چون زنهاخلاق وبخشندهٔ عشق هستند، مامردها برحسب امرطبیعت بندهٔ شما هستیم وجود من ، خانم ، اسیر ناتوان وزبون سرپنجهٔ شماهستم» خانم زیبا با کمال سادگی و لهجهٔ معصومانه فریاد زد «استاد بزرگ چه میفرمائید؟ من یکی ازستایش کنندگان شما هستم و کمال اخلاص ومحبت خودرا نثار شما میکنم » آناتول فرانس یك قیافهٔ محزون ولی مضحك واستهزا آمیزی بخود گرفته وباکمال احترام باردست خانم را مؤدبانه بوسیده و بعد بایك لحن گله آمیز و متألمی گفت « فقط اخلاص و دوستی ! » وقتی زنی تمام اخلاص و دوستی خودرا بذل کند مثل ایستکه روچیلد (توانگرمعروف) یکدانه سیب زمینی بکسی دهد نه ، این خیلی کم ، خیلی حقیر و ناچیز است »

فتنه که شیفتهٔ ظرافت ولطائف فکری اناتول فرانس بود ازتهٔدل خندید و گفت « اناتول فرانس نسبت بهیچیك ازمظاهرزندگی حدی

نموده و با همه چیر ملاعبه و شوخی روا میداشت بالاخص در موصوع زن قدری بی انصاف . . » در اینجا صحبت خود را قطع کرده و پس از اندکی سکوت و تفکر گفت « شاید در این مرحله حق با او بوده است »

اینهارا برای این گفتم که ببینی من در مقابل چه بازیگری واقع‌شده‌بودم . ازیکطرف بدون‌صراحت‌وغیرمستقیم‌وبطورمرموزی مرا بعشق ورزی می‌کشانید وازطرف دیگر بااین استغناء وفاصله‌ای که میگرفت ، بااین بیانات فلسفی‌واصولی، میان‌آرزوهای من وحود حریمی ایجاد میکرد یك مطلب‌را بایدفراموش کرد وآن پیشرفت سن است من دیگر از آن جوانان بیست‌وبیست وپنجساله‌ای‌بودم که چشم خود را بسته وپیش میروند،غیر ازاشتهای غریزی‌محرکی ندارند ، حردست‌یافتن بموصوع آرزوی حود هدفی دراینشان‌موحود نیست ، حتی ارشکست وبومیدی ومضحکه شدن هم هراسی ندارند وبواسطهٔ‌همین اصرار وزیرپا افکندن بسیاری ارملاحطات، غالباً هم بهدف میرسند من هرار گونه ملاحطه داشتم وهمین ملاحطات قوهٔ عزم مرا متلاشی‌میکرد واگر بالاحره حود فتنه سرقصیه را بازنمیکرد برای من میسر نبود بموصوع نردیك شوم

من تنها تصمیم عاقلانه‌ای که بخاطرم رسید این بود که مسافرتی بکنم وآن اندازه‌که میتوانم سفرحودرا طول‌دهم وپس‌ازمراجعت‌هم رشتهٔ معاشرت را بریده کمتر آمد و شد نمایم تدارك سفرخود را دیده وبجای اینکه عقل کرده وبی‌خبر بروم ، ظاهراً برای انجام رسم

ادب ، ولی در باطن و حقیقت برای اینکه یکمرتبهٔ دیگر فتنه را سیم شب آنجا رفته آنها را از سفر خود مستحضر ساختم

فتنه لازم نبود حرف بزند ، یك نگاه او بقدر یك کتاب ملامت مرا معذب کرد ، فقط حرکت پره‌های بینی‌درجهٔ نا رضایتی اورا نشان میداد ، ولی با سلطه‌ای که بر کتمان احساسات خود داشت ابداً بروی خود نیاورده باسهایت سادگی بشوهر خود گفت « ما هم که مدتها بود خیال سفری بشمال داشتیم خوبست اکنون با فلانی برویم . » وایقدر در این موضوع دلیل و مرغبات آورد که دکتر هم راضی شد ومنهم مجبور شدم دو روز سفر خود را بتأخیر اندازم که با هم باشیم

این بیرنگ نگرفت ، سهل است قضیه بدترشد پانزده شانزده روز مجاورت و مصاحبت دائمی با یك زن فتانی که دائماً از وجودش یك نوع الکتریسیته متصاعد شده ومرا احاطه میکرد ، آنهم در سر زمین خرم و با طراوت سواحل خزر که یك بهار ابدی و یك صبح ممتدی بر آن سایه انداخته است کار مرا سخت‌تر کرد

اینها چیزهای جزئی است ولی عشقهای شدید را یك‌دسته‌جزئیات نامحسوس بوجود می‌آورد خوب بخاطر دارم ، یك شب در کنار مرداب انزلی با جمعی از دوستان ایستاده بودیم ماه بود اما زیر ابر نازکی رفته و هوای شب مثل صبح های خیلی زود، آنوقتی که هنوز تك تك ستاره‌ها در آسمان پیداست ، شده بود مرداب صاف ، آرام ، شفاف ومثل سیمای او از هر خط تلخی و کدورتی منزه بود ، چراغهای بندر و ملوار و پل و جزیرهٔ میان پشته در آن منعکس شده ،

عمودهای نورانی ازهرسو این استخر بزرگ را احاطه کرده بود نه طوفانی ، نه بادی ، نه عوغائی ، نه هیجانی ، نه گرمائی ، نه سرمائی ، نه باران نه رطوبتی و نه هم خشکی مزاحم تهران ، هیچ چیز نامطبوعی نبود بالاتر از همه ، هوای نیم تاریک شب ماهتاب ، تمام آن چیزهای حقیر و نا زیبای زندگانی روزانه را که مشاهدهٔ آنها همیشه انسان را از اوج تخیلات و احلام خود پائین میاندارد ازدیدگان مستور میکرد رفقا از رغائب و تمنیات خود صحبت میکردند من و فتنه قدری از سایرین دور تر بوده و از کتاب «کلیما» که فتنه همراه خود آورده و تازه آنرا تمام کرده بود صحبت میکردیم

فتنه یکمرتبه صحبت جدی ما را که مثل یك بحث فلسفی بود قطع کرده وعیناً مانند یك بچهٔ شیرین و بیخیالی که از مادر یا دایه‌اش چیزی میخواهد ، یا یك دختر مدرسهٔ شیطانی که میخواهد سربسر یك جوان محجوب خجولی بگذارد ، چشمهایش را بچشمان من دوخته گفت « الان شما چه آرزو میکنید » من همینطور بچشمان او نگاه میکردم

آیا منظرهٔ حریق بزرگی را در کرانه‌های دور دست یك شب تاریك دیده اید ؟ در چشمان فتنه دور نمای یك حریق ، یك آتش سوزنده دیده میشد من مثل مجسمه ساکت و بیحرکت بودم ، اوهم حرف نمیزد ، ولی چشمان من همینطور بچشمان او دوخته بود ، در اعماق چشمان تاریك او تمام تمنیات من عبور کرد او فهمید و بلکه درچشمان من خواند که چه میخواهم مثل کسیکه خجل شده‌است

سر خود را بزیر انداخته گفت « چرا جواب مرا نمیدهید » گفتم «آیا شما نمیدانید من چه آرزو میکنم » فقط مثل اینکه با خودش حرف میزند خیلی آهسته گفت « مدتی است میدانم ولی زبان را بانسان داده اند که سخن گوید » گفتم « آخر حرف انسان را از اوج شعر و رؤیا بحضیض عادیات ومبتذلات میاندازد» گفت «با وجود این نگو »

روز همان‌شب، بیکی‌از دره‌های زیبائی که نظیر آن در صفحات شمال هم‌کمیاب است رفته بودیم چاشت در پونل دعوت داشتیم و پس‌از خوراك کنارشفا رود را گرفته همینطور گردش کنان بوسطهای دره رفتیم - چشم از این همه تنوع و نقش و نگار سیر نشده و سر از اینهمه زیبائی گیج و مبهوت میشد آبهای شفاف و سر شار شفا رود در ته دره روی سنگهای ملون دویده و مثل آدمهای مست و بی خیال نعرهٔ شادی میکشیدند درختهای جنگلی از دو طرف دره سر کشیده باین غریو و هیاهو گوش میدادند، بعضی جاها که‌آب رودخانه مثل استخر کوچکی‌عمیق و بی‌صدا و مثل‌یك آیینهٔلاجوردی شفاف میشد، درختـان بلوط کج شده قامت پهلـوان خود را در آن تماشامیکردند پائیزتازه شروع شده بود ویکمرتبه در میان‌صفوف درختان سبز ، چشم انسان‌بدرختی میافتد که ازفرق تا قدم ارغوانی یا سرخ تیره ویا زرد لیموئی‌شده ، مثل یکدسته گل‌آتشی یاداودی زردی بود که‌توی چمنی‌انداخته باشند در بعضی‌جاها ، از نوك کوه تا بن دره ، جنگل اقلاصد رنگ مختلف‌را نشان میداد، درآن سکوت

با حشمت که فقط غریو رودخانه از دور بگوش میرسید گاهی ترانهٔ لطیف و پرازموسیقی پرنده‌ای شنیده میشد نمیدانم این را احساس کرده ای که بعضی جنگلها به انسان احساس لایتناهی میدهد ؛ در بعضی قسمتهای این دره ، درختها طوری پشت سر هم واقع شده بود که انسان یك ماوراءِ نا محدود و نا متناهی برای آن خیال میکرد ، مثل وقتی که یك قطعه موسیقی زیبائی میشنوید درمقابل مخیلهٔ شما افق های مجهول و عوالم مرموز و مبهم ولی زیبا و پر از احساس گشوده میشود ، مثل آن ابهام وسیع و پر ازطپشی که ازشنیدن یك شعر حساس در نفس انسان تولید میگردد . یا گاهی در مقابل دریا و در برابر افطار رنگا رنگ شفق ، در انسان احساس لایتناهی و ابعاد مجهوله‌ای نظیر ابعادی که انسان برای آسمانها و ماوراءِستارگان قائل است پیدا میشود همان وقت من بچشمان فتنه نگاه میکردم ، چشمانیکه همانجائی که هست تمام نمیشود و بهمان قشنگی شکل و ترکیب و زیبائی و رنگ و شعله ختم نشده ، باقی و دنباله دارد ، و منتهی الیه آن در یك روح عمیق ، وسیع و نیم تاریك و در افق پهناور و نامحدودی پنهان است آنوقت یك حالت عجیبی بمن دست داد ، شبیه به خیرگی یادوار ، و اگر آن دقیقه مرا مخیر میکردند که پنجاه سال عمرکنم یا یك لحظه ولی در این یك لحظه ، این چشمها و این دهانی که عشق و هوس از آن میریزد مال من باشد و در تحت اختیار من ، قطعاً این یك لحظه زندگانی را ترجیح میدادم

من تمام این احساسات را بدون اینکه آنها را مخلوط باعجز و

التماس کنم بلکه مثل پروفسوری که یك موضوع علمی را بحث وتشریح میکند برای فتنه نقل کردم چون من کارم دیگر خراب شده بود ، فتنه را دوست میداشتم و همین عشق مشئوم مرا محجوب و مردد و متزلزل کرده بود ، بطوریکه دست وپای خودرا گم کرده ومثل تمام مردمان محجوب که یا حرف نمیرسد ویاوقتیی حرف میرسد بایك نوع صراحت خشونت آمیزی توأماست . من هم این اولین دفعه که میخواستم اظهار عشق کنم بدون مقدمه و بدون مراعات و بدون اعتدال آنچه باید آخر بگویم اول گفتم

البته من منتظر بودم که آناً یك نوع حیرت وتعجب و بعد استنکاف وتحاشی سر برند ، زیرا زنها عموماً مرد را بعشق اغوا نموده ، باانواع خودآرائی او را بتمایل حسی دعوت میکنند ولی همینکه مرد آنها اظهاری کرد خود را دور از این مراحل نشانداده از تقوی و شوهر داری و تمام فورمولهای اخلاقی . صحبت بمیان می آورند

فتنه مثل سایر زنها نبود و این طرز و روش مبتذل آنها را پیش نگرفت بدون انحراف وریاکاری گفت «مدتهاست حدس میزنم که مرا دوست میداری ولی میل داشتم بفهمم که تاچه حد مرادوست داری واز من چه میخواهی »

تا چه حد اورا دوست داشته واز او چه میخواهم ! یکمردی که زنی را با تمام قوهٔ احساس خود دوست میدارد از او چه میخواهد ؟ مگر برای عشق ترمومتری درست کرده اند ؟

زنها معمولا باموازین مادی میتوانند درجات عشق مرد را تشخیص

دهند . اما فتنه ، پس از اینکه قدری با وی صحبت کرده باو گفتم که چگونه او آخرین خیال و آخرین موضوعی است که قبل از خواب باو فکر میکنم ونخستین چیزیکه در اولین لحظات بیداری در ذهن من مصور میشود صورت او وفکر اوست، مدتی (مثل اینکه متأثر شده است) ساکت ماند بعد یکمرتبه بدون مقدمه و بدون معطل شدن در تشریفات، با یك سادگی گیج کننده ای گفت «آیا هیچ فکر کرده ای که بچه نحو و کیفیتی ممکن است میان ما رابطه ای غیر از آنچه هست و قابل اعتراف است موجود باشد ؟»

این حرف مثل این بود که دیگر هیچ مانعی و رادعی باقی نمانده فقط کیفیت ملاقات کار مشکلی است

این سؤال که از یك زن رند همه جا رفته‌ای مستبعد نبود از زبان پاکی و مانند نظری فتنه حیرت انگیز بود وطبعاً شخص آنرا حمل بر سادگی یا فرط علاقهٔ او میکرد همین فکر ـ فکر اینکه زنی یکمرتبه آداب ورسوم را فراموش کرده حتی تشریفات وظاهرسازی را بکلی پشت پارده است ـ زن را در نظر مردی که دوست میدارد جذاب‌تر و فتان تر ساخته ومخصوصاً یك مرد احساساتی را واله ودیوانه میکند

دوسه ترتیبی که بنظرم میرسید برای اوشرح دادم، همه را شنید و جواب نداد وقتی دید من با سماجت به چشمان او خیره شده و جواب میخواهم گفت «خیلی شتابزده نباش، مهلت بده من فکر کنم »

همین یك جمله برای من جواب بود برای مردهائی که بارها زیاد سر و کار دارند همین یك جمله از هر جواب صریحی بلیغتر و

امیدبخش تراست بادلی پرازامید وخیالی راحت ساکت مانده منتظر روزهای بعد شدم روزها و شبهای زیادی گذشت و فرصتی بدست نیامد که بمن جوابی داده شود، یعنی فتنه نمیگذاشت این فرصت دست دهد اولین مرتبه ای که این فرصت بدست آمد و مطالبهٔ جواب کردم فتنه مثل شخصی شده بود که ازهیچ جا خبر ندارد بعدازاینکه من گفتگو های گذشته را بخاطرش آوردم، خندهٔ تمسخر آمیزی، مثل همان خنده‌ای که مادری بتقاضای محال بچهٔ کوچك زبان نفهم خود تحویل میدهد، کرده وسری تکان داده گفت « مگر همچوچیزی ممکن است ! »

این جواب سرد و این قیافهٔ بیگانه ابداً مناسبتی با روح ملتهب من- روحی که امیدها و آرزوها آنرا روشن و گرم کرده بود- نداشت بیچاره تمنیات فریب خوردهٔ من ! - تمنیاتی که رفتار او ایجاد کرده وسخنان نوید بخش او آنهارا پرورش داده بود ! من مبهوت وتامدتی خاموش و « دمغ » بودم

ما مرد ها هر قدر مجرب و پخته و هرقدر فهیم و متین باشیم بالاخره بازیچهٔ هوس زنها وملعبهٔ روح منافق وهوسناك آنها هستیم دروغ وخدعه ازطرف زنی که خود را آنقدرمظهرصراحت وصداقت و درستی و پاکی نشان داده بود چنان سنگین وفشار آورشد که یك مرتبه مرا درهم شکست ، من دیگر نمیتوانستم هـوای آن اطاق را استنشاق کنم ومثل این بود که شانه هایم زیر بارسنگینی افتاده‌است، برخاستم بروم گویا از قیافهٔ خسته و مأیوس من روح مرا خواند

باقیاۀ خدایی کـه بدبختانه آن وقت هم در نظر من از هر بهشتی
نوید بخش‌تر بود شروع بوارش فلک ظلمت زده‌ام کرد ، ولی‌هیهات!
من میخواستم بروم ، میخواستم فرار کنم، نفس درسینه‌ام تنگی‌میکرد
اینحال من فتنه را منقلب کرد ، رنگ و رویش زرد و مات نر شده و
پره های دماغ قشنگش بحرکت‌آمده ، باکمال تشدد وعتاب ــ تشدد
وعتابی که درآن وقت از هر نوازشی در تسکین التهاب من مؤثر تر
بود ــ فریادزد « اگر بروی من همینطور سر و پای برهنه عقب سرت
خواهم آمد »

من سرجای خودخشك شدم، اینهمه علاقه ودوستی‌را نمیشود ازدست
داد معلوم بود فتنه مرا دوست میدارد ، نهایت هنوز نتوانسته است
خودرا راضی کند ازاینرو برای تسکین و نگهداری من باخجلات
بریده میگوید «من میخواستم ترا امتحان کنم آخــر بمن
مهلت بده بگذار من خودرا حاضر کنی من قدری از تومطمئن
ترشوم من میخواهم درجۀ علاقۀ ترا بخود بفهمم »

شمائی که دوست نداشته اید بروید خدا راشکر کنید که
دچار یکزن سیاهکار فتانی نشده‌اند

ازآنروز شکنجه وعذاب من شروع شد ازآنروز شبهای پرار
آرزو و امید ، ولی‌آرزوهای توأم بامحرومیت وامیدهای آلوده‌بشك
شروع شد فتنه دائماً مرا به لب پرتگاه برده وپس از خشاندن‌هول
و هراس برگردانیده است گیلاس آب سرد به نزدیك لبهای تشنۀ
من آورده وشکسته است گاهی یکهفته مهلت میگرفت ، گاهی

یکهفته‌از من‌روی‌پنهان‌میکرد و همیشه‌احساس‌میکرد که یأس‌ومناعت دارد مرا از اودور میکند ، با دهان متبسم وقیافهٔ پر از نوید بطرف من میشتافت ، مرا بطرف خودمیخواند

گاهی که گسستن‌رشته‌نزدیک‌میشد ، درموضوعی‌ازمن‌استمداد میکرد ، مثل اینکه من یگانه ملجاء او هستم چیزی میخواست بخرد بوسیله من‌میخرید ، مشورتی میخواست بکند با من میکرد ، گاهی‌حدوث ناملایمی را برای من شرح‌داده وازمن علاج کارراجویا میشد استمداد یك زن مثل اینکه روح مردانگی را در ما بوارش وبیدار میکند وقتی زن زیبائی از مرد حمایت‌میخواهد در حقیقت دام حدیدی درراه اومیگسترد اگراین زن مثل‌فتنه زیرك وباهوش بوده وتمام حرکات و رویهٔ خود را قبلا مطالعه کرده باشد مرد را دیوانه میکند

یك روزکه صحبت ما بدرازا کشید ودیگر نزدیك بود خسته و فرسوده شوم دربحبوحهٔ تحاشی ومانع تراشی مثل آخرین شرط میگفت « اما من خیلی‌حسودهستم ،نمیتوانم هیچگونه شریکی برای خود تحمل کنم »

آنهائیکه‌دوست داشته‌اند ولذت حسادت محبوبه راچشیده اند تأثیر سحار یك‌همچوجمله‌ای راخوب‌می‌توانندحدس‌بزنند : آنوقت یك تشنج لذیذی تمام اعصاب مرا فشار داد ، یك افق منور از امید بر رویم گشوده‌شد ، امابیهوده

دنبالهٔاین حرف چه‌بود ؟ سکوت‌وتاریکی !

یك مرتبهٔدیگر ، مثل تمام زنهائی که‌درشرف‌تسلیم‌هستندراجع بناپایداری‌محبت مرد گفتگو کرده واز من‌تصمیمی راجع بپایداری علاقه‌ام میخواست

من‌چه تضمینی‌میتوانستم‌بدهم کدام مرد ، غیراز احساس‌سرکش وطغیان آمیزخود دلائلی دارد ؟ برای فتنه‌این دلیل کافی نبود ،ولی نه برای‌اینکه درصداقت گفتار ، یا حتی‌صداقت ودرستی احساسات من نسبت بخودشك وشبهه ای داشت ، بلکه میگفت «همانطوریکه مردها دراحساسات‌خودتند میروند ، زود هم‌خاموش‌میشوند ، تو‌الان راست‌میگوئی که مرا دوست داری وخیال هم میکنی تا آخر مرا دوست خواهی داشت ، همانطوریکه زنهائی‌را که قبل ازمن دوست داشته‌ای‌خیال‌میکردی تا ابد دوست خواهی داشت وباآشنائی‌بصفات مردانگی تو یقین دارم جزء آن دسته از مردهای سفله وگدائی که فریب دادن زنها ، واظهار عشق دروغی را حرفهٔ خود قرار داده اند نیستی اما چه چیز میتواند مرادر مقابل سرکشی آرزوهای جدید وجستگی‌از قدیم وکهنه که ازخصایص‌طبقهٔ باهوش‌وفهمیدهٔ‌مردهاست ضمانت کند ؟»

من باو گفتم « چرا خیال خود را مشوش وذائقهٔ خود را بااین احتمالات‌تلخ‌میکنی چه‌لزومی داردشخصی که‌دراطاقی‌نشسته دائماً خیال کندکه‌ممکن‌است سقف بر سر او پائین بیاید وخودرا نگران کند ؟ مقدرات وپیش آمدها را نباید ملاك امور واقعی فرض کرد . وانگهی من‌چرا خیال خودرا باین فرض معشوش نمیکنم که‌ممکن

است این ناپایداری از تو ظاهر گردد ؟ چرا این اشکال واین فکر همیشه از طرف زنها ظاهر میشود ویگانه مانع را با پایداری مرد قرار میدهد ؟ »

فتنه در اینجا شرحی از بی انصافی آداب و رسومی که اساس زندگانی اجتماعی است بیان کرده و میگفت «چون وضع این مقررات در دست مردها بوده است همهٔ آنها را بنفع خود درست کرده اند شما اگر مرادوست ندارید و بروید دسال زن دیگر ودر طرف پنجسال پنج رفیق عوض کنید کسی بشماایراد نخواهد گرفت ودر نظر جامعه یکمرد ساقطوپستی نیستید اگر مردانی وزنانی پیدا شوند که خیلی به تقوی ودرستی اهمیت بدهند فقط شمارا سبك وجلف و نهایت قدری هرزه میدانند ولی آیا زن هم میتواند همین کار را بکند و هرسال خاطرخواه جدی بگیرد ؟ واگرچنین کرد رسوا ومفتضح شده است وجامعه اورا یکزن ساقط وخراب نمیگوید ؟ »

این حرفهای فتنه درست بود، اماوقتی کسی دوست میدارد دیگر این چیزهارا نمیفهمد این دلائل مال يك قلب سرد ویك دماغ آرام واعصاب ملایم وراحت کرده است که قضایای جنسی را اینطورزیرو رو میکند . زنی که دوست میدارد تفویض میشود و با این تفویض خودیك رشتهٔ محکمتری بگردن مردی که اورا دوست میداردمیاندازد زن اگر بخواهد ، واگر مثل فتنه بفهمد و بشناسد ، مرد رامثل موم در دست خود نگاه میدارد

خوب بخاطر دارم ، يك شب بکرج دعوت داشتیم ــ من و اودر

اتومبیل پهلوی هم بودیم من بواسطهٔ همیکه اورا رفته رفته ریاد دوست داشته وطبعاً کم رو و با احتیاط شده بودم، هیچگونه اقدامی نمیکردم، ولی دست او در تاریکی دست مرا حسته و تمام مدت را در میان دست من بود ، فشار و نوارش آنرا احساس میکردم همین حرکت او باعث این قضیه دیگرشد پس از شام که در میان مهتاب بگردش رفته بودیم من وفتنه ارسایرین خیلی دورافتاده واندکی دوبدوکنار رودخانه ایستادیم رودخانهٔ کرج با آبهای گل آلود خودمثل شیری که یال تکان داده و نعره میزند ، ار مرتفعات کندوان نطرف حلگهٔ ری میدوید ماهتاب رنگ فتنه را پریده تر ومات تر کرده وچشمان او حتی ار شبهای تاریك رمستان عمیق تر و مرموزتر شد بود او تقریباً نشانهٔ من تکیه داده بود، بی اختیار لبهای من برروی لبهای گرم وعشق انگیزاو افتاد فتنه عاشقانه فشار لبهارا ریادتر کرد ودستهایش شانهٔ من حلقه شد ودر آن وقت چشمهای اورا میدیدم که مثل یك دریای مواح وديوانه ، مصطرب وخراب شده بود

نمیدانم این اتصال چقدر طول کشید ، اگر دو ساعت هم طول میکشید برای من بیشتر ار یك لحظه ، یك لحظه مدهوشی چیزی نبود فتنه فرار کرده بود ، نسیم های خنك فروردین نمیتوانست التهاب و و سوزندگی اندام مرا فرو نشاند ، لبهای من میسوخت ، عشق و آررو در آن گداخته شده بود ، ولی بیهوده ، فتنه نبود ، ماه رنگ پریده و نیمروشن شب دهم وستاره های بیم رنك نبات النعش ار روی قله های البرز مرا باتمسخر نگاه میکردند وصدای خندهٔ رفقا ار دور

شنیده میشد

آنشب دیگر فتنه ازمن اجتناب میکرد ، شرمنده و ناراحت بود این هم طبیعی بود وازهمین روی من خیال میکردم دیگر قصیه بمرحلهٔ نهائی رسیده است واز فردا فتنه مال من خواهد شد اما فردا رفتار فتنه طوردیگرشد . فتنه مانند یك دوشیزهٔ شانزده سالهٔ شرمنده حتی ازملاقات عادی من فرارمیکرد، مثل اینکه ازحرکت شب گذشتهٔ خود خجل و پشیمانست شب گذشته مستی عشق وعلاقه اورا ازجادهٔ اعتدال منحرف کرده و اینك که بخود آمده است دیگر نمیتواند حرکات دیشب خودرا تحمل کند، بحدیکه خیال انتحار بکلله اش آمده وحتی رفته است و تریاك هم خریده، ولی هنوزجرئت استعمال آن را نکرده است میگفت « از خودم هم بدم آمده است زیرا این یك نوع دنائت وپستی است که من مرتکب شده ام »

چنانکه گفتم او همیشه میگفت « بزرگتر وزیباترین آرایش زن عفت است ویك زن بلند نظر ومنیع شایستهٔ خود نمیداند هرروز تسلیم هوی وهوس این وآن شود »

کسی که اینقدر مغرور وسر بلند است، اگر دستش در تاریکی دست مرد را جستجو کرده واجازه داده است که لبان او زیر فشار وحرارت عشق مردی در هم فشرده شود معلوم میشود دوست میدارد همین فکر مرا مفتون تر میکرد وبر اصرار میافزود ، بطوریکه عرصه را بروی تنگ کردم واز او میخواستم وباصرار هم میخواستم بحدی که فتنه مستأصل شده بتضرع والتماس افتاده ، از من مهلت خواست

ومیگفت «اعصابم در نتیجهٔ حرکت آتش در هم خردوشکسته‌شده ، و این ابرام و الحاح تو آنرا بدتر میکند بمن مجال بده ، ده روز مجال بده ودر این باب بامن حرف نزن » منهم اطاعت کرده ، ده روز مجال دادم در آن ده روز یك کلمه حرفی که بوی آشنائی از آن بیاید نزد ، ده روز گذشت وچندین روز دیگرهم گذشت ومن مجال اینکه اورا تنها ببینم نیافتم ورروزی هم که این مجال دست داد ، فتنهٔ بعیدالمنال بکلی بقضایا بیگانه شده بود ومثل اینکه ابداً چیزی در در میان ناسوده وباهم حرفی نزده ایم

من ، هم متحیر ، هم برافروخته ، پریشان ، نمیدانستم سروکارم بایك زن شیاد وحیله‌گر وحسابگر ، یایك زن فتانی (coquette) افتاده است ناچار باکمال خشم وناامیدی از نزد اورفتم ، ولی با این تصمیم قاطع که ازاوصرف نظر کنم برفرض هم که او برای من بمنزلهٔ روشنی روز باشد باید از او چشم بپوشم ، زیرا از وجود او جز محنت ومصیبت چیزی برای من متصور نیست همین کار راهم کردم فردا پاروی قلب خود گذاشته وسراغ او نرفتم شاید در مدت روز بیش از بیست مرتبه دستم بطرف تلفون رفت ولی هر دفعه عمق پرتگاهی را که این زن برایم فراهم کرده بود پیش چشم خود آورده ، واز تلفون دورشدم

بالاخره از خانهٔ خود فرار کردم ، خودمرا بهزار کارمشغول کردم ، ولی مگر ممکن بود ؟ مثل یك تریاکی که تریاك را از او گرفته اند یا سیگار کشی که مصمم شده است سیگار را ترك کند ، هرساعت و هر دقیقه وهر لحظه بیاداو بودم ،

چه میشد کرد ؟ فتنه با آسایش وسلامت عقل من بازی میکرد. با این روشی که او پیش گرفته بود من بهیچ کاری نمیتوانستم دست بزنم مرا دائماً ناراحت ومعذب میکرد، درمیان یأس وامید شکنجه میداد «یا باید بهرقیمتی که هست از او صرف نظر کنم . یا اینکه مثل برده‌های آشوری ورومی زجر ومشقت بکشم » از بدبختی ، این مدت یکسال اقامت درتهران هم تمام شده بود که بتوانم مأموریت گرفته فرار کنم آنروز وآنشب بمن خیلی سخت گذشت، سعی کردم باباری و معاشرت خودرامشغول کنم ، ولی مگر میشد؟ با وجود این فردای آنروز حالت التهاب وناراحتی من کمترشده بود بخود نوید میدادم که مثل آن مردمان باهمت وبااراده‌ای که تصمیم میگیرند الکل یاتریاك یا سیگار را ترك کنند ـ هرروز وهرساعتی که از فتنه دورمیشوم به آرامش وراحتی نزدیك‌ترخواهم‌شد راستی هم بعد ازچهارپنج روز یك نوع آرامش ، یکنوع تسکینی (اگر بشود آن حالتی که من داشتم‌تسکین نامید) پیداشده بود البته هنوز وقت خواب آخرین خیال وآخرین تصوری که ازعالم وجود دردهنم نقش میبست ، خیال او وصورت محبوب اوبود ، بامداد اولین لحظه که احساس بوجود خود میکردم باوفکرمیکردم معهذا این تصورثابت (ایدهٔ فیکس) واین عشق سمج خیلی معمولی تر و آرامتر شده بود یقین داشتم پس از یك ماه بکلی آزادخواهم‌شد

ولی یك روز زنگ تلفون صداکرد نمیدانم چرا یك احساس قبل از وقوع دست مرا که بطرف گوشی تلفون دراز شده بود مرتعش

کرد. صدای او، صدای طناز فتنه باهمان طنین سحار و همان لهجهٔ دلفریبی که تا اعماق روح من نفوذمیکرد در گوشی تلفون پیچید این دل بدبخت من میرد، میرد، مثل اینکه میخواست سینه ام را بترکاند نفس‌هایم به شماره افتاده بود من دیگر آن آدم باهمت و با اراده ای که مصمم‌شده است‌خودرا نجات‌بخشد نبودم من همان بندهٔ زبون واسیر بلااراده‌ای بودم که سرا پا میلرزیدم من حتی مالك صدای گرفته ومرتعش‌خود نبودم‌وبا جملات نامربوط وصدای نا مطمئن خود ضعف وحقارت خودرا باو نشانداده بودم، صدای‌او برعکس خیلی آرام وملایم ولی قدری خسته ومحزون وبسیارعتاب آمیز بود

رفتارمن برخلاف انتظاروتوقع‌او بوده‌است، واوراخیلی محزون کرده ودر عقیده‌ای که‌نسبت بعدم استقامت وثبات مردها داردراسخ تر ساخته است من وقتی دلیل رفتار خودرا باو گفتم جواب داد «اینها همه صحیح، ولی آیا تو باید هیچ مراعات حال‌مرا کرده واز که فکر واحساس من‌مطلع باشی؟ آیا تو نمیدانی من مدتی‌است باطبیعت خود در جنگ وجدالم؟ من از آلودگی دامن نفرت دارم و از طرف دیگر من بزندگانی دو روئی عادت ندارم ونمیدانم چطور میتوانم آنرا تحمل کنم شما که خود را مرد و قوی میدانید چرا اینقدر بیك زن ضعیف فشار آورده وباو فرصت ومجال نمیدهید که خودرا آماده کند؟ چرا باکمال استبداد میخواهید میل واراده‌خودرا انجام دهیدولو اینکه با در هم شکستن یك زندگانی

باشد ؟ »

فتنه همینطور حرف زد و دورنمای یك روح شریف و اصیلی که میان عشق ووظیفه گیر کرده از یك طرف فشار عشق وسرکشی تمنیات واز طرف دیگر نفرت از هرچیزیکه اورا بدروغ وریا آلوده و پیش وجدان خود سر افکنده و شرمسار کند ، در نظرم مجسم گشت

خیر ، باز فتنه مرا اسیر کرد ، اسیر این طبع بلند و شریف ، اسیر این همه صراحت ودرستی، مجذوب اینهمه لطف ومحبت

ولی بزودی واقعه‌ای رخ داد که‌در بلندی‌نظرواستقلال روح وآزادی فکر ومناعت‌طبع‌او سایهٔ شك وتردیدی در من پیدا شد و آن نیز سریك نامهٔ بی‌امضائی بود که‌باپست شهری‌بوی رسیده ودرآن ازرابطه‌ای که شوهرش بازن‌دیگری‌دارد‌باسم ورسم‌ونشانی کامل‌مطالبی‌نوشته بودند محتویات یك نامهٔ بی‌امضاء ، درجامعه‌ای که‌هنوز مبانی اخلاقی وی استحکامی ندارد چه میباشد ؟ حرفهای ، تهمت ،افترا ، تفتین و تمام آن چیزهائی که چشم بچشم و باکمال صراحت نمیتوانند بیکدیگر بگویند چه‌هست ،

فتنه‌آنرا بمن‌داد من‌آنراخوانده بی‌اختیارخندهٔ تمسخری کرده نامه را بوی‌پس دادم وآنوقت متوجه شدم که من بی‌جهت جدیده وقضیه را اینقدرسبك‌وبی اهمیت وبی‌قابلیت گرفته‌ام فتنه رنك‌رویش پریده، پره های دماغش هر بعش‌ومسطر بود که من این قضیه را مانند یکی از بلاهای آسمانی فرض کنم وقتی دید من آن ورقهٔ مجهول

را مسخره کرده ام یك حال تأثر وطعیان آمیری بر قیافه‌اش مصور بود

فتنه در این اواخر نسبت برفتار شوهرش مشکوك شده بود ولی حودرالاابالی و بی اعتنا حلوه میداد ومیخواست نگوید مافوق این کوچك فکریها و این حسادتها است، اومیداند مردها بواسطهٔ آرادی که درمقابل زن دارند وبواسطهٔ وسائل واختیاراتی که در دست دارند آرام وپاکدامن نمیمانند، اما اهمیت هم باین قسمت نداده حودرا بالاتر ومنیع تراز آن میدانست که پاپی اوشده و زندگانی خودرا تلخ کند

در حصوص رفتار زن، فتنه یك عقیدهٔ خیلی بلند وعالیحنابانه‌ای داشت اومیگفت « برفرص هم مردایسکاررا بکند زن ناید دست ازپا حطا کند ولی نه ازاین لحاظ که زن ومردیك حق مشترك ومتساوی بر گردن هم ندارند، بلکه ازاین لحاظ که پاکدامنی برای زن صروری تر ولازم تر است » او میخواست بگوید عفاف برای زن تنها وطیفه، یا یك تحمیل احتماعی وقانونی نیست، بلکه شایستگی، حمال وحتی یك نوع زینت وآرایشی است که از هرچیزی بیشتر اورا حذاب تر و فتان تر میکند

ولی این نامه که حطای شوهرش را بشکل کامل قبولی نشان داده بود، چنان اورا بر افروحته ومتأثر کرده بود که دیگر آن فتنه‌ای که ارحیث حوش فکری باکنتس مارتن اناتول فرانس در دهن حود محلوط میکردم نبود او مثل یکی ازاین زنها پاقاپق شده بود که رشك وحسد آنهارا ارحادر کرده است وتمام کوی وبرزن را ازقال وقیل وآه وناله حود ستوه آورده، انواع حادو ها وسحاری هارا شروع

وحتی با خواهرخواندهٔ خود دسته‌ای درست نموده میروند خانهٔ زن جدید شوهر خودرا برسرش خراب واورا با چنگال تکه‌تکه کنند خشم وکینه و شرر از چشمان قشنگ فتنه میریخت و آن نگاههای نرم ومخملی که اعصاب انسان‌را نوازش کرده ، بخواب میفرستاد، مثل مثل تیغهٔ کارد سرد وقسی بیعاطفه شده‌بود

آیا این همان زن بلندنظر ومنیع الطبعی است که خودرا مافوق این حرفها قرار داده ودر مسائل راجع بزن ومرد با آن بلندنظری سخن میگفت ؟ ــ ابداً ، این یك موجود بیچاره ومستحق ترحمی بود که چون مردی که بر حسب‌مقررات اجتماعی مالك وصاحب اختیار اوست ، خواسته است ملك دیگری‌هم داشته باشد ، مثل‌تمام زنهای عادی بر آشفته و از جا در رفته‌است ؛ او میخواهد این مردمنحصراً مال‌او باشد ،ملکی‌غیر ازاو نداشته باشد واگرهم بنا شود فریبی در کارباشد، و یکی از دونفر تعدی و تطاولی بکند ، این فریب را او بدهد واین تعدی را او کرده باشد نه‌شوهرش

من پیش خود اینطـور فکر میکـردم وفتنه در نظـرم از اوج ایدآلی که قرار گرفته بود پائین تر افتاده بود وچیزی که این سقوط را محسوس‌تر کرد این بودکه کینه وخشم طوری اورا منقلب کرده بودکه تمام مساعی من برای آرام‌کردن اعصاب متهیج او بهدررفت اما بجای همهٔ اینها ، فتنه بمن مهربان تر ، نزدیك تر و بحد تفویض و تسلیم رسیده بود نفس گرم او را بنزدیك صورت خـود احساس میکردم، امواج عشق وجوانی مثل شعاع‌گرم آفتاب ازاومنتشرشده ومرافراگرفته بود تمام این اندام‌کوچك‌وظریف میان بازوان‌متشنج

من بهم فشرده میشد وفتنه نخستین میعاد ملاقات را معین کرد
من چرا قبول کردم ؟ آیا این درست و شریف بود که از حش
موقتی او استفاده کنم ؟ اگر این قصیه پیش نمیآمد فتنه بمن تفویض
میشد ؟ آیا آن مناعت وعزت نفس وبلند نظری که انسان در عشق
پیدا کرده و خیلی دقیق و دل نازك و موشکاف و زود رنج می شود
کجا رفته بود ؟ مگر من گدا و نه در یوزگی بآستان عشق فتنه
روی آورده بودم و این حدیهٔ محبت وعشق او نبود که مرا محدود
وآشفته کرده بود ؟ وآیا زنی که درپیچ وخم این شروط واین ظروف
بچنك آید با زنی که بزور پول یاوعد ووعید تفویض شود چه تفاوتی
دارد ؟ آیا زیر این بار رفتن وایطور استفاده کردن یك نوع لشی و
بیغیرتی در عشق نیست تمام اینها ، فکر هائی است که امروز
برایم پیدا شده است ؛ آنروز من دیوانه بودم ، من یك هدف بیشتر
نداشتم وآن دست یافتن باین گوهر درخشان بود سرکشی امیال
وطوفان تمنیات دیگر برای من اعتدال فکری باقی نگذاشته بود
من وقتی از نزد فتنه بیرون آمدم مست و لایعقل بودم خیال
میکردم که درمیان ابرها حرکت میکنم ، این مردمیکه درخیابان از
اطراف من درآمد وشد بودند خیلی کوچك ومثل این بود که من
یکی دو متر از آنها بلند ترم من به فتنه دست یافته بودم ، حیات
با تمام لذاید وباتمام نوروگرمی خود برای من دراندام کوچك یك
زن مجسم شده وآن باختیار من درآمده بود آن یأس های پس از
امید ، آن امتناع واستنکافها چنان آتشی درمن برافروخته بود که

هرچه غیرازفتنه بود سوخته بود



هرمز مثل اینکه باز درآن حال ودرآن وضع واقع شده است پرهیجان وبا گرمی حرف میزد دراین وقت پیشخدمت گیلاس سوم ویسکی اورا آورد . او مانند کسی که در خواب حرف میزده و از خواب بیدار شده باشد سخن خودرا برید ، مدتی ، بقدر آتش زدن یك سیگار و کشیدن ثلث آن ساکت ماند وایدفعه یکمرتبه موضوع ولهجهٔ صحبت خودرا تغییر داده چنین گفت ـ

راستی اگر حقیقت هر کس بر پیشانیش مصور میشد و انسان مثل تصویر « دوریان گری » ۱ همانطوریکه هست نشانداده میشد جامعهٔ متمدن بشر از هر دسته گرگ گرسنه‌ای وحشتناك تر و ازهر انبوه عقرب وماری شنیع‌تر و اشمئزار انگیز تر میشد اگر خدا بمارحم نکرده ودروغ و نفاق راخلق نکرده بود دنیا چه جهنم‌سوزانی میشد و زندگانی چه بار تحمل نا پذیری !

نمیدانم محمد فرسود را میشناسی یا نه من در خانهٔ فتنه با این مرد آشنا شدم در بدو امر ازکثرت مراوده و گرمی آمد و شد او تعجب کردم زیرا فرسود هم از حیث فکر وهم از حیث معلومات مانند اندام بی‌قواره وصورت چرب و گردن قطور وحرکات خود خالی

---

۱ ـ کتاب معروف نویسندهٔ خوش قریحهٔ انگلیسی اسکاروایلد است که پهلوان آن هرعمل ناپسندی میکرد درصورت وی اثری پیدا میشد پس ازچندی دوریان گری بیمان زیبائی باقی مانده ولی پردهٔ تصویر ازسدت زشتی وحشتناك شده بود

از هر گونه طراوت و تشخیص بود.

درست است که شغل مهمی داشت و یك اتومبیل دولتی زیر پایش بود، اما حوب کار اداری کردن و بآن واسطه رو آمدن، مستلزم این بیست که انسان مرد برم و حزء طبقهٔ طرفاء و باب طبع وسلیقهٔ زنان سالون و مردمان خوش معاشرت واقع شود، من میدانستم که درطبیعت زن حیزهای عجیب وعریبی مؤثراست که حائی برای مشخصات فکری و امتیازات عملی در آن باقی بمیماند، بحدی که احیاناً ربهاار قدرت فهم ووقوف ادراك یاوسعت معلومات مرد متأدی ومشمئز میشوند داشتن اتومبیل، مقام و منصب، لباس وحتی شکل سبیل و گره کراوات مرد ممکن است در تحریك احساسات زن مؤثر واقع شود، ولی حیلی بعید بود زنی که دهن حیال باف من اوراکنتس مارتن تهران درست کرده بود تا این اندازه به حضیض عادیات و مبتذلات سقوط کرده باشد

یك روز که فرسود آنجا بود و شاید فتنه ازقیافهٔ من استنباط کرد که من از کثرت معاشرت با او متعجب هستم، پس از رفتن او مثل اینکه بیك سؤال ناکردهٔ من پاسخ میگوید گفت « فرسود از دوستان خانوادگی و از رفقای صمیمی پدرم میباشد، از دورهٔ طفولیت بمن علاقهٔ خاصی داشته، و همیشه مثل پدر با من مهربانی میکند » این حرف خیلی قابل قبول بود تاآنکه من فتنه را خیلی دوست میداشتم و طبیعتاً انسان وقتی خیلی دوست میدارد کنجکاو، دقیق و بد گمان میشود ابداً شبهه‌ای بر خاطرم سایه نیفکند، تا امروز

امروز دیگر در شهر نبود و با وجودیکه فتنه تانیم ساعت ازظهر

گدشته نزد من بود عصری هوای‌او سرم زده ، بدون‌خبر بخانهٔ آنها رفتم . از قضا نوکر خانه برای خرید بیرون رفته و حسب المعمول یادش رفته‌بود در را پشت سرخود ببندد . خدمتکار خانه اتاق ناهار خوری‌را نشانداد که خانم آنجا هستند منهم‌بخیال خود که میخواهم او را غافلگیر کنم بدون اطلاع وارد سفره خانه شدم درآنجا کسی نبود سفره خانه میان سالون و [بودوار] فتنه قرارگرفته وصدائی از این‌اطاق شنیده میشد اول مطابق راه و رسم‌ادب واصول معاشرت خواستم‌برگشته خدمتکار را بفرستم که خبر بدهد ، ولی گناه تجسس وکنجکاوی‌دامنگیرم‌شد و سزای خود هم رسیدم آدم وقتی‌دوست میدارد برای خود حق زیادی قائل‌است ، مخصوصاً وقتی‌خیلی‌دوست داشته وطبعا حسود هم شده باشد

خم شده از جای کلید داخل اتاق را تماشا کردم ، کاش اینکار را نکرده ویا اقلاکور شده بودم دستهای ظریف‌ونازك فتنه بگردن وشانهٔ ضخیم فرسود حمایل شده بود مثل اینکه يك شاخهٔ عاج یا چینی ساکس را بيك ناپوی گلی‌یا خمرهٔ سفالی بندرده باشند فرسود با حال استمرار میخواهد این دستها را از گـردن و شانهٔ خود دور کند فتنه در حال تضرع و عـذر آوردن و فرسود در حـال تغیر و تشدد و ضمناً اسم من بطور مکرر از دهان فرسود بیرون میآید مثل‌اینکه فرسود از رابطهٔ من و فتنه بوئی برده و فتنه منکر است و دارد از خود دفاع میکند ،

زمین‌زیر پای من میچرخید ویك سوزش‌شدید ، گرهمر از سوزش

تب مغز استخوان مرا داغ کرده بود

آن اندام نازك و ظریف که انسان میترسید اگر میان بازوان خود فشار دهد مثل چینی نازکی درهم بشکند ، باین هیکل بی قواره جسیده و آن دستهای باریك و خوش تراشیکه انسان را بیاد مجسمه های مرمر واتیکان والهه های یونان میانداخت ، با آن رنگ شفافی که حیات و جوانی در آن متلالاء بود ، بدور گردن جروك خوردهٔ فرسود که از چربی و عرق برق میزد حمایل شده بود !

از این منظره شنیع تر حرفهای او واستمالت هائی بود که از فرسود میکرد ودلائلی که برای تبرئهٔ خود میآورد

فتنه میخواست فرسود را رام و آرام کند ، مثل مادری که میخواهد طفل بهانه گیر خود را ساکت نماید میگفت « من منکر نیستم که با هرمز بیش از حد معمول گرم گرفته ام ـ ولی این برای مقصودیست که شاید تو هم در آن سهیم باشی تو میدانی که از همان هفتهٔ اول ازدواج ، من از شوهر خود وا خوردم ، زیرا ابداً بتقاضای باطنی و تمنیات حسی من جواب نمیداد من در عالم رؤیا و آرزو از مرد قوی ، با حدبه وزن دوست خوشم میآید وشوهرم بر عکس مرد وارفته و بیحالی از کار در آمد بدرجه ای لخت (بیحس و شل) است که بعنوان اینکه بمن اعتماد و اطمینان دارد ، هیچوقت ندیدم از رفتار جری و صریح بعضی از مردان نسبت بمن ، حس حسادت او بحریك شود و از صفات مردی تنها ، خود رأیی و استبداد دارد علاوه براین ، خست و لئامت را نیز بحدی رسانده که دیگر در نظر من منفور شده وجواه با

خواه روزی بایدازهم‌جدا شویم قطع‌نظراز مسائل مادی‌واقتصادی شوهر برای‌زن دراجتماع ازهرچیزی‌واجب‌تراست، تا بتواند بطور آزادانه وصحیحی‌زند گانی‌و معاشرت کند، تو ظاهراً بواسطهٔ داشتن زن وفرزند نمیتوانی با من‌ازدواج کنی. آنوقت‌شخصی مثل هرمز بمن اظهار عشق وعلاقه میکند وحاضراست . »

دراینجا فرسود سخن وی را قطع کرده گفت « تو خودت چند ماه قبل بمن گفتی‌هرمز ساده واز همه جا بیخبر بود و ابداً در خیال عشق وزری نبوده و تو خواستی‌قوهٔ فتانی خود را آزمایش کنی »

من در این وقت کاملا مست بودم ، مثل آن حد اعلای مستی که انسان دیگرثقل جثهٔ خود را احساس نمیکند نمیدانستم ایستاده یا خوابیده‌ام و کجا هستم فقط در مقابل چشم‌خود زن طناری میدیدم زنی که برای خاطر من پای از جادهٔ تقوی بیرون گذاشته و قریب یکسال رنج کشیده و متحمل عذاب‌شده ، زیرا میان دو نیروی‌توانای عشق و وظیفه گیر کرده بود ، این زن‌بامد فکر که اورا مظهرعواطف و بزرگی روح میدانستم ، با کمال بیشرمی برفیق خود جواب داد « تمامش برای امتحان‌درجهٔ‌مهارت‌عشوه گری وفتانی‌بود ، من‌میخواستم اول شوهری‌زیر سر گذاشته باشم وبعد حساب خود را با دکترتسویه کنم ، از قضا تاکتیك من خوب گرفت و الان‌هرمز اسیر و زبون سر پنجهٔ عشق من است »

آیا این همان زنی‌است که بر آسمان تصورات من با ستارهٔ صبح همسری میکرد آنجائی که قوهٔ خیال و ایدآل من از اشعهٔ آفتاب

بر قامت موزونش لباس میپوشانید و از شبنم های بامدادی بر امواج سیاه گیسویش تاج الماس نصب میکرد ،

فتنه چون هنوز آثار سوء ظن در قیافهٔ فرسود مشاهده کرده و میدانست کاملا مطمئن و متقاعد نشده است ، با همان صدای سحاری که از طنین هر بلوری نافذتر وخوش آهنگ‌تر ومثل ملمس مخمل نرم وآرامش‌ده بود سخن خود را چنین دنبال کرد «اگر من بهرمز تفویض شده بودم چطور میتوانستم امیدوار باشم که مرا بهمسری اختیار کند؟ برای اینکه مردی‌را همیشه در چنگال نگاهدارند شرط اول اینست که آرزوی اورا بر نیاورند واورا ، بدون اینکه بگذارند مأیوس شود ، تشنه نگاهدارند بلکه اگر نخواهند تشنگی اوفرو نتر شود باید امید را دراو قویتر و نافذتر گردانند واوهرروز خیال کند که فردا بآرزوی خود دست خواهد یافت »

فرسود داشت رام میشد صدای فتنه مثل افسون مار گیری اثر خود را ظاهر میساخت وبرای اینکه دیگر سایهٔ هیچگونه شك و شبهه‌ای باقی نماند دنبال استدلال وسرئهٔ خود را اینطور آورد «مرد باید بزن اعتمادداشته باشد تابا او ازدواج کند ، من اگر بهرمز تفویض میشدم اعتماد اورا نسبت بخود متزلزل میکردم و اوهرقدر هم مرا دوست داشته وخیال بد دربارهٔام نمیکرد ، ازکجا در اعماق فکر و نهادش این نگرانی وشبهه راه نمییافت که باو هم ممکن است روزی خیانت کنم ولی وقتی دید که من باهمهٔ عشقی که باو دارم ، یعنی باهمهٔ عشقی که باو نشان میدهم ، بازهم از تسلیم بوی خودداری میکنم ،

کاملا باستحکام اخلاق وقدرت من در تملك بر نفس ایمان خواهد داشت ومن یقین دارم در اعماق ضمیر خود تو ، همین فکر و همین شبهه موجود وروح اعتماد تورابمن متزلزل کرده‌است درصورتیکه خودت بهتر میدانی ناکامی از شوهر و آن ابرام دیوانه وار تو که باهرگونه فداکاری توأم شده بود مرابااین زندگانی غیرقابل اعتراف کشانید و اگر شوهرم تا یك درجه مطابق تمنیاتم بود هرگرازراه‌و رسم عادی منحرف نمیشدم »

فتنه همینطور میگفت ومن مثل آدمی که دچاراغماء شده و در حال اغماءِ اشباح وحشتناك یا دوشخصیت متغایر را دریکنفر میبیند ، در قیافهٔ ملکوتی فتنه روح خبیث و با یاك عفریتی را تماشا میکردم فتنه با آن فهم‌واحساس‌وبا آن شأن‌ومقامی که‌عشق من برایش‌درست کرده‌ودرردیف‌الهه‌های میتولوژی‌آورده بود، بااین زن تاریك‌وپست ومعامله گروریاکاری که همه‌چیزرا بطورتصنع بخودبسته‌است مخلوط شده بود

کم کم قیافهٔ مبتذل‌وعامیانهٔ‌فرسوده‌بار و سادگی سیمای بی‌معنی و بی‌احساس‌یك‌دهاتی‌رابخود گرفته ویك تبسم پر ازستایش وتمجید بر آن‌نقش بست این تبسم فتنه را جری کرده بکلی از حال‌التماس وکوچکی‌بیرون‌آورده‌بود باکمال طناری ودلربائی سیلی آهسته‌ای بصورت گوشتی و کاملا تراشیدهٔ فرسود نواخته و گفت « دیگر دربارهٔ من از این سوءِ ظن‌های ناروا مبر ، والامن دیگر بطرف‌تو نگاه‌نخواهم کرد و از این یگانه ارتباط اروائی که هستار مهرار گونه

دل واپسی و ترلزل خاطر و بکار بستن صد جور احتیاط ودروغ است ـ وحودت میدانی که تمام آنهارا برای آسایش تو بر خود هموار کرده ام، ریرا میدیدم که حقیقتاً درعشق من رنج میدری و زندگانیت ارهم پاشیده میشود ـ صرفنظر میکنم »

فرسود با یك وضع حیلی متصنع ومتکلف ومثل بازیگران تئاتر بر حاسته مقابل فتنه تعطیمی کرده واز حیب خود یك قوطی مخمل کوچکی در آورد و دودستی بفتنه تقدیم کرد . فتنه سر خودرا بر ـ گردانیده وبادست ظریف حود آهسته دست اورا عقب زده میگفت « نه آن بدگمانیها و نه این کارها میدانی من اهل این حرفها بیستم »وفرسود احمقانه حواب میداد « این همان گردن بند زمرد است که دلت میحواست »

در ایبوقت صدای دری پشت سر حود شبیدم یکمرتبه بخود آمده، بر گشتم دیدم کسی بیست، من دررا خوب بسته بودم گربه ای آنرا رور داده و داحل اطاق شده است

متل کسی که ار یك خواب وحشتناکی بیدارشده باشد، بحود آمده بودم . اماهنور چیری بمیدیدم، فقط یکدفعت در ، در یك اتاق دری که ازپشت آن صدای صحبت دو نفر بطورمبهم میآید ـ مقابل چشمم بود سرم گیج میرفت ، مثل آدم اسولین زده ، همه چیز را میدیدم امانمیفهمیدم ، بدون احتیار و بدون اراده بطرف در رفتم خدمتکار خانه باتعجب بمن نگاه میکرد آیا او میدانست و ار ماجرای دل بدبحت من حبر داشت ، با ار رابطهٔ حانم حود وفرسود مطلع است ؟

آیا بر پیشانی من چیزی نقش شده است، یا فقط ازاینکه زود برگشته‌ام تعجب میکنید من تعجب اورا براین فرض اخیر حمل کرده بوی گفتم «چون خانم میهمان داشت مزاحم نشدم، شما هم بایشان بگوئید که من بدینجا آمدم» واسکناسی در کف دست وی گذاشته وازاین ورطه بیرون آمدم.

من یقین دارم تمام آنهائی که امروز مرا در کوچه دیده اند، خیال کرده‌اند دیوانه شده ام ویقین دارم در کوچه باخود حرف میزدم وتا وقتی که صدای تو مرا بحود آورد هیچ کس وهیچ چیزیرا ندیده‌ام فقط دستهای ظریف فتنه مقابل چشمم مصور بود که قوطی زمرد را خیلی با مناعت عقب میزد »

***

ماه، بقلهٔ تپه های سمت مغرب رسیده و با رنگ زرد و مکدر شاید تاچند دقیقهٔ دیگر بکلی پشت تپه مخفی میشد درعوض چراغهای شهر از دور بهتر میدرخشید هنوز در تحت تأثیر صحبتهای فرامرز همه‌ساکت بودند ـ یکی ازخانمها گفت «فتنه راشناختم، زن مدبر و فهیمی است» یکی از آقایان گفت درموضوع فریب دادن مردها همهٔ زنها مدبر وفهیمند» دیگری گفت « زنها تقصیری ندارند، برای آنهایك وسیله بیشتر نگذاشته اند، باید از راه تمایل حسی برمرد مستولی شوند »

ماجرای آتشب

ماجرای آن شب . . .[1]

دو سه شب قبل مسیولوین مدیر سینما ایران را هنگامیکه از کاباره بیرون میآمد ، کشته بودند قاتل همفردای آنروز گرفتار شد گر چه روزنامه ها بطور خیلی روشن و مفصلی علل آنرا ننوشتند ، ولی تقریباً همه فهمیده بودند که قتل بر سر زنی روی داده‌است

تفصیل قصیه گویا از این قرار بود که زنی - یکی‌از همین زنهای مبتذل و ساقط کنار خیابان نادری و اسلامبول - با همین جوانی که امروز در عداد مجرمین گرفتار است رفیق بوده ، بعد پول وخراجی مسیولوین چشم اورا خیره کرده است (البته زیادهم تقصیرنداشت ، پول و مقام بیش ازعشق و هنر در نظر زن لمعان دارد) آن وقت چنانکه رسم اینگونه زنان است باسردی و بی‌اعتنائی ، مانند شخصی که لباس کهنهٔ خود را بدور می‌اندازد ، جوان را رها کرده وبا لوین رفیق شده بود .

حال تفصیل این‌قصیه که عیناً اینطور بوده‌است یا نه کاری ندارم آن شب این قصیه یك مباحثهٔ رواشناسی میان ما راه انداخته بود و تقریباً تمام آنهائیکه اظهار نظر کـردند ، در این عقیده همرأی بودند که اینگونه جسدها یك‌جنبهٔ ضعیف‌وحیوانی دارد که‌مخصوص

---

[1] — در روز نامه ایران ما (از شمارهٔ ٢٤ اردی بهشت — ١٢ خرداد ١٣٢٣) منتشر شده است

طبقهٔ پائین و کم تربیت است برای اینکه بعقیدهٔ حصار، عشق با همهٔ تنوع و اختلاف قیافه ای که دارد، در میان طبقهٔ راقیه و تربیت یافته یکنوع تبادل مهر و علاقهٔ شدید است بنا بر این معقول نیست زنی آدم را دوست نداشته باشد و باز آدم اورا دوست بدارد، دیگر چه رسد باینکه اینقدر اورا دوست بدارد که مرتکب قتل نفس بشود

همهٔ ما این نظر را داشتیم که اصلا زنی که خود را در معرض فروش گذاشته باشد و دنبال پول و بذل و بخشش مردان خراج برود قابل توجه و دوست داشتن نیست؟ دیگر چه رسد که روی برتافتن وی شخص را با این حد آشفته و دیوانه کند طرز دوست داشتن طبقهٔ تربیت یافته و طبقات پائین جامعه با هم این تفاوت را دارد که عشق در اینها بهمان غریزه و جهش بهیمی نزدیکتر است، در صورتیکه طبقهٔ راقیه عمیق تر دوست میدارند، دقیقتر احساس میکنند وعشق آنها با هزار گونه شعر وظرافت وزیبائی توأم است

فقط یک نفر میان ما معتقد بود که حسد هم مثل مرض استعداد خاصی لازم دارد، هر کجا این استعداد پیدا شد حسد هم خواهد آمد و دانش تربیت فکری و علمی از بروز آن جلوگیری نمیکند

مباحثهٔ ما بر حسب عادت مبدل بیك مشاجرهٔ تند و حادی شده بود ازموضوع هم گاهی خیلی دور میشدند مطابق رویهٔ متداول تکرار مدعا محکمترین ادله و بدلایل طرف مقابل گوش ندادن خیلی امر رایجی بود

در میان این قیل و قال، مرد بلند قامت و رنگ پریده‌ای که موهای

حو گندمی وی اورا درحدود پنجاه‌شان میداد و تاکنون لب سخن نگشوده ، ولی با اهتمام و توجهی بحرفهای همه گوش داده بود با صدای موقر و نم حود گفت « آقایان اجازه میدهید قصه ای که برای یکی‌از دوستان از دوستان خیلی نزدیك شخصی‌مثل خود من .. فرض کنید برای حود من اتفاق افتاده است برای شما نقل کنم ؟ »

همه ساکت شدند ولی یك حس نا راحتی بر جماعت مستولی شده بود ، مثل‌اینکه میل نداشتند این شخص نامتجانس وارد صحبت آنها بشود

من یادم رفت بگویم ، ما یکدسته‌از نویسندگان تهران بودیم که میخواستیم انجمنی باسم « کانون قلم » تشکیل دهیم‌و برای همین دورهم‌جمع‌شده بودیم این شخص که‌فقط صاحب خانه اورامیشناخت آن شب بدون اطلاع‌و سابقه آنجا آمده بود و نوکرخانه ندانسته و بخیال اینکه یکی از اعضای انجمن است او را وارد کرده بود ، طبعاً خود او هم نمیدانست که وارد انجمن منظمی‌شده است و محل محرمست آنها میباشد ، صاحب خانه هم خجالت میکشید که عذر او راىخواهد

قبل از اینکه وی آغازسخن کند میزبان گفت « من تقصیردارم که‌آقای (ب) را بشما معرفی نکردم » ووقتی‌اسم اوراگفت من وچند نفر دیگراو را شناختیم یکی‌از متعصبین‌وحوش گذرانان تهران بود که در عین حال تربیت کاملی یافته و مرد مطالعه‌کرده و

فهیمی بود هم اهل ناری بود و هم‌مرد ورزش ، در مجالس رقص‌و سواره زیاد میرفت وزیاد هم‌میهمانی میداد ، باکتاب سروکار فراوانی داشت و سفر هم زیاد میکرد

پس از شروع سخن از همان جملهٔ دوم و سوم همه را مجذوب خودکرد زیرا خیلی‌طبیعی و دور از تکلف و تصنع سخن میگفت یکنوع خفت روح و سهولت بیان و در عین حال دقت و مو شکافی در صحبت او بود فروغ آزاد منشی و صراحت در چشمان نافذ او میدرخشید و وقتی حرف میزد مثل این بود که با همهٔ ما سابقهٔ ممتد وصمیمیت فراوانی دارد پس از انجام تعارف چنین شروع کرد

« این موهای خاکستری که مرا در چشم شماپنجاه ساله نشان میدهد ، در صورتیکه ۴۲ سال بیشتر ندارم ، پیش از آن شب شوم سیاه بود ، آن شب فراموش نشدنی که مرا در هم شکست ، از عشق بیزار واز هرچه زن است متنفر کرد

« اما اول خوب است موضوع قصه را برای شما نقل کنم باید توجه کنید که انسان هر قدر هم تربیت شده باشد کمتر در اعمال و مشتهیات خود حاکم‌است ، بلکه بر عکس مثل یك تخته پاره‌ای که بهوس امواج افتاده باشد ، اسیر غرایز و فطریات و مقهور حوادث و پیش آمد هاست

« این قصه‌که میخواهم نقل کنم مال دو سال قبل است و در آن تاریخ - یعنی تاآن شبی که بآ سد عشق بوزرم - مردی بودم که با زن سروکار داشتم و با عشق کمتر ، عجب نکنید عشق و زن‌خیلی

ملازم یکدیگر بپسند عشق یك حال خاص ، یك احساس بسیار معقد و پیچیده و مرکب از عواطف مختلفه است ، مثل تیموئید یك مرض خطر ناك و بحران آمیزی است که اگر با ممارست و تعقل با آن مدارا نکنند انسان را بپرتگاه جنون میکشاند در صورتیکه با زن سروکار داشتن و زندگانی را با آنها سر بردن یکی از بهترین وسایلی است که انسان میتواند بسهولت ، از بحبوحهٔ این مصیبت و فلاکتی که اسم آنرا زندگانی گذاشته اند و موجود های متوسط از آن لذت میبرند ، عبور کند .

« برای من معاشرت زن یك سرگرمی وعادت لذیذی شده بود از مرحله احتیاج یا تفنن در آمده ، مثل ورق برای قمارباز ، در پی کبك و آهو دویدن شکارچی ، علاقه و سودا (Passion)[1] شده بود البته متوجه این نکته هستید که طبع متفنن و پر شور از چیزهای سهل‌الحصول رده میشود ، زیرا هرچیز در دسترس قرار گرفت مبتذل و عادی میشود شکارچی دنبال شکار گرانبها تر ، شکار خطرناکتر . شکاریکه رعشهٔ مرگ را با گردهٔ انسان آشنا میکند میرود مثل تریح باز ماهر که وقتی بیشتر لذت میبرد که اعلان اغراق آمیزی کرده و کنتر نشیده و حال تمام ذوق فکری خود را بکار بسته است که با مهارت و خطر کردن رستگار شود . منهم اینطور شده ، دیگر از

---

(۱) بجای « Passion» نمیدانم چه کلمهٔ فارسی میشود گذاشت البته کلمهٔ شهوت اگر بمعنی حقیقی و لغوی آن استعمال میشد بهترین کلمه بود ولی در زبان فارسی تخصیص خورده ودر یکی از مصادیق خود استعمال میشود بنا بر این در ضمن تصحیح کتاب کلمهٔ سودا و شورهر دو بنظرم رسید و هر دوی آنها را بجای پاسیون استعمال کردم .

عشقهای آسان خسته شده بودم ورنهای پیش پا افتاده غرور جنسی و مهارت عشق ورزی مرا اقناع نمیکرد

« شب اولی که باسوفی آشنا شدم در کلوب ایران بود. آنشب کلوب ایران ، قدری برای مراعات اعضای فرنگی خود و بیشتر برای فرنگی مآبی اعضاء ایرانی خود که میل داشتند شب اول ژانویه را در کاباره ها بیداری کشیده، دودسیگار و بخار الکل استنشاق کنند ، یك شب نشینی بسیار مجلل تشکیل داده بود جمعیت هم بدنبود میان چهارصد وپنجاه وپانصد نفر حدس زده میشد نوع میهمانان هم خیلی عادی و متعارفی بود ، میشد گفت یکقسمت از نخبهٔ خانواده های خوب و تربیت شدهٔ تهران آنجا جمع بودند سالون آینه و سالون بارو گالری وسیع ودوتالار بوفه از خانمهای زیبا وخوش لباس موج میزد اما آنشب ستارهٔ جدیدی در بزم طلوع کرده بود که تمام خانمهای مجلس درمقابل قیافهٔ بدیع و کمیاب او رنگ پریده و بی فروغ شده بودند سوفی باقامت کشیده ومواج خود

اسم سوفی حرکتی درحضار ایجاد کرد مثل اینکه میخواستند سئوال کنند یاحدس بزنند ، اما سخنگوی ، باسرعت انتقال خود متوجه قضیه شده گفت « بیهوده خود را خسته نکنید ، اسم اصلی او این نیست ، من برای بیان قصهٔ خود این نام را باو میدهم

« قامت بلند وموزون او دو یك پارچهٔ کرپ مارز کن زرشکی تیره ، با بوته های جقه طلائی پیچیده شده ، برش استادانه طوری بود که لباس شب اورا باین روسری هائی شبیه کرده بود کهدرنهای

متشخص هندو ، برای بیرون آمدن، بخودمی‌پیچندوانسان هرلحظه واهمه میکندمبادا پای زن زیبای هندودرآن پیچیده وزمین بخورد. لباس شب او کاملا دکولته نبود ، فقط نیمی از بازوان خوش تراش و یك قسمت خیلی کوچك از سینه و پشت مرمری او نمایان بود ، بطوریکه بیش از هر دکولته ای اغوا کننده و فریبنده بود ، زیرا مثل شعر وموسیقی به خیال و آرزو مجال میداد که باقی آنرا فرض کنند وحدس بزنند

« ازاینکه من الان جمال اورا برای شما وصف کنم او درنظرتان مجسم نمیشود زیرا وقتی خوب فکر میکنم می‌بینم آنچه اورا فتان وجذاب میکرد غالباً انحرافهائی ، یعنی خروج ازحدود عادت ومألوف بود مهمترین چیزیکه قبل از همه چشمهارا بسوی او متوجه میکرد رنگ او بود که من نمیتوانم بگویم چه رنگی بود زرد مات ؟ زیتونی خیلی روشن ؟ سبزهٔ مایل بزردی ؟ اما درهرحال شفاف وپر از لمعان، مثل بعضی از سنگهای گرانبها یا بلورهای خوش تراشی که انسان خیال میکند آب ازآنها میچکد ، عیناً مثل یك چشمهٔ زلال، روشن و بامعنی دهان قـدری بیشتر از حد معتدل گشاد و لبهای قدری درشت که بکلی از موازین جمال خارج بود بصورت او یك گرمی خاصی میداد ، مخصوصاً وقتی تبسم میکرد و دندانهای درخشان او پیدا میشد این دهان زیاد هوس انگیز و تحریك کننده میشد ووقتی لبها رویهم افتاده بود یك وجاهت جدی و تسلط انگیز و بی اعتنائی بوی میداد چشمهای زیاد کشیده اش ، بواسطهٔ اینکه پلك های بالا

کمی برجسته بود، همیشه حالت چشمان نیم باز را داشت که آدم نمیتوانست درست رنگ چشم را تشخیص بدهد ولی یك حالت عجیبی از این چشمها دیده‌میشد یعنی یك نور مخصوص- نه یك نور خیره کننده‌ای مثل فروغ آفتاب، نه، بلکه یك نور نوازش کننده ولی مؤثر و نافذی- نمیدانم ستارهٔ مشتری را درحال تربیع دیده اید که چگونه یك نور مسلط و نافذ و دائمی از ارتفاعات گیج کنندهٔ آسمان واز اعماق ظلمات لایتناهی بر زمین میریزد- همین‌طور مثل این بود که یك آبشار نوری‌ازخلال این‌مژگان های‌دراز وسیاه جاریست طرز تعبیهٔ موهای آتشین ولی آتش آلوده بهدود، وپراکندگی یك دسته‌از آن بروی‌آن پیشانی مانند فجر، بالا قرار گرفتن ابروهای نازك، شکل غیرعادی بینی-همهٔ اینها وچیزهای دیگر که من نمیتوانم بیان کنم، باو یك منظرهٔ بدیع و یك شخصی از جمال جنبی و ژاپنی داده‌بودواورا یك‌چیزتازه ولی هراس انگیز ساخته‌بود نمیدانم‌چطور بگویم؛ شده است در هنگام مسافرت کوهستان، یك مرتبه بجائی میرسید که کوه مثل دیوار مستقیم، بطرز هولناکـی بالا رفته و از تماشای عظمت و جلال این‌صخره‌هائی که دست طبیعت روی هم تعبیه کرده است سر انسان گیج میرود سوفی همینطور بامد، سامح، بی اعتنا درسالون آینه گردن کشیده وبدون اغراق تمام زنهای زیبای آنشب در برابر او بیرنگ وکوچك شده بودند

«اگر بخواهم درست بگویم باید بگویم من اورا اینطور میدیدم وبرای‌این دل هوسناك من که وجاهت‌های مختلف را دستمالی نموده

راکنمت کرده‌و تشنهٔ یك حیز بازه ، یك وحـاهت بدیع ، یك سیمای غیر عادی بود سوفی حلوهٔ فوق‌العاده‌ای داشت ، برای اینکه خیلی از حدود وجاهت‌های معمولی منحرف شده بود ، یك زیبائی‌ناماًلوف یك زیبائی وحشی ، مثل مرتفعات هراسناك دره های حالوس عظیم‌و معرور و طپش انگیر بود

« ازفریدون که بیش‌از سایرین‌باوخصوصیت‌نشان میدادخواهش کردم مرا باو معرفی کند ، او فوراً پدیرفته مرا بطرز شایسته‌ای‌بوی معرفی‌کرد اما ، هم ار اینکه فوراً پدیرفت و هم ار یك تبسمی که شائبهٔ استهزاءِ در آن میرفت و هم ارگفتن یك حملهٔ تحدیر آمیری که شاید معنایش این بودکه « دببال این زن حوان رفتن آهن سرد کوبیدن است» درمن‌یکنوع تحریکی‌پیداشد زیرا فریدون بشکل یك بصیحت دوستانه مرا ار رفتن دببال او نهی نکرده بود ، بلکه مثل این بود که من دببال یك امر محالی میروم و ار این رومستحق ترحم و یا تمسخر هستم

چنانکه گفتم ار باریهای سهل و عادی خسته بودم ، هرقدربازی مشکل تـر میشد و بیشتر شکل معمـا بحود میگرفت مرا بیشتر تحریك‌میکرد طرز رفتارخانم صد در صد مرادر این هوس شیطانی مصمم کرد

« وقتی دست کشیده ، با انگشت هـای نازك و ناخن های بلند عنابـی او را نزدیك لبان خود بردم ، یك نوع رعشه ای بمن دست داد رعشهٔ هراس یا اشمئزاز ؟ - این‌دستهای‌زیبائی که ارحیث‌لطافت

و رنگ و نرمی مثل این بود که یك مشت گل یاس در دست انسان است ، مثل همان گلهای یاس ، بی‌روح ولخت . بدون هیچ فشار و حیاتی و بدون‌هیچگونه گرمی و حرکتی‌بود او بمن نگاه کردولی به مثل نگاه دو نفری که تازه بهم آشنا میشوند ، مخصوصاً دو نفری که باید همدیگر را خوب بشناسند و بنا بر این همدیگر را بایك حس کنجکاوی، باقصد بحافظه سپردن باین نیت که میخواهند حریف جدید را خوب وراندار کنند ، نگاه میکنند نگاه او مثل نگاه‌های عادی که انسان وقتی وارد کتابخانهٔ خود میشود بمیز قدیمی و مبلهای کهنه و کتابهای خواندهٔ خود میاندازد ، نگاهی که دائماً آدم بدر و دیوارمیکند بود دراین‌چشمان کشیدهٔ زیبا وارخلال اینهمه مژگان های دراز یك نگاه ، نگاهی که بوی آشنائی ، نگاهی که معنی نگاه زن را بدهد ، نگاهی که در آن یك شراره ازاحساس باشد ، ولواینکه این احساس کینه یا عدم رضایت باشد ، نتابید

« چطور اگر مگسی بر پیشانی‌شما بنشیند با دست آنرا میرانید و دیگر بآن فکر نمیکنید و در پراندن آن تابع غریزهٔ خود هستید، یعنی ارادهٔ خاصی ندارید ، طرز برخورد او هنگامیکه مرا باو معرفی کردند همین‌حال راداشت این خیالی مرا برآشفته و بد حال کرد یك حال قاق و ناراحتی ، یك حالت پشیمانی و بیزاری از خود در من تولیدشد یکنوع نفرت یا کینه‌ای در من نسبت بوی پدیدارشده و از همان دقیقه تصمیم گرفتم که این تکبر و غرور را زیر پا لگد مال کنم

« ببخشید ، اشتباه کردم ، این تکبر و نخوت نبود ، تکبر از این حالت بهتر است زیرا تکبر غالباً از یکنوع انفعال باطنی و حالت حجب ناشی میشود گاهی مصدر تکبر نوعی افتادگی و احساس باینکه کوچکتر و پائین‌تر از سایرین قرار گرفته‌است میباشد و عکس‌العمل آن همان چیزیست که آنرا به تکبر تعبیر میکنند در زنها تکبر معنی خاص دیگری دارد و غالباً ناشی از یکنوع Sexualité یا تمایل شدید جنسی‌است که با عفت طبیعی زن یا غرت نفس وی مصادم و از آن تکبر ایجاد میشود

« طرز رفتار این خانم تکبر نبود ، از تکبر بدتر بود بی‌اعتنائی و عدم توجه بود در نظر او من یك صفر یا یك وجود خیلی عادی بیشتر نبودم متکبر میگوید « تو هستی و چون طبعاً بزرگتر و بالا تر از منی ، یا میخواهی خود را بالاتر و بزرگتر جلوه دهی و من جریحه دار میشوم دست پیش را میگیرم که عقب نیفتم ، بزرگی و بی‌اعتنائی بخرج میدهم » زنی که بی‌جهت بمردی تکبر میفروشد غالباً اینطور تفسیر میشود که بسبب آن‌مرد یکنوع ضعف و تمایل‌غریزی دارد و چون ظاهر ساختن این حس را منافی شأن و وضعیت خود میداند و باید از مرد این تمنا و تقاضا ظاهر شود نه از او ، حالت تکبر و تحقیر و استهزاء در وی پیدا میشود ، یعنی این حالت ها پرده ایست که زن کمه تمایلات خودرا پشت آن از انظار پنهان میکند اما بی‌اعتنائی و اینکه انسان را جزء موجودات در نیاورده مثل درو دیوار غیر قابل توجه نداند ، خیلی موهن و تحقیر آمیز است

مخصوصاً برای شخصی که خیلی دعوی مردی دارد ، این رفتار حس خود پسندی (Fatuite) او را سخت جریحه دار میکرد

البته من از این جوابهای از خود راضی و خلف بودم که متوقع باشم در اولین بر خورد برپی توجه او را بخود معطوف نمایم و یا اینقدر خود پسند و ابله بودم که خیال کنم هر زنی موظف است در اولین ملاقات شیفته و فریفتهٔ من شود ولی اسم من ، عنوان من ، سن و وضع من و طرز معرفی که از من شده بود ـ همهٔ اینها مستحق یك تبسم ، یك نگاه ، نگاهی که زنها بلدند بمردها بیندازند بود

« از همان دقیقه ، بدون اینکه نقشهٔ معینی داشته باشم ، تصمیم گرفتم براو فایق شوم و از همابروی‌دندان روی جگر گذاشته ازاو تمنای رقص کردم از قضا همین رقص کلید حل معما شده طرح نقشه‌را برمن آسان کرد، زیرا سوفی رقص را خیلی دوست میداشت ، صدای موزیك او را چنان منقلب میکرد که مثل این بود تمام ذرات بدن او بحرکت بوسانی‌ورقص در میآمد اندام کشیده و پر ازموج او هنگام رقص مثل اندام مار یاگربه ایکه میخواهد خیز بر دارد ، پر از انرژی وحرکت میشد ودر عین حال راه بردن او برای مرد نه تنها اشکال نداشت ، بلکه بقدری حاذق وقابل انعطاف و التواء بود که پیش از اینکه « کاوالیه » حرکتی را شروع کند او استنباط کرده . آن پا را طوری بر میداشت یا آن حرکت را طوری انجام میداد که گاهی من خیال میکردم اومرا راه میبرد ، نه من اورا

« اگر اسم وعنوان وشخصیت من در او اثری نکرد . برعکس

رقص من وایسکه بامهارت واستحکام اندام حوان وجست وخیر دوست او را بحرکت در آوردم ، چنان در اوتأثیر کرد که درمیان مژگانهای بلند و بیمه باز او که لذت رقص آنها را بهم بردیك کرده بود با رقـهٔ نگاه ، نگاه و توجه باینکه این شخص مردیست و میشود او را نگاه کرد هویدا گشت ، آنوقت فهمیدم قدم اول را برداشته‌ام و درهمان رقص اول فرصت بر داشتن قدم دوم نیز بمن دست داد

« مردها خیال میکنند ارراه تملق بقلب زنان باید راه پیدا کرد. اما چون سوفی از مجامله و تعارف سیراب بود من بوی خوش آمد نگفته وقیافهٔ وبی اعتنا وسردی بخود گرفتم، اتفاق کوچکی هم افتاد که بنقشهٔ من کمك کرد همینطور رقص کنان ار نزدیك یکی از خانمهای خیلی حوشگل گذشتم که بمن تبسمی کرده ، پرسید که در مهمانی خانهٔ فلانی خواهم بود یا نه سوفی میخواست او راشناسد و چون زنها طبعاً حسود هستند میل دارندمردها ، سایر زنهارا با تحقیر، یا لا اقل با استخفاف بردآنها نام ببرند ، اما من بر عکس آن خانم را چنانکه شایستهٔ مقام و تربیتش بود توصیف کردم

« سوفی میخواست ازتوالت اوعیبجوئی کند ، من باکمال استحکام و متانت ار خانم دفاع کردم و او را نه تنها بحسن معاشرت وتربیت بلکه بحسن ذوق و سلیقه ستودم و این عمل را طوری انجام دادم که سوفی خیلی رنگ برنگ شد البته نمیتوانم بگویم حس حسادت او را تحریك کردم ولی در مقابل خود مرد مستقل الفکری را میدید که دامنهٔ معاشرتش وسیع است و از برای من ، او اولین زن زیبا

نیست و برای متابعت از دل هوسناك او حاضر نیستم دیگران را بلجن بکشم

« بعد از این رقص‌دیگر بوی نزدیك نشده ، با دیگران‌مشغول صحبت یا رقص یا آشامیدن شدم آنشب دیگر بطرف او نرفتم ، با کمال مهارت تغافل کردم ، برای اینکه اثر با مطلوب معرفی (البته او حدس میزد که تشنگی وولع من فریدون را بر این وا داشت که مرا با او آشناکند) از بین برود ، باکمال تر دستی‌باو فهمانیدم که او و دیگران برای من مساوی هستند و همین تاکتیك اثر خود را کرد . دو سه مرتبه حدس زدم که چشمان زیبای او بطرف دستهٔ ما توجهی کرده و یقین کردم زمینه برای نقشهٔ آینده حاضر شده است

« من آنشب خیال میکردم این رفتار سوفی مثل تمام اعمال زن های زیبا ازروی حساب و جزء نقشهٔ کاراست اما بعد ها معلوم شد اشتباه میکرده ام سوفی حالت خاصی داشت هنوز در سوفی زن بیدار نشده بود ، او نمی‌فهمید کسی او را آرزو میکند یعنی جه سوفی خود را خوشگل میدانست وبس ، یعنی دیگر نه برای ازدیاد آن خوشگلی کار میکرد ، نه در صدد شیفته وفریفته‌کردن مردی بر میآید ، تملقهای مردان را نیز یك امر عادی و وظیفهٔ طبیعی میدانست و دیگر در وی اثر خاصی نداشت مثل یك گنجشك با نشاطی که فقط از زنده بودن خوش و سراسر نشاط و جست و خیز و تمتع از حیات است ، هیچ نحو عشق و ایدآل و طغیان احساسی ذهن سادهٔ او را مشوب نکرده و هیچگونه اندوه یا غم وصول بآرزوئی آسمان

وحود او را تاریك‌ساخته بود خلاصه بیك‌بچهٔ بی‌احساس‌و بی‌عشقی که فقط باری را دوست میدارد و نمیتواند با مسائل عبوس و جدی زندگانی آشنا شود بیشتر شباهت داشت

« کار من از این حیث مشکل بود که نخست باید در او تلخی‌و تندی و زندگی عشق را بیدار کنم و سپس این حس بیدار شده‌را بخود متوجه سازم اگر نسبت بشوهر خود وفا بخرج میداد ، بنا‌بر این لحاظ بود که او را حریف امیال و شریك‌احساسات وقایع‌کنندهٔ حوائج حسی خود تشخیص داده بود ، بلکه او را مثل همسازی مطبوعی که هوسهای بچگی او را سیراب میکند و در عوض از او خدماتی هم میخواهد فرض‌میکرد او را دوست میداشت ولی‌همان طوری که آدم نوکر با وفا یا خدمتکار صدیق و زرنگ خود را دوست میدارد

« خیر عجیب و گفتنی این بود که سوفی من رفته رفته حدی شده وخیری را که هرگز باور نمیکردم رخ داده بود پس از یکی دو ماه من سوفی را دوست میداشتم مثل‌جاه کنی که هر قدر بیشتر میکند پائین ترمیرود ، هرقدر در این بازی‌جلو تر میرفتم قضیه‌برای خود من جدی تر میشد گاهی عدم‌کامیابی‌انسان را سمج تر میکند، زیرا ناکامی یکنوع شکست است و شکست بمناعت و خود پسندی انسان لطمه میزند اول امر هم‌قضیه برای‌من همینطور بود ، اما بعد از سه چهار ماه دیگر اثری از هوس شکار و جریحه دار شدن غرور مردی (Fatuité) نبود عشق ، عشق درست وحسابی ، عشق با تمام

عوارض روحی ، با تمام سماحت و سرکشی و طغیان و دیوانگی خود بر من مستولی شده بود

من همیشه عشق را بعشق معالجه میکردم اگر زنی میخواست اسباب ناراحتی خیالم شود با معاشرت زن دیگر خود را مشغول کرده از شر عشق اولی نجات می یافتم داستان « مانن لسکو » بنظر من مولود دماغ متفنن نویسنده است و گر نه عشق منبع فیض و خوشی و دستگاه لذت است ، نه الم زیرا اگر زنی مردی را نخواهد طبعاً مردی که عزت نفس و استقلال روح داشته باشد او را نخواهد خواست دیگر چه رسد باینکه دچار شکنجهٔ حرمان یا حسد شود

« اما در قضیهٔ سوفی وقتی بخود آمدم که دیگر کار از کار گذشته بود ، دیگر نمیتوانستم از او صرفنظر کنم ، زیرا نمیتوانستم سر گرمی دیگری برای خود درست کنم چند مرتبه تصمیم گرفتم که خود را منصرف کنم ، طرح انس و علاقه با دیگری ریختم ولی برای من دیگری نمیتوانست موجود شود ستارهٔ زهره با فروغ خیره کنندهٔ خود بر پیشانی آسمان میدرخشید، ستاره‌های دیگر همه کم رنگ و حقیر شده بودند سوفی هم دیگر آن سوفی بی اعتنا و لاقید نبود از نوك مژگانهای دراز او یك نور نافذه تر و حرارت بخش تر و سوزنده تر از نور سادهٔ زیبائی میریخت ، در نگاه او عشق و امید میدرخشید ولی رفتار او چنان با وقار و حشمت و ابهام توأم بود که بناو زیبائی و فصاحت شعر و هیجان مبهم و مجهول موسیقی را بخشیده بود

« گویا یادم رفت این نکته را بگویم که اساسا یکنوع نفس

و تشخصی درذوق وسلیقه ورفتار سوفی بود که اورا ازسایرین ممتاز میکرد مثلا درآرایش که اغلب خانمها زمام تعقل واعتدال از کفشان رها میشد، چنانکه بعضی اوقات بواسطهٔ افراط در آرایش خود را زشت، یا بواسطهٔ عدم مراعات تناسب و موزونیت انگشت نما و قابل استهزاء و خنده میکنند، سوفی سعی میکرد معتدل باشد. لباسهای اوعالباً نازك و براز نده میشدودرعین سادگی متشخص ومتعین و مثل شعر سعدی از پیرایه وزوائد تقلید، عاری بود در طرز زندگانی وخوشگذرانی، درخواندن کتاب، درکیفیت معاشرت وانتخاب معاشرین بکلی ازابتذال دوربود و بحدی ازسقوط درعادیات پرهیزداشت که آدم خیال میکرد اوهمیشه درمیان یك طبقهٔ نویسنده و آرتیست زندگی میکند این دوربودن ازسطح عادیات گاهی اورامانند طفلی ساده ومضحك جلوه میداد وقتی قضیهٔ ارتباط ومعاشقهٔ خانم «ب» باآقای «م» که ازجوانهای بسیار خوشگل محسوب میشد فاش گشت، سوفی نمیتوانست از تعجب خود داری کند، بیشتر تعجب او از این بود که زنی بتربیت وفهم وکمال خانم ب چطور تنزل میکند وایقدر درسلیقه وذوق عادی وسافل میشود که تیپ یك جوان جلف (ژیگولو) را بپسندد

« وقتی آدم میخواست بجای سوفی با کسی دیگر معاشرت کند، این فاصلهٔ فاحش و بعیدی که میان سوفی و سایر زنها حریمی قرار میداد مشهود تر میشد، مثل اینکه آدم از فراز ابرهای قشنگ برروی خاشاك زمین افتاده باشد، بحدیکه رفته رفته در مخیلهٔ من سوفی

همردیف موحودات آسمانی یا موحودات افسانه شده بود

« اما باوحودهمهٔ اینها من حاصر بودم که همه حیر خودرا بدهم وارشراین رن زیبائی که ایمعدر در اعماق هستی من رخنه کرده است بحات یابم ویقین داشتم اگریکمرتبه بوی دست یابم آسوده حواهم شد ، ریراخودم خوب فهمیده بودم که مصدراین عشق حس حودحواهی وخودپسندیست واگر عرور صدمه دیدهٔ من یکمرتبه قانع وراصی شود ار این مالیحولیاوار این حبون و سماحت راحت حواهم شدو بعدار این دیگر گرد عشق بگشته ، با آتش باری بحواهم کرد

« بعد ها معلوم شد که در این قسمت هم اشتباه کرده ام ریرا با وحوددست یافتن بر او آتش تمناور ونشسته بود وسوفی همیطور بر تمامی قلب وعقل من حکومت میکرد و آرزوی او بر تمام درات هستی من مستولی بود وروز بروز اورا بیشتر دوست میداشتم سوفی ار آن ربهائی بود که وقتی تعویص میسوبد انسان حیال میکند یك قطعهٔ بعیس بایاب ، باگوهر گرانبهائی دست یافته است وشحص در کمه ضمیر و مکمون حویش یك حس رصایت وعرور ، بالا تر بگویم یك حال نشئه ، مثل مستی وسکری که ار فائق آمدن بر موانع دست میدهد ، احساس میکند

« سوفی ار آن ربهائی بود که دستمالی و کهنه نمیسوبد ، مثل اینکه یك دحیرهٔ فنا ناپدیری ارفتانی وسحاریت در آبها موحود است ودر مقابل سرکشی امیال و طعیان آرروهای مرد و طبع متلون و حستگی ندیر ما ار مکرر و کهنه ، تاب مقاومت دارند و شاید اگر

این قصیه که حماقت وخود پسندی من برایم تهیه کرد پیش بیامده بود همینطور وجودم لبریز از تمنا و تقاضای او میماند

« یکی از این بعد ازظهرهای زمستان بود ، شب گذشته برف فراوانی باریده بودو آن روزاز صبح آفتاب روشن وشفافی بر تهران میتابید، از روزهایِ سردولی مطبوع وخوش آیند بود کتابخانه و اتاق خواب من که بیکدیگر متصل است گرم ، روشن واز نفس اومعطر و پراز روح و حیات بود ؛ تبسم ولمعان دندانهای او بدرودیوار حرمی و بشاشت میپاشید

«نمیدانم آن روز چرا ازاو پرسیدم که آیاقبل از من مرد دیگری بساحت محرمیت او رسیده است یا نه ؟ درصورتیکه یقین داشتم که او با مرد دیگری سروکار نداشته است ، برای اینکه طبیعت مغرور و سرکش او در یك انو هسعرخیلی بالاتر ازسطح عادیات پرورش یافته بودکه من گاهی خیال میکردم او زن نیست ، او بیك بلـوی زیبا، بیك شاخۀ گل باطراوت بیك پرندۀ خوش نفس و نگار که ازعشق ابداً سررشته ندارد بیشتر شباهت داشت اولین کسی که گوش اورا بحرف عشق و دوستی آشنا وچشم اورا بحقایق جدیدی باز کرد من بودم ، قریب دوسال باوورفتم تابغلتش رخنه کردم پس طبعاً فرصتاینکه بامرد دیگری سروکار پیدا کند نداشته است و انگهی اگرهم سروکاری پیدا کرده باشد بمن نخواهد گفت

«من هیچیك ازدلائل معقول ومنطقی را در فکر خود نگذراندم چرا ؟ ـ برای اینکه درمقابل این منطق سالم سیراب کردن یك هوس

قانع کردن حس خودپسندی (Fatuité) وجودداشت

« من احمقانه‌میخواستم از او بشنوم که من اولین مردی هستم که در او احساس جسی راپیدار کرده‌ام ، بعبارت واضح تر ، نیروی عشق و علاقهٔ من اورا از جادهٔ استقامت و سلامتروی منحرف کرده است میخواستم شهوت خود پسندی و خود خواهی خودم را اشباع کنم . می خواستم فتح و موفقیت خود را بخاطر آورده لذت ببرم

« نمیدانم چرا این‌سؤال نا معقول راکردم ، ولی در پی آن منتظر تعرض وتحاشی ، منتظر سیلی ، سیلی غرور انگیزی بودم که از هر بوارسی لذت بخش‌تر بود لیکن بجای‌این سیلی ، یابجای‌هر گونه تعرض و تحاشی ، سوفی بایك لحن عادی و خودمانی ، مثل اینکه بگوید دیشب‌شام‌چه‌خورده‌است ، یا روز جمعه بگجسر گردش رفته‌است، با قیافهٔ خیلی‌ساده ومعصوم ، نه‌خجالت زده وشرمسار و نه مباهی‌ومغرور ، اقرار کرد که قبل از من بیك‌مرد دیگری‌تسلیم شده‌است

« من اول خیال کردم شوخی میکند ، یا میخواهد بطور طعنه و تمسخر یك خلاف واقع روشنی‌را بگوید نمیدانم این معانی را در قیافهٔ من خواند ، یا از حیرت و بکری من چنین استنباط کرد که من دلائل وضرورت ومقتضیات این عمل را میخواهم

« از این جهت ، برای تفسیر یا تعلیل قضیه یاد آور شد که یك روز من خیلی عرصه را بروی سك کرده و در باغ ( ) دلائل قوی و بهرسات قانع کننده ای برای اغوای او ذکر کرده بودم

وبطوری این بیانات گرم وجامع وپر ازتشویق من دراواثر کرده بود که اورا مصمم کرد ودرتحت تأثیر حرفهای من بهدیگری .

« آیا هیچوقت دچاردوار و گیجش سرشده اید که وقتی انسان از جای خود برمیخیزد یکمرتبه چشمش سیاهی رفته هیچ چیزی رااحساس نمیکند ؟ یا ضربت سختی بپشت سر شما وارد شده است که یکمرتبه در ظلمت فرو رفته ، هرچه می بینید تاریکی و سیاهی است ؟ــ من آنطورشدم ، مثل هول سقوط وپرت شدن ازیك ارتفاع زیاد، سقوط وفروافتادن هواپیما

« گاهی دروغ چقدر برحم و انصاف و مکارم اخلاق و انسانیت نزدیك تر است !

« چرا سوفی این زهررا درکام من ریخت ؟

« آیا طرز سؤال من و ناگهانی بودن آن ویرا غافلگیر کرده مستسع شده ، بدون فکر و از روی غریزه و فطرت این حقیقت را اعتراف کرد ، یا از روی عمد و برای اینکه حس حسادت مرا تحریك کند دروغی گفته است ! کاش اینطور بود آنوقت شاید حاضر بودم دهسال عمر خودرا بدهم و این فرض صحیح باشد . بیهوده منتظر بودم منتظرخندهٔ بمسخر آمیزسوفی بودم ، که برسرمن فریاد زند « ابله خوش باور ! میخواستم فهم و کمال و درجهٔ عشق ترا بسنجم » اماافسوس! نهازسوفی، نه از دیوارها صدائی برنخاست من همینطور در حالی شبیه باغماء بودم

« چقدر آن حالت اغماء طول کشید؟ نمیدانم وقتی بخود آمدم میسوختم، مثل اینکه در سینهٔ من آتش بزرگی افروخته اند ، میخواستم

صیحه‌ای کشیده خودرا دراستخر آبی انداختم

« خدایا چرا اینطور ریخ میبرم ! مثل اینکه میلهٔ گداخته ای در قلبم فرو میکند سوفی همینطور با اندام زیبا و کشیدهٔ خودمقابل من افتاده و تغییری نکرده بود ، با تمام طراوت وسحر و زیبائی خود آنجا بود ، فقطقدری تعجب، اندکی نگرانی و گاهی شك از قیافه‌اش عبور میکرد اما نه ، این دیگر او نبود این دیگر آن بلور خوش تراش و شفافی که با نور الکتریك بازی میکرد نبود ـ بلکه سفال تیره ، تیلهٔ شکستهٔ تاریکی بود که در مزبله میانداختند

« از آن ارتفاعات گیج کننده وسکرآور غرور ـ از آنجائیکه بامدادهای زود بالهای کبوتران سفید لعلی میشود، زیر افتاده بودم، در منجلاب ابتذال و عادیات دست و پامیزدم و بی‌احتیار بیاد آن اولین روزی افتادم که سوفی دست یافته بودم

« آن روز روز پیروزی و تفوق بود آن چیزی راکه آن‌روز احساس میکردم نمیتوانم لذت بنامم ، برای اینکه در تکان و شدت خود شبیه بآن چیزهائی که لذت مینامند و جز دفع الم چیزی نیست نبود ، به مستی و نشئهٔ یك شراب قوی وروشن ، بعظمت و کمال یك رؤیا بیشتر شبیه بود نمیدانم هیچ پرواز کرده اید ؟ وقتی هواپیما بارتفاع هزارمتری‌میرسد، دیده‌اید چگونه عمارات وخیمه ، رودخانه‌ها، شهرهای بزرگ وهرچه برای ماجرندگان سطح خاك بزرگ وعظیم است کوچك وحقیر میشوند ؟ ـ آنروز هم همه‌چیز درمقابل چشم من کوچك و ناچیز شده بود

« این ، موصوع دست‌یافتن بیك زن و سکار دستن یك زعت و اطفاء آتش شهوت بیست کسانی که بعشق های آسان عادت کرده اند نمیتوانند درك کنند آن تشنج عجیب واین تکان سختی راکه باعصاب انسان دست میدهد در اولین دفعه ای که احساس میکند یك زن سرکش و بعیدالمنال ، یکی از ستارگان آسمان در میان بازوان او فشرده میشود و صدای ضربان قلبش را میشنود لذت غلبه بر صعوبات ، مستی فتح وظفر وساده‌تر گویم سیراب شدن شدیدترین وسرکش ترین وقوی‌ترین شهوات بشر ، یعنی حس خود پسندی ، خودنمائی . این میل خاموش شدنی به تعین وتفوق و از سایرین ممتاز بودن من خیال میکردم بابرهای سفید ومیبعی که شب های تابستان برای عبور ماهتاب‌ها میگسترانند رسیده‌ام ، برنی دست یافته‌ام که مناعت وغرور او همهٔ مردها را تحقیر کرده است واین منم - این من حقیر مردنی هستم - که حریف هوس خاویدان شده و بر سر سفرهٔ خدایان بار یافته‌ام

« ولی الان معلوم شدهمه چیز دروغ وفریب بود من بیرحمانه میسوختم، میسوختم ودرعالم خیال میدیدم آن اندام زیبائی راکه‌از جوانی و موزونی میدرخشید ، در میان بازوان یك جوان عیاش و لاقیدی‌در بغلا و تشنج است آن‌کسی که خیال میکردم فقط عشق من وسماجت واصرار من ، مهارت بیان وبرجستگی روحی من و بالاخره جذبه وتفوق مردی من اورا باغوش من انداخته است ، رایگان وبدون هیچ زحمتی بمردی مواجه شده است که طلب و تمنای او برحسب اتفاق با وقتی تصادف کرده است که او- شوقی مشکل شد و بلند

ىظر و بی اعتنا ـ ارا فکار اعوا کسدهٔ من-لدریز و استعداد تعویص و تسلیم در وی بیشتر از سایر مواقع بوده است، مثل ایبکه بدون هیچ رحمت و کوششی، برای نرد بازی، حال حتـم طـاس روی تحته نقش سدد

« دلم میحواست این اندام زیبا را ریر لگد خرد کم، دلـم میحواست این صورت بهشت آسا را یکمرتبه ریر تیراب یا آهن گداحته‌ای سوزانده و نابود کنم دلم میحواست سوفی روی زمین نباشد و این موحود بی بها و بی اررش را معدوم کنم آتش کینه وحسد هرچه تعقل و فکر و آرامش بود سوراند، هر قدر سوفی را دوست میداشتم دهدرجه بیشتر ار او بدم آمده بود ارحودم بدم آمده بود وار این عسق مشئوم متنفر شده بودم ازاین سادگی و تصورات ابلهانه‌ای که مرا فریفتهٔ او کرده بود وار این همه شلحتگی احلاقی که یك رن ریبائی، همانطوری که بفقیری پول میدهد حود را بدهد، مشمئز بودم

« این حالت تعحب وحیرت وپشیمانی که در قیافهٔ او نقش بسته بود و یکنوع حقارت و کوچکی بوی داده بود، بیشتر مرا عصبانی میکرد یکمرتبه مثل برق حیال شومی ار حاطرم عبور کرد گاهی قوهٔ حافظه مراحم وحطرناك ومشئوم میشود با سرعت برق بطرف گنحهٔ اناق حواب رفته، آنرا گشودم درست هیکل تیره ومات هفت تیر روی طبقهٔ بالا مقابل چشمم بود

«حدشد که بیاد این دستگاه مهیب که سالها بود آنرا در حیب نگداشته بودم افتادم؛ فقط فکر ایبکه بوسیلهٔ این مشت آهن بی احساس انسان

بسهولت میتواند رنج‌وتألمات تسکین ناپذیرخودرا آرام‌کند ، بایك حرکت‌ضعیف‌انگشت آب‌سردی‌بر آتش‌خاموش نشدنی خود بریزد ، اینهمه عذر و خیانت و خبائث و دروغ را دریك لحظه ازبین ببرد ، در یك طُرفه‌العین او را ، آن‌کسی‌که بآدم اینهمه رنج ومحنت داده است خرد کرده‌ودرهم بشکند ، یا اقلا خودرا از کشیدن بارسنگین زندگی‌زندگی آلوده باین همه رنج‌راحت‌کند بعضی اوقات حب حیات جرحماقت وابلهی چیز دیگری نیست حب‌حیات غریزه وشدیدترین غریزهٔ حیوانی است ، بهمین دلیل میتواند روشنی فکر مارا مکدر وتارکرده ، انسان را وادارد که در نهایت سلامت عقل ، صدها خواری وپستی ودنائت ، و حتی انواع رنج ومصیبت را تحمل کند ، فقط برای اینکه زنده بماند

« البته آن‌وقت ودر آن حالت من باین تفصیل فکر نکرده بودم ، آن‌وقت من‌دچار یك انفجارداخلی‌شده‌بودم ، مثل تشنه‌ای‌که بطرف آب‌میرود ، هفت تیررا برداشتم یك‌غریزهٔ قویتراز غریزهٔ‌حب‌حیات ، یك احتیاج مبرم آبی‌به اطفاء آتش سوزنده‌ای‌که درسینه‌ام افروخته شده بود بهتر بگویم یکنوع جنون‌آنی مرا بکشتن او وشاید تلف کردن خودم برانگیخته بود

«همینکه چشم سوقی به هفت‌تیر افتاد تکان سختی‌خوردواز آن حال افتادگی و سستی که باو حلال و سحر ملکه های الف لیل را داده بود بیرون آمد من هرگز نخواهم بتوانم حالت وحشت و هراسی راکه برقیافهٔ او مصور شدبرای شما شرح دهم ! این رنگ

ریتوبی ماتی که تا یك لحطه قبل ار طراوت و حوابی میدرخشید و مثل جواهر آبداری پر ار لمعـان و حیات بود برىگ سرد و بیجان مجسمهٔ مرمر شده ، فقط ارتعاش با محسوسـی که در لبان او دیده میشد ، آنها را ىلب یك ربده ، ولی یك رندهٔ مشرف باحتصار ، شبیه کرده بود

« تا عمر دارم منظرهٔ آن چشمان لبریر ار ترس را فراموش نخواهم کرد این چشمان کشیده و بیم بار ، که همیشه بور و فتانی ار حلال مژگانهای درار و فراوان آن بیرون میریحت بطور فوق العاده‌ای بار و گساده شده بود و بمن نگاه میکرد ، اشتباه میکنم ، نگاه نمیکرد ، وحشت و هراس میپاشید نمیدانم آهو یا حیوان با هوشی را که بدام افتاده یا محصور شده و حطر جان را با عریرهٔ تیر حود احساس کرده است دیده‌اید ؟ هیچ ممکن بیست منظره‌ای ایىقدر ربده و ناطق باشد ، هیچ نطق فصیح و هیچ بیان سحاری بقدر این نگاه پر معنی و پر مفهوم و پر ارطپش و حیات بود ، بدون اعراق میتوانم بگویم مرگ ناتمام سطوت و هیبت و هول حود در نگاه او مصور شده بود

« در این نگاه وحشت رده هرار چیر بود یادآوری عشق و مستی هائیکه داده بود و اینکه آیا سرای آنهمه دهش و کرم ، این ناسپاسی لئیم و این پست فطرتی حیرت انگیر است ، فکر رسوائی و اینکه پیکر بیروح او ارایں حانه بیرون میرود ، اندوه اینکه فردا یك مادر مأیوس و درهم سکسته‌ای حبارهٔ اورا بالب گور مشایعت حواهد کرد ، حیرت و تعجب ار اینکه من چگونه برای حود بسبت باو حقی قائل

هستم ، آنهم برای آنوقتی که هنوز آزاد بوده و بمن تعلقی نداشته است (زیرا نمیتوانست بفهمد آنچه مرا میگدازد این نبود که او شریکی برای من قائل شده است ، بلکه این بود که او چرا پائین‌تر از سطح آرزو و تمنیات من بوده است) شاید هم میخواست بگوید : « آیا ابلهی و جنون نیست که یکمرتبه اینهمه جوانی و طراوت و زیبائی با یك حرکت انگشت متشنج تو در خاك سیاه فرو برود و خود پسندی و غرور احمقانه‌ای این سینه و گلوی مانند عاج را که حیات و آرزو در آن میدرخشد مثل یك خاشاك ، خاشاك گندیده کند » صدهزار این صورات در یك لحظه ، در همان چند ثانیه که من بچشمان وحشت زدهٔ او نگاه میکردم ، مثل برق از ذهنم گذشت یکمرتبه درد در دلم پیچید شاید اگر یك لحظهٔ دیگر صبر میکردم ، سوفی با عجز و تضرع بپای من میافتاد ولی من دیگر طاقت نداشتم ، من در آن دقیقه میسوختم ، نه قدرت و فرصت ـ و نه دماغ اینگونه محاسبه ها را ، محاسبه‌ای که تنها خوب از عهده بر میآیند ، نداشتم «این موجودی که هول مرگ اینطور او را در هم شکسته است زن است ، زن زیبائی است ، زن زیبائی است که بمن عشق داده ، مستی داده ، فراموشی داده ، همه چیز داده است ، خودش را داده است چه ناجوانمردی و دون همتی ! » بی‌اختیار هفت تیر را بیك سو پرت کرده و بوی اشاره کردم که آزاد است برود برود ، دیگر نمیتوانستم این قیافه ای را که بعد از این برای من هیچ نوع تعین و تشخص و زیبائی نداشت ، این موجودی را که مثل مصنوعات ساخت ماشین متبدل و پیش

پا افتاده بود ، به بینم

« در یك لمحهٔ کوتاهی ، چیزی شبیه به تبسم از روی صورت او عبور کرد - یك تبسم تلخی که نتوانست آن قیافه را روشن کند . بلکه آنرا متشنج تر و مسکین تر و قابل ترحم کرد

« سوفی کما بیش لباس خود را آراست ، با دست پاچکی‌درجلو آئینه بی‌نظمی و آشفتگی‌هائی راکه عشق وشور من در موهای او و لباس و سرا پای او ریخته بود اصلاح کرد با خاموشی یك جوان مختصر ، با سکوت یك پیکر بیروحی ، مانند شبح مشؤمی از جلو من ، که بدبخت و سر بزیر افکنده روی صندلی افتاده بودم رد شد ، شاید غیراز گردنم جای دیگر برای‌چشم اوپیدا نبود که بوسهٔ سردی آنجا گذاشت و رفت ، مثل اینکه لب مرده یا جسم لزجی با گردن من تماس پیدا کرده باشد

« من همینطور افتاده بودم، مثل آدم تبدار ولی‌نه یك تب ملتهب بلکه یك تب‌سنگین خسته‌کننده ای‌که انسان را دچار اغماء میکند، تمام‌بدنم میسوخت ، فقط یك‌نقطه گردنم سرد و مشمئز کننده بود چه مدت اینطور بودم ؟ - نمیدانم

« از قضا آن شب میهمان بودم ، نوکرم برای حاضر کردن‌لباس شب وارد شد ومرا ازاین حالت اغماء بیرون آورد کی دیگردماغ رفتن بمیهمانی دارد ؛ اما باین خیال که آنجا موزیك هست ، رقص هست ، باری‌هست ، دوست و آشنا فراوانند ومیتوانم خود رامصرف کنم بمیهمانی رفتم لیکن رنج و مشقت من فزونی گرفت اینساالون

گرم وروشن،میربان‌مهربان ومؤدب، رقص وموریك‌وهمه جیزدرنطر من مکروه و نامطبوع و حتی گاهی قبیح بود

« روشنائی متلاءلاءِ مرا نا راحب میکرد ، بشاشت حاصرین مرا غمگس میساحت ، صدای رقص و آواز موریك درگوشم مثل صدای بارار مسگر ها مینمود ندتر از همه آقای « س » هم جزؤ مدعوین نودکه باکمال مهر و محبت بطرف من آمد و من چنان نا سردی‌و بی‌اعتنائی نوی دست دادم‌که بی‌احتیار ار من پرسید « آیا مریضید » میحواستم برسر او فریاد زنم‌که « مریض نیستم ولی‌ار نو بدم میآید » ریرا رمانی خیلی در اطراف سوفی میچرخید و الان این خیال مثل یك گل آتش روی قلبم افتاده نودکه مبادا آنکسی که سوفی را قبل ار من در یافته است او باشد

« خدایاچقدر حسته‌ام؛ باده‌گساری نتوانست‌این حستگی کشنده را تحفیف دهد چطور مردم این قدر میخندند ! این خنده ار کجا میآید ! چگونه مردها میتوانندااین اندامهای زیبا را درآغوش گرفته برقصند ! آیا هر یك از این اندامها یك رمز محوف ، یك‌سر مشمئز کننده ، یك رازنفرت انگیز درنر ندارند ؟ درلای این حریرهای‌نرم‌و زیبا دست انسان باندام سرد ولزج مار یا رطیلی بر نحواهد خورد !

« خانم « م »که ار زنهای فتان و ظریف و خوش معاشرت تهران است با همان شوخ طبعی نواشکی سر نزدیك من آورده گفت « آیا تازه معمول شده است‌که مردها نگردن خود ماتیك نکشند » آنوقت نحاطرم آمدکه سوفی همگام رفتن‌طرف‌راست‌گردن مرا بوسیده‌بود

بلا فاصله یك حال اشمئزاز بمن دست داد . کراهت و تنفر از بوسه‌ای که یقیناً بوسهٔ شکر وحقشناسی ، سپاس فرار از مرگ و نجات‌یافتن از دیوانگی من بوده است ، نه بوسهٔ عشق

« سالون برایم تنگ شده بود ایهمه نور و درخشندگی خسته‌ام میکرد ، اینهمه خنده و صدا یك نوع نا راحتی کینه آمیز ـ یکنوع عدم رضایت آمیخته بخشونت در من برمیانگیخت غیر از آقای « س » چند نفر دیگر جزؤ مدعوین بودند که میدانستم با سوفی خیلی ارتباط داشتند واز ستایش کنندگان او بودند پیش از آنشب من از معاشرت آنها خوشم میآمد مثل‌این بود که آنها هم‌یك خط ربط من‌وسوفی بودند ـ یابرای این بود که درمعاشرت‌آنهاصحبت او بمیان میآمد ـ شاید هم‌در مکنون خاطر (البته بدون توجه) اینخیال بیشتر بود که فیروزی و موفقیت خود را در برابر محرومی و عدم موفقیت آنها گذاشته ولذت ببرم البته ازمن ایمائی و کلمه ای که مشعر بر کامیابی باشد ظاهر نمیشد ، ولی بودن پهلوی اشخاصیکه خود میدانستم همان تلاشی را که من کرده ام میکنند و همان آرزوئی که در سینهٔ من افروخته است درسینهٔ آنها مشتعل است ولی من بآرزوی خود دست یافته‌ام و آنها نه ، اینها درمن یك‌تشنج‌لذید، یکنوع مسرت شیطانی و لذت باسالم‌اشخاص‌علیل ایجاد میکرد

« امااز دوسه ساعت باینطرف ، دیگر این رضایت از نفس واین لذت‌شیطانی موجودنبود هر یك‌از آنها ممکن است همان باشدکه سوفی خود را اول باو تسلیم‌کرده است خدایا داشتم خفه میشدم

گیلاسهای متوالی کنیاک تحای اینکه مرا گیج کند حساسیت مرا شدیدتر وکینهٔ مرا تیزتر کرده بود . این سؤالهای متوالی که « چرا گرفته‌ای، چرا اینقدر خسته ای ، چرا رنگت اینقدر خفه و تیره است ، مگر ناخوشی، مگر اتفاق سوئی افتاده است » بیشتر مرا ناراحت میکرد مخصوصاً وقتی طرف از جواب منفی انسان قانع نشده با کمال دلسوزی ومهربانی اصرار میکند این توجه وتفقد دوستان بعضی اوقات صد برابر بیش از بی اعتنائی وحتی خشنودی دشمنان فشار وسنگینی دارد مثل وقتی که خستگی یا ناخوشی مارا ازپای درآورده باشد، دوستی دست بگردن انسان انداخته وتمام فشار خودرا روی شخص بیندازد بعضی اوقات تسلیت یا جمله‌های معمولی که برای تسکین آلام انسان میگویند ، بیشتر آلام را بخاطر انسان میآورد

« من که نمیتوانستم بآنها بگویم سوفی چه میلهٔ گداخته‌ای درقلب من فرو کرده است من که نمیتوانستم بگویم چه پیکار مهیبی دراندرون من آغاز شده است و چطور این کاخ غرور وخود پسندی یکمرتبه بایك کلمه حرف سوفی در هم ریخته است چند بن مرتبه نزدیك بود فریاد زنم واستغاثه کنم که مرا راحت بگذارند ؛ عاقبت خدا بفریادم رسید وشام حاضر کردند میزهای کوچکی پراکنده گذاشته بودند ، هر چند نفر که با هم بیشتر دمخور بودند میزی انتخاب میکردند و گماشتگان بآنها خدمت میکردند سروکار من باچهار نفر ازدوستان و خانم یکی از آنها افتاده بود که همه اهل ذوق واهل سخن وبیان بودند . مجلس گرم صحبت بود ، از آن مجلهائی که همه از ترس اینکه

مبادا نوبت بآنها نرسد هول میزنند که سخن بگویند ولی چه سود؟ من آنجا نبودم گاهی گوینده از من سؤالی میکرد ویا اینکه توجه خاصی بمن میکرد ، من مثل کسیکه از خواب بیدارش کنند ، تکان خورده ملتفت میشدم که از میان صحبت آنها بکلی منحرف شده بودم و خیالم جای دیگر رفته بود

« خیالم کجا رفته بود ؟

« یکی از این باغهای با طراوت شمیران که اطراف استخر بزرگ و لبریز از آبهای شفاف آن چند درخت نارون پنجاه شصت ساله بود زیر سایه های انبوه و خنك آنها دسته دسته مشغول بازی بودند او بالباس روشن تابستانی که مثل صبح بهار نشاط وخرمی پخش میکرد روی صندلی راحتی افتاده بود و من برای او حرف میزدم باوقوت قلب وجسارت میدادم خوبی مدتی بود که میدانست اورا دوست میدارم من آنوقت خیال میکردم که او هم مرا دوست میدارد ولی جرأت اینکه خود را تفویض کند ندارد میان عشق وعلاقه ، تفاوت زیادنیست ، بعضی اوقات مردی برای زنی لازم وضروری میشود صحبت او ، مؤانست وحسن محضر او ، نام و شهرت ، یا ظرافت و وسعت دامنهٔ معاشرت و آداب دانی او ، برای تکمیل خوشی زنی لازم میشود ، ولی درغالب این موارد مرد خیال میکند که عشق وشور بطرف القاء کرده است و بهمین مناسبت خود او بیشتر گرفتار میشود طبیعت ما را مسخره میکند بعضی اوقات وجود مردی برای یك زن از این بابت لازم است که زن احتیاج شدیدی بستایش و نازدارد ، همانطوریکه یك انگشتر بلیان

یا یک گردن بند زمرد احتیاج دارد . وجود یک یا دو مردی که با و عشق بورزند یا جمال اورا ستایش کنند برای تکمیل موکب زنی لازم میشود ومرد احمق در این موارد خیال میکند زن عشق دارد وهمین توهم، میل رادر او شدت داده عشق را بیشتر تحریك و او را شیفته تر ومفتون تر میکند

« من آنوقت قادر باین دقتها و این ملاحظات نبودم آن وقت خیال میکردم او مرا دوست میدارد ، ولی جرأت ندارد بمن تفویض شود من هم هرچه از قوهٔ مفکره برای اغوای او مفید بود بیرون ریخته و مقررات اجتماعی و تمام اصول ومبانی محترم را موهون و حقیر ساخته بودم و تفویض بجهش قلب وتسلیم بعواطف سرکش را که اساس تمتع و لذت از زندگانی است یگانه راه عقل و فکر سالم بیان میکردم

« معلوم شد این حرفها در وی تأثیر کرده است ، ولی برای دیگری ، و من اکنون باید بکیفر اضلال خود برسم ، اولین ثمر شیرین این نهال معصیت که من غرس کرده ام باید نصیب دیگری شود سوفی دریك تشنج ناخشنودی از زندگانی، خویشتن را تفویض کرده است ، ولی تفویض بدیگری این دیگری کیست ، آیا در این محلس هست؟ این التهاب و سوز بدگی روح مرا چقدر مسخره کرده است ،

« قطعاً یا شانه اش عریض تر، قامتش بلندتر ، سینه اش پهن تر، و یا اینکه عشقش از من کمتر ، وهوسش زیاد تر بوده است و بنا بر این کمتر حجب و خجلت و دست پاچگی و ناشیگری بروز داده و با تهور و رشادت بیشتری حمله کرده است البته زن همیشه متعلق بمرد گستاختر و جری تر است

« خدایا داشتم خفه میشدم مثل اینکه در سالون ـ هوا بقدر

استنشاق من باقی نمانده‌است بی اختیار ارجای برخاسته از سالون خارج‌شدم . اررحت کن پالتو حودرا گرفته مثل آدم‌های مست، مثل آدم‌های دیوانه، مثل کسی که‌در تحت تأثیر یك تب چهل‌درجه‌مشاعرش مختل‌شده‌است از خانه بیرون دویدم احتیاج براه‌رفتن داشتم، احتیاج بکوفتن عضلات حود داشتم ، احتیاج بهوای آزاد ، باین بادیکه‌ازروی برفهای قلل البرز میورد داشتم - همیطوررفتم

« ارشهر ، از این دیوارهائی که‌پشت آن هزارها مثل‌سوفی‌فریب میدهندودروغ‌میگویندفرار کردم چراغهای درخشندهٔ خیابان اذیتم میکرد همیطوررفتم ، بطرف البرز ، بطرف این هیکل با عظمت و جلالی که‌تادامنه‌اش زیربرف مستور بود رفتم رفتم تا بجائی که‌دیگر چراغ برقهای‌خیابان پهلوی تمام شده‌بود از این دیوار های مشؤمی که‌ماوراءِ آنها موجودهائی شریرتر از هر گرگ و بدبخت‌تر ازهر جانوری خوابیده ابدا اثری نبود

«ماه باسماحت و اصرارخیره کننده‌ای برروی برفهای البرز میتابید برف مثل کفن با محدودی زمین‌های‌دوطرف جاده وتپه های اطراف رادرسردی‌خاموش‌خود پوشانیده بود من همیطورراه رفتم، نمیدانم چقدر شد، یکساعت، دوساعت ، زانوهایم احساس خستگی نمیکرد

اما این‌سکوت، این‌سکوت مطلق‌شب‌های زمستان که‌تمام کائنات را درخاموشی فرو برده ویك آرامش‌مرگ‌مانندی با آنها بخشیده‌بود ، بجای اینکه‌تسکینم دهد مرامتوحش ، یا بهتر گویم بیشتر به وجه این بحران روحی خودم میکرد طاقت‌سنگینی‌دره را [illegible]

ولی قوهٔ واهمه ـ آنرا موحشتر وعمیق‌تر از آنچه هست فرض میکرد

«در این مدتی که تك وتنها مثل ارواح مطرود ومحکوم بآوارگی در میان جادهٔ تهران شمیران راه میرفتم باین دوسال، دوسالی که بقدر یك عمر سنگینی وفشار داشت ، فکر میکردم از آن شبی که باسوفی آشنا شدم تاهمین سرشبی که ازخانهٔ من رفت ـ مثل این بود که پنجاه سال ازروی آن گذشته است ـ این دو سال ، خیلی دور و در آن کرانه‌های دوردست ومبهم گذشته ـ آنجاهائی که سقوط امپراطوریها و انفجار انقلابها وشبح انهدامهای هول انگیز قرار دارند ـ پرت شده بود

« واقعاً مارا سنگ جان آفریده‌اند ؛ چطور آدم بارا اینهمه آرزو و امیدرا میکشد ؟ اینهمه یأس، یأس مخلوط بامید ، امید آلوده بشك و ریب، اینهمه تشنگی، تشنگی جنون انگیز ؛ این شبهائی که بیخوابی و کینه آنها را بی انتها وسوزان وسنگین ساخته ؛ این شبهائی که میل و آرزو آنها را پر از هیجان وطپش وطغیان کرده است ؛ این ساعت‌های انتظار ، انتظار مجهول ، انتظار قول داده نشده   آن شبهائی که یك نگاه او ، یك تبسم او ، یك فشار زیادتر از عادی انگشتان او ، یك جملهٔ مشکوك ومبهم وقابل تعبیر او ـ آنهارا پر از حدس و شوق و امید و انتظار کرده بود؛ آن دقائق فراری که در حضور او گذرانده بودم ، و نگاههای معنی دار ، یا تبسمهای مخفی و مرموزیکه بر لبان قشنگ یك زن محبوب بیش از یك دیوان شعر اعصاب را مرتعش میکند ، آن ساعتهائی که از هر بامداد عیدی جذاب تر وطرب انگیزتر بود و وقتی از نزد او بیرون میشدم ، مثل این بود که ازخواب خوشی بیدار شده باشم ـ تمام اینها ازمقابل چشمم گذشت

« آن دلایل موهون و صعیفی که برای حلو گیری ار عشق من میآورد و بهمان واسطه آتش عشق‌راتیرتر میکرد ، آن مقاومت‌های سست و تردید آمیری که‌بیش‌ار هرمحرکی مامردان را بگناه دوست داشتن اعوا میکند ، آن امتناع و تحاشی هائی‌که انسان را مأیوس نمیکند ولی سایهٔ شك وابهام را بروی امید و آررروهای ما میاندارد تمام آن‌حیرهائیکه رن رادر نطرمرد نایاب تر ومردرا شیفته‌ترمیکند بهمهٔ اینها فکر کردم

« آنوقت یکمرتبه همین سوفی که مثل رؤیا های‌حوابی زیبا و عیر قابل لمس و دستمالی بود درنطرم محسم میشد که با تمام اندام عشق انگیرحودمیان‌باروان دیگری‌افتاده باو عشق ومستی میدهد فقط برای اینکه دریك موقع مناسب‌تر ، در موقعی‌که روح اوبرای طعیان‌و پاره کردن‌مقررات احتماعی مستعدتر بوده‌است ، مردیگری، عیر ار من ، در دسترس وی قرار داشته و بیشتراصرار کرده است ، آنوقت سوفی بیحیال‌و بدون‌آنکه برای وحود حود کمترین اررشی قائل سده باشد حودرا بوی‌داده‌است

« حدایا داشتم دیوانه میشدم این فکر مشؤم ــ حیال این که کسی‌دیگر سوفی دست‌یافته است، مراشکنجه میداد حرامن‌آنقدر ناراحت بودم ؟ درهمان حال التهاب وطعیان احساسات که شحص ار حال طبیعی حارج شده نمیتواند صحیح فکــر کند ، من مثل یك شحص‌روشن‌و سالمی‌میدانستم که براو هیچگونه حقی نداشتم کسیکه هنور نحود من‌تعلق‌نگرفته‌است‌چطور میتوانم‌متوقع‌باشم که‌بد‌یگری

نپرداخته باشد ؟ او آزاد بوده، مختار نفس خود بوده، مال من نبوده است، که نام عمل اورا حیات گذارم ، بمن هنوز تعویض نشده بود تا تمایل اورا بدیگری بیکنوع اهانت بشرف مردی ورخنه‌ای بحق تصاحب خود بدانم

« اما هیهات ! این شعله ای که در اندرون من زبانه میکشید باین حرف‌ها خاموش نمیشد مثل شناگر سمجی که برخلاف جریان آب میرود، یکسال برای رسیدن باو تلاش کرده بودم ، دیگری بدون هیچ تقلائی از روی سیلابهای دیوانه گذشته و بهدف رسیده است در همان وقتی که دقایق زندگانی من از او لبریز بوده او دیگری را برمن ترجیح داده است ، چرا ؟ آیا دیگری را بیشتر از من لایق عشق خود دانسته، ویا اینکه نه، بخیال همانطوری که انسان گاهی برای راحت خود وبرای اینکه از شر ابرام واصرار خسته کننده‌ای نجات پیدا کند بدیگری چیزی میدهد ، بمرد دیگری تفویض شده است ؟

« آن کسیکه عشق من اورا مانند خدایان اساطیر در دستار جلال و کبریا ومناعت پیچیده بود، یك زن معمولی وعادی ومتوسطی بیش نبوده است ؟

« از کجا شوقی آن دیگری را دوست نداشته است ؟ خیلی ممکن است که شوقی اورا دوست داشته و باو تفویض شده ولی او ، آن شخص مجهولی که قبل از من وبرغم عشق واصرار من بدو دست یافته است ، بمقدار کامیابی پشت باو کرده وهیکل دستمال کشف شده‌ای اورا ، عروس احلام وآرزوهای مرا ، دور انداخته وشوقی از کینهٔ این عشق خائب و خاسر وبرای جبران این وهن وتحقیری که بزیبائی وحادثهٔ زنانهٔ او شده

است خود را می‌داده‌است

« پس من که‌خیال‌میکردم فیروزم وقلب وامیال یك‌زن متکبر و ریائی را فتح کرده‌ام و غرور این فتح مرامست و دیوانه کرده بود بیچارهٔ مفلوکی بیش نیستم ، آلت اجرای‌انتقامی‌بوده‌ام ، بمن‌صدقه‌ای داده اند این‌مرد خوشبختی که پس ماندهٔ اومرا اینقدر ازخود بیخود کرده بودچقدرمرا در دل خود تمسخر کرده وبسادگی وحقارت‌نظر من وبغرور احمقانهٔ من خندیده‌است !

« اگر قصیه تا این حدهم تباه وار روی حساب نبوده ، فرضاًهم تمام خیـالات تاریك من‌غلط باشد وسوفی از روی بیفکری وبیخیالی اینکار راکرده باشد ، آیا چقدر من ابله وکوته نظر بوده‌ام ، وآن خیالاتیکه دربارهٔ سوفی میکردم چقدر مسکین‌بوده و ساده‌لوحی‌من چقدرمستوجب ترحم »



سخنگوی ما در اینجا باوج فصاحت و شور خود رسیده و این جهش وگرمی بیان اورا جذاب تر کرده بود بحدیکه همهٔ مـا را ــ مائی که مردمان ناراحت وبذله گو وبا درجه‌ای بی عقیده بهمه چیز بودیم- کاملا تحت تأثیر گرفته بود و مثل کسانیکه تماشای یك چیز خارق‌العاده تمام توجه آنهارا بخودجذب میکند مسحور شده بودیم- مسحور تماشای‌یك روح معذب نفس‌از کسی‌بیرون‌نمیآمد،وای‌یکنوع قلق‌ونگرانی‌برقیافه‌هامرتسم‌شده بود شاید اوخیال کرد که اینحالت در نظرماحیای‌غرابت‌پیدا کرده ، یعنی نظرما باین دقت‌حس کردن و

متألم‌شدن یکنوع خروج از حد متعارف و مألوف وغیر طبیعی است ، ازاین‌رو قدری سکوت کرده سیگاری آتش زد ، سپس بالهجهٔ آرامتر ولی استدلالی‌تر ، مثل اینکه میخواهد جواب اعتراض مقدری را بدهد چنین بسخن دنباله داد —

« تعجب نکنید ، مگر بعد از حفظ حیات ، قوی‌ترین و بارزترین غریزه های انسان حفظ شخص و تعین نیست ؟ مگر این دلیریها و فداکاریها و همچنین این تعصب‌هائی که تاریخ بشریت را به لکه‌های خون ملوث کرده است غیر از اقناع حس خودخواهی و خودپسندی و غیر ازشهوت خود نمائی مصدری دارد ؟

« انسان از مخالفین عقیدهٔ خود ، برای این بدش نمیآید که چرا بحقیقت پی نبرده اند ، بلکه برای این بدش میآید و آنهارا حتی بدم مرگ میفرستد که مخالف عقیدهٔ او هستند، یعنی آن چیزی را که او مقدس و بزرگ و جلیل و صحیح میداند، دیگران نمیدانند انسان گاهی بمواليد فکر وروح خود بیش از موالید جسم خویش اهمیت میدهد، و یکی از موالید بزرگ روح آدم عشق اوست عشق در ناحیهٔ ستایش و پرستش است زیرا انسان وقتی دوست داشت ، همان پرده‌های تخیل و حجابهای تصور را که در اطراف معبود خود پیچیده تا شایستهٔ عبادت گردیده است، آنقدر بدور معشوقهٔ خود میپیچد تا نور زیبائی اورا احاطه کند وقتی این حجابها یکمرتبه پس رود و انسان درماوراء تصورات و توهمات خود یك موجود عاجز و ضعیف ، یك موجود عادی و مبتذل و خالی از هرگونه مناعت و جلال ببیند ازخویش هم بدش میآید برای

ایسکه فریب خورده وایبقدر حقیر و عاجر و مسکین بوده است که موجود ضعیف و عاجر و مسکینی را پرستیده است

« بادهای سرد کوهستان هم نتوانست این التهاب خاموش شدنی را تسکین بدهد پیشانی من همینطور تبدار و سنگین و پر از ضربان بود به نیمه های راه شمیران رسیده بودم این سکوت بی شائبهٔ حیات، این تابش زندهٔ ماه برروی برفهای اطراف، و بدتر از همه این احتراق داخلی که تمام اعصاب و الیاف وجودم را میگداخت، مرا بوحشت انداخت یك احتیاج شدیدی بافتادن، به نفهمیدن، به حس نکردن، به فراموش کردن مخصوصاً بفراموشی، در خود احساس میکردم بسرعت و بدون تردید بر گشتم، بطرف طهران آمدم دلم میخواست خورا بیکی از یاران رسانیده ماجرای این دل بدبخت را برای او بگویم. بلکه یك قسمت از این بار سنگین را برزمین افکنم، اما افسوس! وقتی بخیابانهای شهر رسیدم، تهران مثل گورستان متروکی خلوت و بیحیات بود دوصف چراغهای برق که در زیر نور سرد ماهتاب بی اثر وخاصیت میسوخت بیشتر خلوت و سکوت شب را بچشم میکشید معلوم شد این عادت منحوس که تمام مردم شب را بخواب واستراحت بگذرانند در تهران هم معمول است تمام ساکنین این سیارهٔ مشؤم باهم بنا بی کرده اند که شب مثل مرده ها شوند و کسی نباشد که مرا بخانه اش راه داده از وحشت مصاحبت خودم نجاتم دهد! ناچار بخانهٔ خراب خود رفتم

« این خوابگاه قشنگی که خوبهای کف و گنجهٔ لباس و تخت و میز واثاثهٔ زیبای آن مثل آئینه میدرخشید وطراوت و نظافت وهوای

نیم گرم و ملافه های چون برف آن نوید همه گونه راحت و آسایش میداد مثل سیاستگاه و پیرامون چوبهٔ دار وحشت انگیز بود این همان اتاقی بود که چند ساعت قبل قامت برازندهٔ سوفی را در بر داشت مثل اینکه هنوز هوای اتاق از نفس معطر او و از حرارت اندام او متموج است، یا در آینه های شفاف آن برق دیدانها و فروغ نگاههای او منعکس

« من مثل رانندهٔ ماهریکه سعی میکند با تهور و با قوهٔ عضلات وحصور ذهن خود اسبهای سرکش کالسکه‌ای را رام کند ، میخواستم خود را آرام کنم ، بخونسردی محاسبی که بنشیند و جمع و خرج حسابهای خود را رسیدگی کند ، تمام نقاط مختلفهٔ این قصیه را در زیر ذره‌بین تحقیق وقضاوت عادلانه قرار داده و عدم حقانیت خودرا دراین تهییج و برافروختگی ، بخودم نشان میدادم (زیرا هیچ چیزی بقدر اینکه انسان خیال کند قریب خورده و بحق او تعدی شده است یك طبع منیع و مغروری را متألم نمیکند) مثل کسیکه میخواهد دیگری را متقاعد کند با خود حرف زدم ، با صدای بلند بر حقارت اینگونه زنها و حقارت اعمال آنها فلسفه‌ها بافتم ولی در انصورت این خیال مرا ناراحت میکرد که چرا اینقدر ابله بودم واو را نشناختم

« در میان این تاریکی های متراکم که من دست و پا زده‌تلاش میکردم خود را نجات دهم ، یك جهت معقولی برای قصیه پیدا کرده خودرا بخویشتن غیر محق نشناسانم و اینقدرجنبهٔ بدوتاریك حادثه را تماشانکنم ـ دراین تکاپوروزنهٔ روشن‌وتسلیت بخشی‌پیداشد

بیادافکار مغرور وسرکش سوفی افتادم ، اورن را ازهرحیث مساوی مردمیدانست، بعقیدهٔ اوخلاف حق وانصاف وعدالتاست اگرجامعه برای عملی زن را محکوم بسقوط بداند وعین آن عمل را درمرد با دیدهٔ اغماض بنگرد، سوفی خیلی شبیه «مونیك[1]» ویکتورمارگریت بود که خودرا ازهرحیث مستقل وفاعل مختار میدانست وابداً برای مرد حق تصاحب وتملك وتخصصی قائل نبود

« چندین مرتبه دراین موضوع باهم بحث کرده بودیم - من باو میگفتم که « همانطوریکه وظایف جنسی زن ومرد باهم متفاوت است، اخلاق و خصائص جنسی آنها نیز متغایر و توقعات آنها نیز غیر از یکدیگر است پاکدامنی وعفت البته برای هردو جنس خوب است ولی برای زن الزم است ، نه تنها ازاین حیث هم که مرد حق داردار زن خودپاکدامنی بخواهد، بلکه ازاین حیث هم که عفت وپاکدامنی بزن یك تشخص و تعین ومناعت میبخشد ، اورا ازسقوط درعادیات دور نگاه میدارد علاوه، این توقعی است که درطبیعت ودرنهادجنس مرد است ، درصورتیکه خود زنها عین این توقع را از مرد ندارند، بلکه صفات سخاوت وشجاعت وهمت وجوانمردی را بیشتر در مرد میپسندند پس برای هرجنسی صفات خاصی برازنده است و مهمترین چیزیکه مرد درزن میپسندد حق انحصاری است . »

« صدها ملاحظات و تقریبات از این قبیل نمیتوانست سوفی را

۱- پهلوان رومان معروف La Garçonne که ازطرف اکامی تحریم شد

از معتقداتی که من خیال‌میکردم ازافکار کتاب « لاگارسون » اشاع شده است و بعدها معلـوم شد هنوز آن کتاب را نخـوانده است ، متصرف کند سوفی همانطوریکه اعتناعی بتمنا و تقاضای اطرافیان خود نداشت و ابرام مردها را بانظر تمسخروشوخی نگاه میکرد و درنظرهمهٔ مردم یك زن پاکدامن‌جلوه میکرد ، همانطورهم ارتکاب این گناه کبیره را (در صورتیکه اراده‌اش تقاضاکرده باشد) یك امر بی اهمیت وخیلی‌عادی، مثل خوردن یك گیلاس‌شربت آبلیمودرحال تشنگی ، میدانست

« همهٔ این فکرها که میبایستی موجب تسکین من‌شود ازخاطرم عبورکرد ولی ابداً آرامشی بروح طوفان زدهٔ من نداد چیزیکه محقق بوداین بود که دیگر برای من سوفی‌وجودنداشت ، این رومان شیرین‌بآخررسیده ویك تلخی کشنده‌ای درذائقه‌ام باقی‌گذاشته بود این نوری‌که افق زندگانی مراروشن میکرد خاموش‌شد، یك‌ظلمت سرد و بیرحم ـ تاریکی‌تمام شدن‌امیدهاو آرزوها مرا درخودفروبرد

« آیاهنوز اورا دوست میداشتم ؟ـ محققاًـ نه ، ازاو بدم میآمد امااین‌حس کینه برای چه؟ مگر کینه‌خودیکی ازمشتقات عشق‌نیست؟ چرا اینقدر ازاومتنفرم ؟ اوهم مثل صدها زن ساقط وخراب دیگر

« این کینهٔ شدید ، کینه ای که نزدیك بود دست مرا بخون او آلوده کندو آن‌ترحم‌وشفقت چیست ؟ اگرحقیرو کوچك ومبتذل است من چراآرزو میکنم که آنقدر فوق فلك داشته باشم که او را نیست ونابودکنم من تشنه بودم ، تشنهٔ یك جنایت، دلم میخواست

بر آن مرد. آن مرد مجهولیکه او را در میان بازوان خود فشرده است دست بیابم.

« آن مرد مجهول الان در کمال راحت و بیخیالی خوابیده است. چیزیکه در نظر ابلهانهٔ من از هر جواهر گرانبهائی نایاب تر و از هر آرزوئی شیرین تر و مثل ستارگان آسمان ــ بلند و منیع بوده است در پیش آرزوهای سیر و خستهٔ او یك زن معمولی است ، یك وسیلهٔ موقت خوشگذرانی ، یك شام خوش مزه‌ای که با پول بیشتری میتوان تهیه کرد ؛ یك چیز عادی ، یك معمای سهلی که وقتی حل شد دیگر تمام شده و هیچ جذبه و زیبائی ندارد. رومانی که دو باره خواندن آن خستگی آور و ملال انگیز است

« اگر سوفی باین سهولت بمردی تعلق میگرفت پس چرا درمقابل میل سوزنده و لهیب من آنقدر مقاومت کرد آیا او را دوست میداشت یا مرا دوست نمیداشت ؟ یا بدتر از هردوی اینها ، فقط شدت میل و آرزوی من اینقدر او را منیع و ما فوق عادیات نشانداده بود ورنه یك زن ساقطی بیشتر نبوده است

« نمیدانم چرا افلاطون دماغی مرا ازخود بیخود و از کشیدن اینهمه رنج راحت نکرد ! از فرط خستگی و نا امیدی همینطور با لباس روی تخت افتادم ودر همین هنگام چشمم بآهن بنفش و ناب هفت تیر که زیرمیز آرایش پرت شده بود افتاد ، مثل اینکه یکروزنهٔ امیدی برابرم بازشد هیچ یادم نبود که مرگ سالمترین ومطمئن ترین پناهگاه مردمان بد بخت است زندگانی برای کسانی خوب است که

رنج نمیبرند ، مارا برای این نیافریده اند که معذب باشیم ، وقتی زندگانی برای ما شکنجه شد بهتر ایست بمرگ پناهنده شویم ، هزار ها قرون وملیونها عصور در ظلمات آسایش بخش عدم بیرنج ودغدغه خوابیده بودیم ، زنده شدیم ، متألم شدیم ، بما حیات دادند ، یعنی قوهٔ کشیدن درد و رنج ، و هرقدر بحقیقت زندگانی و حیات نزدیکتر باشیم ، بهمان تناسب بیشتر معذب و ناراحتیم هرقدر بفهمیم و بیشتر احساس کنیم بیشتر رنج میبریم

« اول با نهایت عجله و حرارت برخاستم ، چند سطری نوشتم که بدانند بواسطهٔ خستگی از زندگانی انتحار کرده‌ام ومتعرض کسی نشوند . پس از آن بطرف هفت تیر رفتم ، اما الان اقرارمیکنم بهآن عجله و حرارتی کـه نامه را نوشتم چند قدم راه رفتم و هی فکر میکردم که بایك حرکت مختصر انگشت ـ خود را فارغ کنم ، باین خواب پریشان خاتمه بدهم ، این بارسنگین را از دوش خود بزمین افکنم داشت حالت تردید در من پیدا میشد ، زیرا از چند لحظه پیش که تصمیم بمرگ گرفته بودم ، از افق دور دست زندگانی نور فریندهٔ امید وآرزو ساطع گشته و زندگانی جذاب وشیرین ومحبوب شده بود بحدیکه یکمرتبه بخود آمده خواستم ببینم چرا من این تصمیم ابلهانه راگرفتم ـ در این وقت همه چیز بیادم آمد ـ یعنی یك چیز بخاطرم آمد سوفی در میان بازوان متسحح دیگری مست و لا یعقل پیش چشمم مصور شد

« در تصورات خود فریب خورده ، با کمال بلاهت وساده لوحی

یك زن سهل و آسانی را مثل ملکه‌های افسانه و ستاره‌های آسمان بلند و دور از دسترس تمنا خیال کرده بودم. کسیکه مرا دو سال نگران و میان یأس و امید نگاهداشته بود، بیخیال و بدون زحمت بدیگری تفویض شده بود و بعد از اینکه آن دیگری، ملکهٔ رؤیاها و آرزو های مرا دستمالی کرده و بدور انداخته است، او، عروس احلام من، یا برای تسلیت دادن خود از این بی اعتنائـی، یا برای تحریك حس حسادت بمن رو آورده است! چه مقام متشخص و متعین و قابل مباهاتی!

« در یك لمحه دو باره عرصهٔ زندگانی بر من تنگ شد دنیا برایم تاریك و مرطوب، پرار لهیب، و سوزان شده بود میدانستم این خیالات واهی است، میدانستم با قدری قوت روح وقوت اراده، یا دست کم با اندك رندی ولاابالیگری همهٔ اینها فراموش‌خواهدشد اما در من نه آن قوت روح و نه قوت اراده ـ هیچ چیزی که با این ضربت‌های متوالی وعنیف مقاومت کندباقی نمانده بود ازمیان این باتلاق سرد و عمیقی که در آن فرو افتاده بودم تا آن مرتفعات خشك وریبائی که نورعقل وفراموشی بر آن میتابید، فاصله ـ خیلی زیاد، مسافت برای زانوهای مرتعش وازکار افتادهٔ من یأس انگیز وغیر قابل‌تحمل بود چطور میتوانم خود را بدانجا برسانم، برای چه اینهمه رنج و زحمت را بکشم؟ گیرم ده سال یا بیست سال دیگر زندگی کردم، یعنی ده بیست سال اعمال گذشته را تکرار کردم، آیا بکشیدن این عذابی که ممکن است یکماه دیگر یا اقلا ده روز طول نکشد تامن

آنرا فراموش کنم یا بدان عادت کنم ارزش دارد ؟

« — بطور حتم نه با دستی که تصمیم و اراده شائبهٔ هر گونه ارتعاشی را از آن سترده بود هفت تیر را برداشتم بطور حتم مغز بهتر از قلب است ، زود تر این دستگاه مشؤم حس و ادراك از کار بیفتد ، این کار گاه بدبختی و این مرکز رنج و آلام منهدم شود لولهٔ سرد هفت تیر را روی شقیقه ، بطرف بالا گذاشتم که گلوله بطور مورب محققاً از مغز عبور کند و پیش خود خیال میکردم که الان صدای مهیبی بلند شده و بعد از آن هیچ ، تاریکی .. سیاهی مطلق . عقل و نسیان .. همهٔ رنج و بدبختی تمام خواهد شد . قطره باقیانوس بیکران گذشته ، اقیانوس مهیب و ساکت عدم ملحق میشود .

« قلبم میزد شاید اگر یك ثانیهٔ دیگر تأمل میکردم تردید پیدا میشد مثل مرغی که در مقابل چشم حریص روباه مجذوب و تسلیم میشود ، یا شخصی که از تماشای پرتگاه مهیبی دچار گیجش شده خود را پرت میکند ، انگشت من بدون اختیار و با عجله پاشنهٔ هفت تیر را کشید بجای غریو مهیب انفجار صدای (تك) خشکی بگوشم رسید و هفت تیر از دستم افتاد بظلمتی بفراموشی به آسودگی و به عدم حراغ برق با نور خیره و زندهٔ خود مستهزآنه بر من میتابید معلوم شد فشنگ خراب بود و من از مرگ حتمی نجات یافته ، یعنی دچار زندگی شده بودم

« نه ، در من دیگر آن غیرت و همت نمانده بود که دو باره خم شده هفت تیر را برداشته عمل را از سر گیرم من مثل کسیکه از

تیموئید شدید بحال نقاهت افتاده است، دچار رخوت وسستی عجیبی شده بودم، نه در بازو قوتی، نه در زانو رمقی، هم از زندگانی بدم میآمد و هم با کمال بیغیرتی نمیتوانستم بآن خاتمه دهم دیگر تمام آن دلائل منطقی که چند لحظه قبل دست مرا بهفت تیر مجهز کرده بود وجود نداشت، یا اگر داشت دیگر قدر و قیمت عقلانی نداشت

« الان که آن شب مشؤم را بخاطر میآورم از قوهٔ تحمل خود بحیرت میافتم آدم چطورمیتواند این ساعتها را بگذراند، این ساعت هائی که هردقیقهٔ آن مثل یك تازیانهٔ آتشین بر اعصاب من فرودآمده و هر ثانیهٔ آن چکش بر شقیقه های سوزنده‌ام نواخته است من خیال میکردم که دیگر شب تمام نخواهد شد. شانه‌های من از زیر بارسنگین و خرد کنندهٔ آن بجات نخواهد یافت، و این گلهای آتشی که من روی آنها خوابیده ام خاموش نخواهد شد اولا ده کتاب مختلف را برداشته، ازهر کدام چند صفحه خواندم و کلمه‌ای نفهمیده - پرت کردم من مثل مسمومی شده بودم که زهر در تمام رگهای وی بجریان افتاده ودیگر ازهر گونه چاره ومداوائی گذشته است نمیتوانستم خود را پابند تدابیر مصرف کنم- خیر نمیتوانستم بخوابم، نمیتوانستم آرام بگیرم، گاهی روی تخت میافتادم، گاهی راه میرفتم، باخودم حرف میزدم، بیهوده بیك چیزی نگاه میکردم و آنرا نمیدیدم پاهایم در کفش کوفته شده بود و بصرافت این نمیافتادم که آنها را آزاد سازم همینطور که راه میرفتم نمیدانم چرا در مقابل آئینه ایستاده، خیره

خودرا نگاه کردم بی‌اختیار ازشبح خودترسیدم این قیافهٔ متشنج و بدبخت مثل یك آدم بیگانه بمن نگاه میکرد این نگاههای تب آلود مثل اینکه ازجای خیلی‌دور، از اعماق تاریکیهای متراکم، مثل نگاه یك مصروع ، یا یك دیوانهٔ محزونی بمن خیره شده بود یك گرد خاکستری روی شقیقه هـای من پاشیده شده بود ، مـوهای سیاه و حواشم سفید ، دماغ تیر کشیده ، چشمها گود افتاده ، استخوان های صورت بیش از معمول برجسته ، رنگ بشره مثل پوست لیموی در مزبله افتاده . . در دست احساسات غیر ارادی خود چقدر زبون و بیچاره‌ایم ..

« بی‌اختیار ازجلو آئینه فرارکردم و نمیدانم چرا بطرف پنجره رفته پرده های مخمل‌آن را پس زدم اوه ! چقدر ذوق کردم وقتی صبح را بارنگ پریده پشت شیشه های پنجره دیدم مثل اینکه مرا از چاهی بیرون آورده باشند مثل اینکه از یك صحرای سوزانی بیاغ پر از سایه و عطر رفته باشم مدتها پیشانی سدار خود را به شیشه‌های‌سرد پنجره گذاشته ، این دنیائی‌راکه دقیقه‌بدقیقه روشن‌تر میشد ، دنیای تنگ و خفه‌ای که لحظه بلحظه فراختر میشد ، دوسه قطعه‌ابر کوچکی‌را که‌هی‌تغییرشکل‌وتغییررنگ‌میدادند‌تماشا کردم ، تا وقتیکه حاشیهٔ ابرها طلائی شدو گرد زرینی در این‌فضای بی‌پایان پاشیدند

« این خلسه ، این استراحت ، این‌نسیان ، این‌نیم ساعت‌انصراف وفرار از مصاحبت خودم تمام شد وقتی اشعهٔ آفتاب برفهای روی

شیروانی هارا لعلی میکرد و همهمهٔ حیات و تك‌تك بوق اتومبیلها در فضا پیچید ، بیادم آمد که بار صبح شد وباز این جانوران دوپا ،با روح تاریك وشهوات گوناگون ، شهواتی که‌یکی‌ازآنهارا در گرگهای بیابان نمییابید ، ازلانه‌های خود بیرون آمده سطح این سیارهٔ نکبت زده را باگناهان ومشتهیات خودآلوده ولکه‌دارمیکنند خود راهم اشرف مخلوقات میخوانند

« خداوندا ، چقدر مارا عاجز و زبون آفریده‌ای چقدر ما را بدآفریده‌ای چقدر مارا حقیر و پر مدعا آفریده‌ای »

***

این جملات اخیر آرام و محزون ، مثل وقتی‌که آبهای دریا با زمزمهٔ آرامی برشنهای‌ساحل خاموش میشود ، ادا میشد . یك‌سکوت پر ازانتظار برانجمن مستولی بود، همه تشنه بودند ، بازمیخواستند بیانات اورا بشنوند ، هنوز از تماشای روح معذب بشری ـ یك بشر خوشگذرانی که‌همه‌اورا آسوده و خوشبخت میدانند ولی‌بیش‌ازیك سگ سوزن خورده رنج میبرد ـ سیر نشده نبودند ! اما بیهوده ! او دیگر آنجا نبود ، از بهت وسکوت ما استفاده کرده ، بدون‌تعارف‌و بدون اینکه بما مجال تواضعی بدهد رفته بود

دو نامه

دو نامه[1]

تابستان امسال من و «سامی» و «فائز» قرار گذاشتیم بعد از تعطیل آموزشگاهها برضائیه برویم که هم بآب تنی کامل وخالی از دغدغه‌ای رسیده و هم از گرمای تهران فرار کرده باشیم و هم از کرایه های روز افزون باغهای شمیران . .

وقتی بتبریز رسیدیم یادمان آمد که «فانی» خانم « سعید » که سابق دردبیرستان ازشاگردان بسیار باهوش خود من بود والان دو سال است که شوهر کرده است ، در تبریز میماند محضراوهمیشه خوب و مطلوب بود ، زیرا نه تنها زن تربیت شده و تحصیل کرده‌ای بود ، اساساً خیلی بافهم وخوش قلب ومهربان ونسبت بتمام دوستانش رؤف وبا محبت بود ، کمتر از او دیده یا شنیده میشد نسبت بکسی حسادت بورزد یاپشت سر مردم بدگوئی کند

فانی خانم قبل از اینکه بسمت خوی ورضائیه برویم مارا بحلو-کنان دعوت کرد ، آنهم کنار تالاب وسیع و باصفای شاه‌فلی که مهمانخانهٔ خوبی هم احداث کرده اند غیراز شوهرش یک مردسی وپنج ساله‌ای باسم مهندس زرین آنجا بود که بما گفت تازه از تهران آمده است بعد

---

۱ - در دیماه ۱۳۱۹ در سه شمارهٔ متوالی روزنامهٔ اطلاعات منتشر شده است

از صرف ناهار که بسیار باسلیقه و خوب تهیه شده بود کنار دریاچه مشغول سیگار کشیدن شدیم فاتی‌خانم گفت آقایان فضلا امروز یک موضوع مشغول کننده‌ای برایتان آورده‌ام.

آقای سامی که سازی بریج ولعی دارد گفت ـ قطعاً ورق است و بریج؟

فاتی خانم گفت ـ خیر، استفتائی است امروز از یکی از دوستان تهرانم که خیلی نزد من عزیز است نامه‌ای داشتم، معلوم‌شد اخیراً برای او حادثهٔ عاشقانه ای اتفاق افتاده است البته وقوع این حادثه از معمولی‌ترین و متداول‌ترین حوادث زندگی بشر است اما گاهی بواسطهٔ طرز فکر و کیفیت اخلاقی طرفین این حادثهٔ عادی شکل یک بحران روحی پیدا کرده و قدری تماشائی میشود اولا این آخرین نامه‌ای را که طرف مقابل بآن خانم دوست من نوشته است و من هم‌مثل شما اورا نمیشناسم (وممکن است برای سهولت نام اورا سیامك بگذاریم) بخوانید و بعد نامهٔ آن دوست عزیزم را ـ آنوقت رأی وعقیدهٔ خودرا بگوئید و ابداً اصرار نکنید که من اسم این خانم را بشما بگویم زیرا سر دیگریست

قرار شد آقای سامی که صدایش بهتر از همهٔ ما بود و مخصوصاً برای اینکه از فکر بریج منصرف شود آنرا بخواند ضمناً باید این‌را هم بگویم کـه فاتی خانم با کمال دقت امضاء نامهٔ زن را محو کرده بود

نامهٔ نخست

از سیامك بخانم . . .

« بدیش ایست که شما نمیدانید ایکه درسینهٔ من میطپد دل است و ار عصب ساخته شده است نه یك دستگاه آهنی

«کاش ماسان این توانائی‌راداده بودند که برقلب خود حکومت کند و ضربانهای آنرا تحت اختیار داشته باشد. مگر مسافرین یك کشتی طوفان زده میتوانند امواج دیوانهٔ دریا را زنجیر ونهیب بادهای‌سرکش را با پند و اندرز رام‌کنند؟ ما موجودات ضعیف‌چه هستیم در مقابل سرکشی آرزوها و طغیان امیال؟ جز تخته پاره‌ای که بتفنن امواج دریا واگدار شده است

« برای طبایع متلون و نا پایدار که سرکشی آرزو و هوس هر روز آنها را بغوغائی میاندازد کار جندان دشوار نیست ایبها اگر بخواهند ار سیطره و سلط زنی خود را نجات دهند باید او رارباد سپسند ، طبعاً مثل کسانیکه غذای مکرر آنها را میزند بزودی‌میتوانند خود را از شر عشق زنی که قلب آنها را تسخیر کرده است خلاص کنند برای آنهائی که قوهٔ تحلیل و استعدادشان قوی است ومیتوانند جنبه‌های‌حسن وضعف‌هرچیزی را زود ارهم تفکیك کنند ، راه فرار از جنگال زنی که خیلی‌مزاحم آسایش آنها میباشد ایست که زیبائی او را در معرض قوهٔ فنا کنندهٔ نقادی درآورند من یقین دارم اگر

یك فکر روشن با ارادهٔ سلیمی این کار را بکند ، هیچ وجاهتی تاب تحمل آنرا نیاورده مانند برفی که در مقابل اشعهٔ آفتاب خورده تحلیل میرود - در اندك مدتی ، زنی که انسان او را برتر ازستارگان زیبای آسمان میداند ، مثل سایر زنان عادی میشود حل قضیه برای اشخاصیکه زود انس و علاقه پیدا میکنند از همه آسانتر است . آنها همین قدر از مراوده خود داری کرده ، کمتر ببینند آن زنی را که خیال میکنند دست تقدیر ازل برای آنها ساخته است و در زیر این آسمان کهنه و فرتوت دیگر نظیر آنرا پیدا نخواهند کرد، شور و التهاب عشق تسکین یافته و کم کم آسودگی و بی خیالی جای خود را باز میکند من بهمهٔ این وسائل دست زدم و بخیال خودخواستم با فدا کردن آرزو و عشق خود شما را راحت بگذارم ولی بیهوده

« خیال نکنید من الان قلم بدست گرفته میخواهم نامهٔ عاشقانهٔ بنویسم زیرا بنظرمن این کارلغوی است معمولا در اینگونه نامه ها چه یافت میشود؟ از نخستین روزی که برروی کرهٔ زمین معمول شدمردها بزنها نامهٔ عاشقانه بنویسند تا امروز ، غیر ازدو مطلب چیز دیگری ننوشته‌اند تعریف جمال زن و بیان درجهٔ عشق مرد . برای من هر دوی اینها بیهوده و غیر عملی است من از زیبائی شما چه تعریفی دارم بکنم ؟ قطعاً هزارها زن از شما زیباترند ؛ همین شمائی که در نظر من از هر تمسائی زیباتر و از هر امیدی فروزنده‌تر هستید شاید

در نظر هزارها مرد زیبا نباشید . زیبائی یك امر اعتباری و ذوقی است وابداً ملاك ومیزان معینی ندارد آن دیگری هم غیرعملی است. زیرا بشر ، با همه ترقیاتیکه کرده و در قوهٔ بیان و ابهام معانی سر آمد ساکنین کرهٔ خاك شده است وشاید از همین جهت هم خودرا از آنها برتر میداند ، هنوز نتوانسته است برای بیان احساسات و تفسیر ضربانهای قلب خود کلماتی وضع کند هنوز برای نشاندادن این انقلابات و طوفانهائیکه آسایش واستقامت ما در زیر لجه های تاریك آن ناپدید میشود وسیله‌ای بدست ما نداده‌اند

«من همین قدرمیتوانم بگویم‌دوست‌میدارم وآرزوی کسی‌خواب را از سرم بدر میبرد ولی آن هیجانها وبحرانهائی‌راکه از نیمه‌های شب بر من مستولی شده ، تا نزدیکی های فلق فکر و روح مرا در میان‌دندههای‌خود خرد میکند ، چگونه میتوانم بیان کنم ؟ مانمیتوانیم دردیراکه از نفرس احساس میکنیم برای دیگری نقل کنیم ، و هیچ بیان سحاری نمیتواند حقیقت درد والمی‌راکه‌ضربه‌های شلاق ظالمی بر جسم ما ایجاد میکند نشاندهد، آنوقت چگونه میتوانیم روحی راکه در زیر فشار یأس وامید افتاده است و تازیانه هائیکه آرزو و ناکامی بر اعصاب ما میزند تشریح کنیم !

«آیاشما وقتی‌یك‌ترانهٔ غم‌انگیزی شنیده‌محزون میشویدمیتوانید بمن بگوئید چرا غمناك‌شده‌اید وچرا سایهٔ اندوه بر فضای روح‌شما خیمه میزند ، یا وقتی یك‌آهنگ طرب انگیز میشنوید چرا آسمان خندان بهار در فضای‌هستی‌شما درخشان میشود و در آن هنگام‌چه

خاطرات وچه‌سوانحی از اعماق تاریك و مبهم درون شما میگذرد ؟

« ما در این مرحله بس ناتوانیم . ازاینرو همهٔافراد حساس برای اظهار عواطف خودبشعر و موسیقی متوسل شده‌اند ومن خیال میکنم فصیح ترین و بلیغ‌ترین چیزی که انسان میتواند در این مواقع بگوید سکوت است ، که جلال و عظمت لا یتناهی‌و شعر و موسیقی در آن مستتر میباشد زیرا همینکه دهان باز کرده و خواستیم عواطف خود را نشان دهیم و از آن ماجرا هائی که در کنه روح ما میگذرد سخن بگوئیم ، ازآسمان بلند تصورات وتخیلات خودبسطح‌عادیات‌و زندگانی مبتذل روزانه فرو افتاده و شما خیال میکنید همان طوریکه ملیونها مرد از ملیونها زن خوششان میآید منهم از شما خوشم میآید

« بلی اگر ممکن بود ، همانطوریکه از اعماق یکشب تاریك ممطرهٔ با حشمت و جلال حریفی را تماشا میکند ، نایرهٔ وجد و اشتیاق را بینید ، یا همانطوریکه یك رومان را میخوانید صحایف روح را ورق زده و از ماجرا هائی که در بطون تاریك و مرموز آن گذشته است با خبر شوید

« آن وقت چه میشد ؟آیاآنوقت بهتر از حالا مرا میشناختید و بطپش‌های یك قلب پر از عشق بیشتر گوش میدادید ؟

« الان که این جمله را نوشتم خودم هم مشکوك شدم زیرامن تصور نمیکنم زنها خیلی حساس‌واهل عاطفه ودل‌باشند ، برفرض‌هم باشند ، برای‌اشخاصیکه‌حقیقاً آنهارا دوست میدارند نیستند زنها ،

مثل اینکه جزای نیکی ـ بدی باشد ، عشق ومحبت را بمساوت وغداری پاداش میدهند . از این جهت بسیاری از اشخاص فکور تصور میکنند یکنوع سادیسم ، یایك روح هوسناك کینه‌جوئی در نهاد آنها نهفته است که از تألم مردها یك نحو رضایت خاطر وتشفی قلبی پیدا میکنند و از این رو بر عزیزه انتقامی میکنند که فطرتاً در جنس زن نسبت بمرد، که در تمام نواحی زندگانی بروی تفوق پیدا کرده است ، موجود میباشد.

« ولی خیر ، این معلول دماغ حسابگر زنهاست که عشق وعلاقه را نیز تابع قانون اقتصادی عرضه و تقاضا قرار میدهند ومثل آن جهود عتیقه فروشی که ـ بمجرد اینکه برق رغبت واشتها رادرچشم مشتری یکی از آثار نفیسهٔ خود مشاهده کرد ، قیمت آنرا ده برابر میکند ، زنها نیز همینکه از آشفتگی روح کسی مطلع شدند متکبرتر و بی اعتناتر وجامد تر وسردتر شده ، درمقابل اضطراب و انفعال و وحشت وترس که شدت عشق درطرف ایجاد کرده است خودرا مثل طفل معصومی ساده و بیخبر از همجا و دور از قضیه وانمود میکنند ، در صورتیکه بود ونبود در صد این عشق راخود آنها تحریك کرده و آتش فتنه راخود آنها دامن زده و حتی مثل پزشکی که سیر مرضی را کاملا مواظبت میکند آنها سیر عشق وفزونی وکاهش آنرا شدیداً مراقبت کرده اند

اگر هر کسی غیر از تو بود (بگذار بگویم «تو» ـ این بمن نزدیکتر است) من باین صراحت با او حرف نمیزدم زیرا زنهای قشنگ بدرجه‌ای از خودپسندی لبریزند که غیر از تملق وچاپلوسی وستایش ، از مردها

جیر دیگریرا نمیتواسد تحمل کنند . اماتو ، با اینکه نمیدیی ا: من جقدر ترا دوست دارم ، این را بخوبی میدانی که یك مرد سیراب ار هوی‌وهوس که‌نظربازی اورا خسته وفرسوده کرده وديگر حمالهای ظاهری‌اورا بفریفته‌وارحادر نمیبردومستها کاری که‌میکندموقتاً‌تحریك شوق ورعتی‌دراو کرده بعدبرودی فراموش‌میشود. فقط برق‌جشمان‌تو حواب ورؤیای اورا مشوش بکرده ، این زیبائی روحَ و حمال معنوی تست که‌اورا باین‌سماحت و اصرار‌انداخته‌وطول رمان ، بجای اینکه لهیب شوق‌اورا فرونشاند ، سرکش‌تر کرده‌است ، بحدیکه‌من گاهی حیال‌میکنم بحای‌خون آرروی تودررگهای من‌دورمیرند

« خیلی‌ارموصوع پرت شدم ، وقت‌هم کم‌کم‌دارد میگدرد ، الان که ازعمارت‌ساع رفتم هوائی بخورم منطرهٔ آسمان بکلی تعییر کرده بود از آن ستاره هائی که سرشب آسمان را منقش کرده بوداثری سود آسمان مثل جشمان‌تو سیاه وعمیق واسرار انگیربودولمعان‌و درحشندگی وطراوت دیگری داشت ستاره های زیباتر و ساطع‌ترو تاره‌تری برروی بام فلك‌پراکنده‌شده‌بودند دیگرارعوعای‌رند گانی اثری بمانده بود ، بساعت بگاه کردم نردیك سه بود

« امشب‌یعنی میحواستم رود تر بحوابم وار فرط حستگی دیگر حودرامحتاج حواندن کتاب بدیدم ، ولی‌همینکه حسم برهم گداشتم یکی ارسسم‌های شیرین و بامعنائی که‌امرور بمن لطف کرده بودی در پیش حشمم مصورشد بعد همینطور قیافهٔ تو ، در اوقات و حالات

مختلفه و سخنان دلنواز وتلخ تو ، نوبه‌بنوبه مثل يك فيلم طولانی از مقابل خاطره‌ام گذشت .

« از آنوقت تا بحال مثل غریقی که با امواج دریا دست بگریبان است ودائماً تلاش میکند که خودرا ازحملهٔ بیرحمانهٔ آنها نجات دهد، ولی امواج با يك سماجت خستگی ناپذیری باو هجوم میکنند ، منهم بیهوده سعی کرده ام که خود را ازچنگال تو نجات داده بخواب بروم

« وقتی خوب فکر میکنم زن از تو قشنگتر خیلی هست، خودمن هم از صدها زن خوشم میآید ولی هیچیك از آنها با خواب وآسایش من کار ندارند من هرقدرهم دلیل و تفریحات برای آرام کردن التهاب خود میآورم که فلان زن باریکتر ، یا با طراوت تر ، یا بلندتر ، یا قشنگتر ، یامهربانتر، یارامتراست فایده ندارد ، باز دلم ترامیخواهد خاك برسر این دل !

« روانشناسان معتقدند که تمایلات وافکار انسان بردوقسم است ارادی وغیر ارادی ، یا بتعبیر صحیح تر « کنسیان » (Conscient) و « انکنسیان » (inconscient) گرچه ظاهراً انسان تابع افکار و عواطف ارادی خود میباشد ولی حقیقت قضیه اینست که انسان علام و بنده واسیر ورنون افکارو احساسات غیر ارادی خود میباشد

«صحت این نظریه را من دربارهٔ خود کاملا تجربه کرده، و تصدیق میکنم عقل واراده و حتی امیال و هوسهای من بمن امرمیکنند که از تو صرفنظر کنم ، دلایل آنها هم خیلی موجه است و نخودم هم

میگویم علتی ندارد من اینقدر اورا دوست داشته باشم ، اما بمرحلهٔ عمل که میرسد می بینم خیر اینطور نیست ، چشمان عشق انگیز تو، از اعماق وجود و سوبکنسیاس (subconscience) من ـ مثل ستارهٔ پرسور و نافذ مشتری کـه از اعماق تاریك لایتناهی ـ چشمك میزند ، تمام این تعقل ها و استدلالها و امیال و هوسها را مسحره کرده ومن فاعل مختار و صاحب اراده ، زبون و اسیر امیال نهانی خودمیباشم و ترا بدون انحراف ـ دوست میدارم

« وانیهم خیلی عجیب نیست همانطوریکه افراد بشرهریك دارای صفات جسمی خاصی هستند که نمیتوانند آن را عوض کنند ، یعنی نمیتوانند رنگ بشره وبلندی قامت ، یاشکل چشم و ترکیب دهان و بینی خودرا کاملا تغییردهند ، ومنتها کاری که میتوانندبکنند ، اینست که ابرویشان را بتراشند وجای آن مطابق دلخواه خود بامداد ـ ابروی دروغی بکشند ، یااینکه قدری پودروسرخاب بصورت بمالندویاآنکه باماتیك ، لب خودرا اندکی کامت تروقدری شهوت انگیز درست کنند، همانطور هم خصایص معنوی وروحی بشر کمتر قابل تغییراست . شخص خسیس ـ کریم و، شجاع ـ جبان و، خونسرد ـ عصبانی و ، سریع التأثر و عجول ، بردبار و حمول ـ نمیشود بنابراین چه مانعی دارد اگر فرض کنیم که امیال و آرزوهای انسان از همین قبیل باشد ، یعنی همانطوریکه انسان نمیتواند بـر اخلاق خود حکومت کند و هـر جوری دلش میخواهد خودرا درست کند ، همانطور هم نمیتواند بر تمایلات حقیقی وهوسهای باطنی وشهوات درونی و بالاخره آرزوهای نهانی و غیرارادی

فرماندهد ودر تغییریاتعدیل آنها هیچگونه قدرت واختیاری ندارد
فرانسویها میگویند «رنگ‌وذوق قابل بحث نیست» راست‌هم میگویند
کسی که فرضاً از زن بور خوشش میآید نمیشود با استدلال عقلی
اورا متقاعد کرد که‌ازرن‌سرخ‌خوشش‌بیاید، یاکسی که‌زن کوچك‌وظریف
می‌پسندد‌اگر ما وتلقین کند که زنهای فربه هشتاد نود کیلوئی بهترند
زیرا بیشتر گوشت دارند، نمی‌تواند دون اوراتعییر دهند ، زیرا او
از گوشت زیادخوشش نمی‌آید ؛ فقط کاریکه دراین مرحله‌میتواند
بکند همانست که‌ربهادر نازك کردن‌ابرو وکلفت کردن لب می کند ،
یعنی انسان بااراده تایك درجهٔ‌خیلی کمی قادر میشود ازتمایلات‌خود
بکاهد ، یا آنرا بوسیلهٔ تلقین زیاد کند

« خوب شد دیگر مقدمه تمام شد و رسیدیم باصل موضوع ،
الان هم فجر نزدیك دمیدن است و وقت خواب من رسیده ، گفتم
خیال نداشتم نامهٔ عاشقانه بنویسم و فقط میخواستم این شعر راکه‌از
یکی از شعرای متأخر است و چند روز قبل درکتابی دیدم برای تو
نقل کنم —

« با من چرا مصایقه از حور میکنی »
« چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست »

« البته شعر خیلی مهم نیست ولی‌مضمونش بنظر من خوب آمد ،
یعنی یك‌وسیلهٔ جدیدی است که من تاکنون بآن فکر نکرده بودم

« همانطور که در اول این نامه نوشتم اگر من میتوانستم از تو
صرفنظر کنم تاکنون صرفنظر کرده بودم بچندین وسیله ایکه در

اختیار داشتم دست رده و نتیجه ای نگرفتم حالا نوبت تست که بمن کمك کرده مرا از شر سماحت این دل بدبخت برهانی و خودت هم راستی اگر از دست من ستوه آمده باشی راحت خواهی شد.

«اینکه من از شما میخواهم چیز زیادی نیست، چیزی نیست که در آب و گل شما باشد حال که نمیخواهید بمن سعادت ببخشید، اقلا آسودگی عطا کنید شمائی که با کمال خونسردی نور آفتاب زندگانی را از من دریغ میکنید، دیگر چه لزوم دارد با نگاههای جذاب خود بارقهٔ عشق وجوانی را ازدور بمن نشان دهید برای شما خیلی سهل است مثل غالب این زنهای لوس از خود راضی قیافهٔ سرد و بی اعتنا بخود گرفته، ازچشمان خود این نگاههائی که عشق و امید را میپروراند بردارید واز روی لبان با طراوت خود آن تبسمهای آرزو پرور و هوس انگیز را محو کنید، و بگذارید دل بدبخت ما در تاریکی یأس و ناامیدی کم کم شما را فراموش کند »



صدای سامی خاموش شد و قبل از اینکه بخواندن نامهٔ دوم بپردازد مشغول روشن کردن سیگار دیگری شد حضار کلمه‌ای بهم نگفتند ــ و فقط با استفهام و تعجب همدیگر را نگاه کردند وتنها مهندس زرین بود که سررا بلند نکرد وبا بی‌اعتنائی ، مثل اینکه در این مجلس نیست سیگار خود را میکشید فاتی خانم روی را باآقای سامی نموده گفت حالا خواهش میکنم نامهٔ دوم را همینطور شمرده

وبا تجوید بخوانید سامی شروع کرد -

نامهٔ دوم

از خانم . . . به فاتی سعید

«فاتی جان بدکردم از اول قصیه راتو خبر ندادم والا شاید کار باینجاها نمیکشید حکتم فطرت و طبیعت ما اینطور آفریده شده است که قدری مرموز ومستور باشیم این حالت رفته‌رفته جزؤعزیزهٔ ما شده است که حتی در مقابل صمیمی‌ترین دوستان خود با احتیاط و فاقد صراحت وبلکه گاهی هم منافق باشیم

«قضیه‌بقدری شور شده است که یکی از مردهای حیای با هوش واهل زندگی میگفت « زن هیچوقت نباید در روشنی کامل‌حوادث قرار گیرد ، باید جسماً و روحاً در یك فضای نیم روشن نیم تاریك زندگانی‌کند والا تمام جذابیت و سحر خود را از دست میدهد »

« درهرحال خواهش میکنم این صفحات ماشین کرده راکه کپیهٔ نامه ایست که او بمن نوشته است بخوان و بعد بمن بگو آیا این حقیقت است یا صنعت ؟

«من خیلی بدبخت خواهم‌شد اگر مطهر انشاء این نامه راالملا کرده باشد ، به یك معری که آرزو آنرا ملتهب کرده است

این نامه را یکروز عصر خود او با یك حالت تردید و تزلزلی بمن داد و خواهش کرد آنرا بدقت خوانده جواب بدهم البته برای

من حیر غیر مترقبی سود آنروز آنرا در حعبهٔ جواهر حود پنهان کرده ، سحر همانشب نشوق حواندن این نامه ای که هم میدانستم حیست وهم نمیدانستم حیلی زود ازحواب برخاستم هنورهواتاریك بود و گنحشکها از خواب بیدار شده بودند . از پشه بند بیرون آمده رفتم بالا در اوتاق خود ، حراغ را روشن کرده یك نفس ـ تمام این خطوط عصابی و آلوده به تب را ، مثل تشنه‌ایکه گیلاس آب سرد را تا قطرهٔ آحر میآشامد ، حواندم وقتی از اتاق بیرون آمدم رنگ از روی ستاره ها پریده بود وتك‌تك نا پدید شده بودند و آن سفیدیهائی که فقط اطراف برفهای قلهٔ دماوند دیده‌میشد در تمام صفحهٔ آسمان و حتی روی اطلسهائی که تحتحواب مرا احاطه کرده بود پراکنده شده بود قلبم میزد و یك احساس مجهول و لذیذی سرا پای مرا فراگرفته بود من هیچ‌فکر نمیکردم واین سعادت محبوب و معبود بودن راکه یگانه ایده‌آل ما زنهاست میچشیدم و یك تصمیم بیش نداشتیم و با همین تصمیم ملافهٔ کتان را دور حود پیچیده خودرا بحواب زدم من مال او بودم

«اما فردا وقتی کهخواستم تصمیم شب گذشته را اجرا کنم و در گوشی تلفون صدای نم وعمیق و نرم او پیچید یك حالت عجیبی بمن دست داد ، زانوهایم مرتعش و دلم میطپید ـ شك و تردید مثل ماری بی‌سرو صدا حزیده بروحم‌راه یافت

کسی‌را در نظر بیاور که میحواهد حود را باعماق دره‌ای پرتاب کرده از کشیدن بار زندگی آسوده شود ، یکبار پرتگاه رسیده و

اولین حرکت کریمانه را برای سر نگون کردن خویش نیز مرتکب شده است ولی با همان غریزهٔ حفظ نفس و ترس از مرگ فوراً خود را عقب کشیده و روی قلوه سنگهای جهت مخالف دره افتاده و میان دو حس متضاد : خجلتی که پیش خود از ضعف نفس وسستی اراده دارد و خشنودی از اینکه هنوز زنده است واستخوانهایش دراعماق دره متلاشی نشده ، گیر کرده است ـ من نیز همینطور بودم گوشی را روی تلفون انداخته ، خود سمتی پرت شدم نفس در سینه‌ام تنگی میکرد و قلبم بشدت میزد

«وحشت خروج از حد مألوف و منحرف شدن از خط مقررات و عادیات مرا از پیروی غریزه و میل فطری منحرف کرد و بلا فاصله قیافهٔ مستهزء و مشمئز کنندهٔ شك در مقابل امیال و تصورات من ظاهر شد آیا این ضعف انشاء و هم پشت هم انداختن کلمات است یا راستی موجودی در زیر همین آسمانی که من تنفس میکنم آنقدر مرا دوست میدارد که خیال میکند از روی من بجای خون در شریانهای او دور میزند !

«البته خیلی دلت میخواهد او را بشناسی نمیدانم چرا الان بیاد شوهر سرور افتادم که شب عروسی چشمان درشت خود را که مثل چشم اطفال ، معصوم و خالی از هر حالتی بود بروی دختر ها دوخته خیال میکرد تمام دختر های مجلس مثل سرور ، شیفتهٔ آن صورت گرد وسفید وآن ابروان مفوس و دماغ قلمی ولبان سرخی که شبیه لبان ماتیك زده بود ، میشوند

«من یقین دارم تو اگر سیامك را ببینی بر فرض که دوستش نداری اورا خواهی پسندید، زیرا هیچ وجه اشتراکی با این جوانهای نرم و سست و دست مانند دنبه که آن وقت اسم همهٔ آنها را « آمجواد » گذاشته بودیم ندارد حتی در برخورد اول شاید انسان قدری از تلخی و خشکی این قیافه اینکه آثار قوت اراده و استحکام اخلاق از تمام خطوط آن خوانده میشود سر بخورد مخصوصاً این پیشانی مستور از غرور و استبداد آدم را در بدو امر قدری ناراحت میکند ولی حالت چشمهای پر از گناه او که گاهی لهیب میل و خواستن در آن زبانه میکشد و گاهی پر از تخیل و نوازش شده و مثل اینست که یك افق خیلی دور دستی را تماشا میکند، این احساس ناراحتی و نگرانی را مبدل باطمینان مینماید

«صدای او مثل صدای سیمهای ویولون سل ـ نرم و نوازش کننده، و گاهی با یکنوع خستگی توأم میشد که بآن ملاحت مخصوصی میداد روی‌هم‌رفته من هر وقت در شعاع معاشرت وصحبت وی واقع میشدم یکنوع آسودگی، یکنوع اطمینان و ایمانی در خود احساس میکردم، مثل اینکه این مرد همهٔ آن چیزهائی را که زن بدان محتاج است دارد گرمی عشق، قدرت سعادت بخشیدن، شایستگی حمایت کردن و سربلندی دادن، جرأت ریختن مال و هستی خود زیر قدمهای زنی که دوست میدارد، لیاقت تأدب و تواضع واحترام کردن بجنس لطیف

« تو الان خیال میکنی که من این مقدمه را برای این چیده‌ام که از تو بپرسم چگونه جواب این نامه را بدهم وخلاصه برای انجام میل

و خواهش قلبی خود نصیحت و دستور ترا بهانه کنم کاش اینطور بود ، کاش سیامك اینقدر اصرار و سماحت در گرفتن جواب قطعی از من نمیکرد ، یالااقل کاش من میتوانستم بیشتر از این طفره زده اورا با جوابهای مبهم ودوپهلو سرگردان کنم .

«این رویه‌ای که من در مقابل اوپیش گرفته و دائماً اورا میان یأس وامید نگاه داشته بودم گویاتأثیر بدی براعصاب او نموده واورا خسته وسریع‌التأثر وزود رنج کرده بود بهمین جهت دراولین فرصتی که مرا تنها گیر آورد راه گریز وفرار را برویم بسته ازمن تقاضا کرد باو جواب بدهم. بعقیدهٔاو « برای روح انسان هیچ‌عذابی مزاحمتر و هیچ شکنجه‌ای مولمتر از شك نیست حتی یأس و ناکامی باهمهٔ تاریکی ودردی که‌دارد از زندگانی درشك بهتر است عشق که بهشت این دنیاست میتوان نامید وقتی آلوده بشك وریب شد بمصیبت و بدبختی مبدل شده ازهر جهنمی سوزان‌تر میشود » وبنابراین از من میخواست تکلیف اورا روشن کرده از شك بیرون‌ش آورم

«منهم مثل کسی که هول میشود، یا کنار دره‌ای سر گیجه گرفته خودرا پرت میکند غافلگیر شده بجای همهٔ چیز باو جواب رددادم

«من فرود آمدن صاعقه را بردرخت یاعمارتی ندیده‌ام ولی خیال میکنم تأثیرحرف من براوهیچ کمتر ازصاعقه‌ای که بر یك چنار کهن‌سال تنومند خورده تمام غرور و زیبائی وسر بلندی اورا دریك طرفةالعین محوونابودمیکند نبود این قیافهٔ مردانه وپرازغرور، دریك لحظه چنان

عاری از حیات و چنان حقیر و کوچك گردید و آن پیشانی پر از فراست وروشنائی چنان تاریك شده بزیر افتاد که بی‌اختیار قلب من درهم فشرده شد

«چرا این کار را کردم؟ خودم‌هم درست نمیتوانم بفهمم آیا اورا دوست نداشتم؟ بطور حتم او را دوست داشته ام و دارم، بلکه الان که‌ازدست‌من بدر رفته‌است میفهمم که غیر ازاوتا کنون‌مردی را دوست نداشته‌ام

«آیا برای اینکه‌امیدوار بودم معاشقه‌ای بهتروعاشقی‌ازاوصادق‌تر پیدا کنم؟

- «گمان نمیکنم زیرا با آنکه منهم ازاین‌خود پسندی که تمام زنها‌دارند وخودرا بدون حرف خوشگل میدانند بی بهره نیستم، لااقل اینرا خوب استنباط کرده‌ام که‌حسن وملاحتی اگر درمن باشد خیلی‌رایج و متداول و باب ذوق‌عموم نیست من‌ممکن است‌باب‌طبع اشخاصی‌واقع شوم که وجاهت‌های‌عادی ومعمولی و باب طبع اکثریت رانمی‌پسندند بلکه‌مثل کلکسیونرها که برای‌تشخیص‌وامتیاز مجموعهٔ خود موضوع‌های نادر و منحرف وغلطرا بقیمت های گزاف میخرند چیزها وقیافه هائی درزن می‌پسندند که ازحد مألوف بیرون باشد و باصطلاح« اکسانتریك » باشند اینگونه مردها درجامعه کمیابند و اینکه‌من باب‌سلیقهٔ یکی‌از آنها قرار گیرم نادر براست وانگهی‌مگر ممکن‌است هررور وهرزنی یك‌همچو طوفان‌احساساتی را برانگیزد ودرهمه کس‌این‌استعداد هست که‌باین شدت دوست‌بدارد؟

«بین خودمان بماند ، مارنها خیلی بیش از حد و اندازه‌ای که شایسته‌وجائز است بحسن خوداهمیت میدهیم و تمامش هم‌تقصیرخود مردهاست که باکم صبری و بی‌حوصلگی ولبریز شدن‌از احساسات و نشان‌دادن‌مکنونات‌خویش‌ماراننازوعمره و گرانفروشی برمیانگیزانند، اینهمه‌پیسیها سر آنهادر آورده برآنها منتها میگذاریم و آنهارا‌واوادار بهداکاریها میکنیم

«درست‌است‌که زیبائی یك مقام ومنزلت بزرگی‌دارد زیرا یکی ازمواهب‌نادر و کمیاب‌طبیعت‌است‌ولی‌مگرعشق‌واحساسات سرکش‌و طاغی مردی‌که مارابقدر نور آفتاب دوست داشته و مافوق ستارگان قرار میدهد خیر پیش پا افتاده ایست مردها خیلی اشتباه‌میکنند ، اگر قدری بی اعتنائی وخونسردی پیشهٔ خود میساختند همهٔ‌مارا در مقابل خود برانو در میآوردند

«من‌نمیدانم ازکجااین شهرت غلط دردنیا پیچیده‌است که‌مردها را قهرمان میدان تعقل‌وادراك میدانند وزن را اسیراحساس‌خود در صورتیکه زن همیشه در رام‌کردن عواطف خود و تسلط بر احساسات خویش‌تواناتر از مرد است ، بحدیکه حتی در مسائل حسی که فقط احساس وغریزه حکومت میکند ، زن با عقل و ادراك آنها را حل میکند اگر می‌بینید‌در‌تمام رشته های علوم‌عملی‌مرد جلوافتاده است برای اینست که زن از قدیمترین ازمنهٔ تاریخی ازعرصهٔ تنازع بقاء و مداخله درامور برکنار مانده‌و‌سایر قوای‌عقلی‌او نشو ونما نیافته است

«بطورحتم مرد ها احساسی‌تر از ما و ما در قوهٔ تعقل و ادراك قوی تریم بهترین دلیل آن ملاحظه کنید، سیامك بـا یك تعجب و انکاری میگوید « زنها عشق را هم تابع قانون عرضه وتقاضاقرارداده اند » زنها قرارنداده اند ، خدا و طبیعت تمام امور حیات وزندگانی را تابع این اصل قرار داده است این مثل ایست که بآدم بگویند چون تودوست داری باید معتقد شوی که دودوتا پنج تا میشود این جزؤ طبیعت وفطرت زنهاست که مردهای سست و نازك نارنجی را نپسندند برای اینکه مرد وقتی مرداست که قدری خشن ، قدری بی‌اعتنا باشد استقلال و بزرگی وقوت اراده وعزم وتسلط بر نفس وغرور مالکیت اگردر مردها باشد ما آنهارا نمیپسندیم نمیدانم شکوفه رامیشناسی یا نه، خیلی زن فهمیده و باکمالی است ، شوهرخودراهم خیلی دوست میدارد یکروز درضمن شکایت ازشوهرش که قدری درخارج شرارت میکند میگفت « شاید یك علت اینکه اورا بیشتر دوست میدارم همین است که میدانم موردتوجه زنهاست وطبع مایل بشرارت دارد واگر مثل مرغ کرك دائماً بیخ دلم افتاده بود قطعاً ازاو زده میشدم » راست میگوید، وقتی مردی زنی راخیلی دوست میدارد بواسطهٔ همین شدت علاقه دست وپایش میلرزد ، محجوب ومرعوب ومتزلزل میشود و همین حجب وترس اورا در نظر ما ضعیف جلوه داده باعث آن میشود که باو سرد و بی اعتنا شویم وهمین سردی وبی‌اعتنائی ما آتش عشق اورا فروزانتر میکند

«البته موضوع سیامك اینطورنبود زیرا اوابتدا دست وپای خود

را گم‌کرده وهرچه از من‌خواسته‌است باکمال قوت‌وشدت خواسته است شاید همین روح سرکش ومغروراو وهمان لهجهٔ آمرانه‌وتندو مسامحه ناپذیر اومرا واداشت که‌اورامأیوس‌وبدبخت کنم

« میگویند زنها همه ــ دلشان میخواهد مثل پریهای افسانه که دیوها را طلسم کرده مطیع خود نگاه میداشتند ، یك مردخشن و مغروری راکه‌درچشمهایش آتش‌حرص‌وولع‌شعله‌ور استزیرپای‌خود دیده ، این پیشانی‌های مستبد را مجاور پاشنه‌های کفش‌خود احساس کند ولی متأسفانه من‌هنوز بمصاف‌این‌حیوانات‌مدرك‌وجمال‌دوستی که در لذایذ وآلام خود متفنن ودقیق وصنعتگرشده‌اند نرسیده‌ام وآنقدر تفنن و تشخص درامیال وافکار خود ندارم که حتی‌درگناه و شهوات خود نیزمتفنن‌بوده‌از رنج رسانیدن بیك‌مردبااراده ومستبدو مغروری لذت ببرم ، و در مکنون ضمیر از خود شرمسار میشوم وقتی می‌بینم محاسنه وجمع وخرج های‌یکزن‌بسیار متوسطی هادی فکر واعمال من بوده است

واقعاً من چه دلم میخواست ؟ امروز که دارم تمام اعماق ضمیر وتمایلات خودرا جستجو میکنم می‌بینم‌من همان چیزی راخواسته‌ام که تمام زنها خواسته‌اند من اورا دوست میداشتم ، یعنی بنا برنظر حضرت‌مسیح آنچه‌نمیبایستی‌مرتکب‌شوم‌مرتکب‌شده‌ام‌؛ولی‌میترسیدم اگرعملا هم‌تفویض‌شوم دچارعواقب بدآن‌شوم چه‌کسی‌مرا مطمئن میکرد که‌این ارتباط منتهی بد نامی ، یا منجر بتباه شدن زندگانیم نمیشد بدترازهمه‌این‌مردها ، همانطوریکه دراحساسات خود کریم‌و

سحی هستند ، غالباً پس از رسیدن بمقصد طوفان عشق وهیجان روح آنها تسکین میباند و کم کم این عشق دیوانه که مارا ازصراط مستقیم تقوی منحرف کرده است زائل میشود ودرصورتی هم که زائل نشود مبدل بیك محبت ملایم و آرام وبیمزه‌ای میشود درابنصورت آیا بهتر نیست ما آنهارا همینطور تشنه نگاهداریم ؟

«من البته درکنه ضمیر خود دلم میخواست اما و امتناع من عشق اورا شدید کند ولی ظاهراً بخود میگفتم اگر درنتیجهٔ این امتناع تسکینی درعشق او پیدا شد چه بهتر ، این زندگانی فعلی من که از هرگونه لذت شدیدی عاری است لااقل دچار مرارت وتلخی هائی نیز نخواهد شد

«بار ازمطلب پرت شدم گفتم وقتی با خشکی وخشونت بریده‌ای باو فهماندم هرگز آرزوی دست یافتن بر من را دردماغ خود نپروراند چه حالی پیدا کرد راستی آنوقت مبهم حال بدی پیدا کردم و نزدیك بود آن روح کریم وپر از جهش زنانهٔ من که در هر زنی سمت نجیب یا مرد بدبختی موجود است بحرکت آید ولی بازخودداری نموده و خیال کردم این لهجهٔ خشك و قاطع را بوسیلهٔ توضیحات وتفسیرات و بالاخره تعایل کردار خود قدری ملایم کنم و ای بجای اینکه بهترش کنم بد تر شد

«من مثل کسی که درسی را حفظ کرده و میخواهد پس بدهد ، بدون اینکه باو فرصت صحبت بدهم بقدر مساعت حرف زده

«چه گفتم ؟

«الان خودم هم درست یادم نیست ولی همینقدر میدانم که هرچه جمله های فخیم و کلمات دهان پر کن در کتابهای اخلاقی خوانده بودم و یادم بود مثل واعظ های مجالس ختم باو گفتم یك کلمه از این چیز هائی که امروز برای تو نوشتم باو نگفتم در تمام مدت صحبت، خود را خیلی بالا و مرتفع نگاهداشتم و از دائرهٔ مقررات اجتماعی قدمی فراتر ننهادم

«وقتی باو حرف میزدم دلم میخواست بر رغم ارادهٔ خودم میان بازوان قوی او فشرده شوم و لعنت میکردم این حس احترام و تأدب و این ضعف و تزلزلی را که سیامك در مقابل من پیدا میکند برای اینکه تعهد جعفر در قلب من رسوخ کرده است عواطف حقیقی خود را بشکل عشق افلاطونی و محبت خالی از هرشائبه نشانداده تقریباً یك لهجهٔ ملامت آمیزی نسبت بوی اتخاذ کردم که چرا « بر رغم ارادهٔ خود! » مرا طوری دیگر دوست دارد و خارج از کلیات فلسفی واجتماعی و ادبی صحبت دیگری میان ما معمول گردیده است در صورتیکه خدا میداند چقدر عشوه نگار او تشنه بودم و چه لباس هائی که فقط برای خاطر او پوشیده و چه عطر هائی که تنها برای تهییج احساس او زده و چه آرایشهائی که برای افروختن آتش تمنای او کرده بودم!

«پس از آن با یك لهجهٔ مادرانه از ناپایداری کلیهٔ تمایلاتی که مصدر آنها غریزهٔ جنسی است و منتهی شدن آنها برنجش و کدورت و سردی و انفصال، سخن رانده، از ثبات وبقاء علائقی که مصدر آنها

فقط احترام متبادل و دوستی‌های معنوی‌است دم زدم

«سیامك‌در تمام این مدت سر بزیر انداخته حتی یك کلمه نگفت و یکمرتبه هم چشمان ما با هم مصادف نشد که تأیید سخنان خود را در آنها بخوانم ، ولی هر قدر من بیشتر صحبت میکردم آن قیافهٔ تاریك که زهر با کامی تلخی خود را بر آن پاشیده بود روشن تر و آرامتر میشد ، حتی در جملهٔ آخری من ، شبههٔ یك لبخند انکار یا استهزائی از میان خطوط قیافهٔ او عبور کرد

«من مدتها بود خاموش شده بودم و سیامك همینطور بنقش یك بواحب قالی ترکمنی سالون کوچك مرا نگاه میکرد مثل اینکه خیال‌میکرد هنوز صحبت من تمام نشده و منتظر دنبالهٔ آن میباشد چون سکوت من از حد گذشت سرش را بلند کرد ، نگاههای ما با هم مصادف شد ، منظرهٔ عجیبی بود این چشمانی که مثل دو کانون تب والتهاب، آتش خواستن در آنها شراره میکشید، سرد و تاریك و تمام امیال و آرزوها در آن خاموش شده بود

«من بیش از این تاب سکوت و نگاههای سرد این چشمهای شیشه‌ای را نیاورده ، برای اینکه اورا بحرف بیاورم گفتم‌جوابی را که باصرار از من مطالبه میکردید تماماً دادم ـ دیگر مطلبی ندارم

«سیامك از جای برخاسته با کمال‌تأدب و تواضعی که در آن بوقت از هر توهینی بر من گرانتر بود تعظیمی نموده و گفت : من از همه جواب شما فوق‌العاده متشکرم زیرا بمن آسایش و راحتی از دست رفته‌ام را باز داده و بارسنگینی را از دوش من انداخت

این جواب بطوری غیر منتظر بود که من بلافاصله نتوانستم حرفی بزنم و حتی متوجه نشدم که او بار تعظیمی بمن کرده از در خارج شد وچند ثانیه بعد درخانه بایك صدای خشن وسنگینی روبهم افتاده ومن مثل محبوسی تك وتنها با خیالات خود ماندم .

«فاتی جان ، این مردها چرا اینطورند ؟گاهی با احساسات دیوانهٔ خود ما را معذب میکنند وگاهی با تحقیر و بی‌اعتنائی خویش مارا درهم میشکنند درست است که من او را از خود رانده‌ام ومأیوس کرده‌ام ولی او چرا باین زودی از میدان در رفت و باین سهولت و آسانی قرار مبهمی مرا قبل کرد این چه عشقی بود که باین زودی خاموش شد

«من از آن دقیقه که سیامك رفت ودیگر اثری از وی ظاهر نشد یکنوع قلق و شك ، یکنوع ناراحتی روحی ، یك جور سوزش و گزندگی در اعماق قلب خود احساس میکنم

«آیا بعداز سیامك حالا نوبت تلاش و عشق ورزی بمن رسیده است که باید عقب او بدوم و دستم باو برسد آیاحس خودپسندی من جریحه دار شده است زیرا منتظر بودم یك عشق باآن سرکشی باین زودی سرد وخاموش نشود ؟ یا راستی من هم دوست میدارم ؟

«از شدت شك وریب و برای دست یافتن بیکنوع تسلیتی از حافظ فال گرفتم سر صفحه این شعر محزون آمد

«عاقبت منزل ما وادی خاموشان است»

«حالیا غلغله در عالم افلاك انداز»

«حواندن آن بیشترمتأثرم کرد، بنویسندهٔ محبوب خودم وحودت مترلیبك پناه بردم ، چندین صفحه از کتاب «حکمت و تقدیر» او را حواندم ولی این صوفی بلژیکی هم مثل حافظ نتوانست مرا تسلیتی بدهد ، سهل است ، بر شك و ناراحتی روحیم افزود .

« دیروز از آقای « س » که میهمان ما بود و میدانی مرد بسیار حوش فکر و پخته و مجربی است پرسیدم « آیا ممکن است عشقی که بمنتها درجهٔ شدت وحدت رسیده باشد یکمرتبه بدون جهت آرام شود» گفت « بطور حتم هر کسی استعداد عشق ندارد ، اشخاص خیلی حساس ، روح های پرازبرکت که دارای مزاجهای افراطی هستند میتوانند یا زیاد دوست بدارند یا زیاد دشمنی کنند و بدیهی است اینگونه اشخاص نمیتوانند معتدل و آرام باشند ، بنا بر این اگر در اینها عشق بحد وافر بروز کرد خیلی بعید است یکمرتبه آرام شود ، بلکه بیشتر ممکن است مبدل بیك احساس شدید دیگری شود ، مثلا بواسطهٔ حرکت حلافی یا عمل غیر مترقبی محبت آنها مبدل بکینه یا تحقیر شود

« این طبایع چون درهر چیزی راه اغراق میروند ، تصورات خیالی بلندی نسبت بموضوع عشق خود پیدا و همه گونه صفات عالیه بحد اکثر در طرف فرض میکنند، آنوقت اگر طوری شود که یکمرتبه بر خلاف برف و انتظار خود چیزی در اینها کشف شود بکلی آن حس ستایش و تمجید ، بتحقیر و بی اعتنائی مبدل میشود

« این طبایع ومزاجهای طاغی حتی درمسائل دینی هم اینطور ند مکرر دیده شده است یك شخص فاسق و فاجر یکمرتبه مبدل بیك

زاهد متقی شده ویك مؤمن موحد یکمرتبه کافر و ملحد »

«من مدتها بود که دیگر بحرف آقای «س» متوجه نبودم زیرافکرم رفته بود بطرز تصورات سیامك که بیشتر ازهرچیزی استقلال روح و بلندی فکر را دوست میداشت و معتقد بود که امتیاز افراد بشر از همدیگر درجهٔ آزادی فکر آنهاست راجع بزن میگفت «عمده چیزیکه انسان فکور ومهذب و پخته ومجرب جستجو میکند تنها زیبائی اندام نیست ، بلکه روشنی روح، صفای اخلاق و آن هماهنگی وموزونیتی است که در روح یك زن باید باشد تا او را مثل ستارهٔ زهره- درخشان ومانند ابرهای حاشیه طلائی کناراُفق - پر ازلطف و نوازش ومثل نور خورشید- گرم کنندهٔ حیات مرد قرار دهد» اوار تصنع و تکلف ومخصوصاً از فکرهائی که دردائرهٔ مقررات محسوس هستند فرار میکرد

«من دیگر طاقت نیاورده همینکه خانه خلوت شد گوشی را برداشته و تلفون کردم دلم درسینه میطپید وابداً جمله‌ای هم حاضر نکرده بودم بخود میگفتم« همینکه صدای نوازش کنندهٔ او در گوشی بپیچید چیزی بخاطرم خواهد رسید ، لااقل میتوانم باو بگویم بیاید ومرا ببیند» ولی بعداز مدتی انتظار نوکراو پای تلفون آمد و بمن خبرداد که آقایش همین امروز صبح مسافرت کرده است

«حالا میفهمی برای چه باین مفصلی نگاشته ام من تمام کارهای خودرا کرده ام ، مرتکب گناه شده ام بدون آنکه لذت آنرا چشیده باشم، شخصی را از خود رانده و مأیوس کرده ام ، بدون اینکه اولا مباهات وغرور این را داشته باشم که من رد کرده‌ام حس ستایش وعبادت

مردی را بحس تحقیر و بی اعتنائی مبدل کرده‌ام بقناعت و علو طبع یك زن عفیف، به آرامش وجدان روحهٔ وظیفه شناس و بههم رضایت و خشنودی عاشقی که بمقصود خود رسیده است هیچکدام برایم نمانده در اعماق روح خود لهیب گزنده ای را احساس میکنم که نمیدانم نام اورا چه بگذارم و رویهمرفته یك حالت ناخوشی و بیزاری از خودم، یك حال ملال وخستگی عصبی مرا فرا گرفته‌است، دلم میخواهد مرا معالجه کنی »



نامهٔ خانم باشماس بپایان رسیده وصدای سامی از فرط خواندن ناهموار و خسته شده بود نامه‌را بروی زمین گذاشت وسکوت کامل بر جمع ما مستولی شد هیچکس حرف نمیزد گاهی گنجشکی یا پرنده‌ای با صدای پراز نشاط از بالای سرما پرواز کرده نمامیفهماند که چون بیشتر از آنها میفهمیم بیشتر از آنها هم رنج میبریم

بالاخره فانی خانم سکوت را شکسته گفت «آقایان حرفی بزنید وعقیده‌ای اظهار کنید »

فائز رو بمن کرده گفت «شما که استاد تاریخ هستید آیا میتوانید بما بگوئید فرق زنان متمدن قرن بیستم بازنهائی که درعار زندگانی میکردند چیست »

من چون آدم بطئ الانتقالی هستم ناچار فکر کرده گفتم که مقصود از این سؤال چیست، ومیخواستم جواب مفصلی که زن متمدن امروزی رااز زنهای قرون اولیه ممتاز میکند بدهم کم کم معتقد که حتی آدم خوش

فکر وحوش مشرب وطبعاً بشاش و بذله گوست فرصتی بداده و گفت «در آن عصور توحش وجاهلیت زنها کفش پاشنه بلند نداشتند »

آقای سامی بالحنی که سراسر آن طعنه بود گفت « آنوقت زنها « حکمت وتقدیر » مترلینك را هم نخوانده بودند .»

فاتی خانم با نهایت تأثر گفت « شما مردها بسیار بد ومثل اطفال قسی القلب و بیرحم هستید »

آقـای مهندس رزین که تاکنون کلمه‌ای نگفته بود گفت «مصلحت زنها وسعادت آنها در این است که متعلق بمردهای خودبوده و مثل بورژواها زندگانی کنند »

بعدازاین جمله ازجای برخاسته اجازهٔ مرخصی گرفت

فاتی خانم گفت« پس فردا را فراموش نخواهید کرد که بایدبرویم بام نهار بخوریم » آقای مهندس بایك لهجهٔ پر ازلکنت که معلوم بود خیلی ازاین یادآوری ناراحت شده است گفت «مخصوصاً همین امروز که میآمدم میخواستم از وعدهٔ پس فردا عذر بخواهم زیرا من فـردا باید برگردم بتهران »

سعید گفت « شما دیشب میگفتید دوهفته در تبریز خواهیدماند وبعد هم قرار بود باهم برویم اردبیل وازراه آستارا شمابروید رشت ومن برگردم به تبریز »

گفت « بلی چنین بود ولی امروز صبح تلگرافی از تهران داشتم که ناچارم از نقشهٔ اولی صرفنظر کنم » واین جملهٔ اخیر راطوری گفت که همهٔ ماحدس زدیم که قضیه بایداینطور باشد وبعد ازاینکه

ازما دور شد وشوهر فاتی خانم اورا مشایعت کرد سامی رو را بفاتی خانم کرده گفت «بکند این آقاهمان نویسندهٔ نامهٔ اول باشد »

فاتی خانم کمی بفکر رفت و اندکی مضطرب شده باقدری تردید گفت « بااینکه آقای مهندس الان سه چهارروز بیشتر نیست که تشریف آمده‌اند مشکل بنظر میرسد او باشد »

سامی با آن شیطنت وهوشیاری که درطبیعتش مخمر است گفت «صداوقیافه خیلی از آن توصیفاتی که دوست شما کرده بوددور نبود »

فاتی خانم ساکت مانده ودراین ضمن آقای سعید بر گشته و صحبت همینطور ناتمام ماند



دفتر ششم

دفتر ششم[1]

به بانو ص م اهدا میشود

بامداد هنوز در تختخواب بودم که اسفندیار با یک لوله روزنامه وارد اتاق خوابم شد، سمرقند چون خصوصیت اورا با من میداند دیگر خودرا محتاج اطلاع دادن نمی بیند

اسفندیار خوش ذوق و خوش مشرب میباشد، وچون بمقدار زیادی زمین های بایر و بی قدر وقیمت او، ازمتری سه‌چهار شاهی بده پانزده تومان بالارفته است، امروز درعداد متمولین وخوشگذرانان تهران محسوب میشود وسرش برای پیدا کردن حوادث درد میکند

او ملتفت نگاه تعجب و استفهام آمیز من شد که چه حادثه‌ای او را قبل از ساعت ده و یازده از خانه بیرون کشیده است

ولی نه برای اینکه رفع تعجب از من کند، بلکه برای اینکه شتاب داشت وارد موضوع شود گفت «دیروز در خیابان پهلوی باسهراب و زنش که مدتها بود آنها را ندیده بودم ناهار خوردم چون او ساعت دو و نیم بایستی باداره رود، منهم کاری نداشتم، خیال کردم بروم در این خیابانهای بیشماری که در غرب خیابان پهلوی میان سنگلاجها ایجاد شده است قدم بزنم

« این خیابانها همه خلوت و خانه‌هایش همه نوساز است وغالب آنها

۱ – در فروردین ۱۳۲۰ در چهار شمارهٔ متوالی روزنامهٔ اطلاعات منتشر شده است

بدون‌سك(استیل) آفتاب‌شفاف پائیز تهران آنهارا خوب فرامیگیرد و برای راه رفتن وخیال کردن وقلل مجلل وپراز برف البرز را تماشا کردن بسیار مناسب

« از دور ، در یکی از این خیابانهای بی‌نام ، اندام وهیکل زیبای زنی بچشمم خورد که گیسوان نیم روشن وبلوطی‌رنگ وی‌درزیر نور آفتاب مثل آبشار طلا موج‌میزد

« برای خیال کردن چه‌محرکی ازززن‌قوی تر ! گاهی یك نگاه زن بیش‌از یك‌قطعهٔ زیبای‌موسیقی شخص‌تخیل ورؤیامیدهد،وگاهی یك تبسم‌زن - یك تبسم خفیف وبا محسوس زن - بیش‌از بهشت باهمهٔ لذاید موعودش فریبنده و جذاب میشود

« راه خودراکج‌کردم نمیدانم این سروهای جوانی راکه پنج شش‌سال است در کاخ شاهی‌کاشته اند دیده ای کــه از اهتزاز نسیم چگونهٔ سراپا مواج وپراز انعطاف والتواء میشوند ، اندام زیبای این زن که یك کت‌ودامن نفس‌سوسنی آنرا پوشانیده‌ویك‌بلورشطرنجی زیر سینهٔ‌کریم وجوان ولرزان‌اورا مستورکرده بود ، همانطور مواج وپیچ وخمهای آن مانندشعرزیبائی موزون‌وخوش آهنگ بود موهای فراوان خانم‌از نزدیك تیره تر ازطلائی‌وکمی‌باز نزارخرمائی رنگ اکاروومتفرعات آن هم‌بود ، نمیدانم جه‌رنگی‌بود ، ولی خیال‌میکنم اگر بنا بود فرشته های‌بهشت بال وپری داشته باشند میبایستی برنگ آن باشد این آبشار نور وطلاکه‌ازهرجواهر وازهر آرایشی بهتر بزن جلال‌وبزرگواری‌وزیبائی میدهد ، برخلاف مدانانها که بامدو رسا

وتارير شانه‌های حانم مجهول ریحته بود

«صورت او را نتوانستم حوب ، بیم ریـرا بیشتر از بیم دقیقه ، یعنی باندازه‌ای که بپرسد یك دفترمشقی ایحاندیده‌ام ومبهم با کمال ساده لوحی راستش را گفتم که همچوچیزی ندیده‌ام ، در مقابل من بایستاد حیلی نگـران و شتابزده بود ار اینرو نمیتوانم حرئیات صورت‌اورا برای شما نقل کنم ، فقطسه چیز حیلی مشحص ازسیمای او دردهن من ماند اول رنگ سفید ومات صورت ، دوم مژگانهای دراری که عکس آنها در کمال حوبی روی زمینهٔ عسلی وسفیدمیبائی چشم درشت وی دیده میشد وسوم که بیشتر ارهرچیری در صورت وی‌حلب توحه میکرد شکل‌وترکیب دهان گشاد ولبان کلفت او بود که نوی یك ملاحت محصوصی میداد البته انسان نمیتوانست او را در عداد حوبان درحهٔ اول قرار دهد ولی این لب‌ودهان‌طوری‌تعبیه شده بود که باو یك نحو تشحص و تعینی میداد و انسان احساس میکرد که این رن حساسیت عیرعادی ، گیـرندگی حاصی ، وهمان آنیتی را دارد که فرنگیها آنرا « حادثهٔ حسی » مینامند و ار آن رنهائی‌است که حودراریبا میدانند و بس یعنی چون‌مطمئن به‌تسلط و مـوفقیت حویشند هیچگونه شك یا نگرانی روح آنها را مصطرب نمیکند ، نه زیاد بآرایش میپردازند و نه هم تکبر و عرور نحـرح سایرین میدهند

«هرچند حانم میحواست بی اعتناعی و بی‌اهمیتی باین دفترمشق نشان ندهد ولی‌چشمان صریح‌وصادق اومیگفت که خیلی نگران‌است

و دفتر هم دفتر مشق نیست

« من همینطور که میرفتم پیش خود خیال میکردم دفتر مشق اهمیتی ندارد که موجب نگرانی و اضطراب شود، شاید لای آن دفتر نامه‌ای بوده است که باید مکتوم و مرموز بماند. ممکن است خانم روی یکی از این بالکونهای آفتاب رو نشسته و مشق میکرده، بعد صدای تلفن یا کاری او را بداخل خانه کشانیده و در غیبت او بادی برخاسته و دفتر را بخیابان انداخته است و اینك خانم بخیابان آمده است که دفتر مشق خود را پیدا کند، اما دفتر مشق که نگرانی ندارد و جای نامهٔ عاشقانه هم دفتر مشق نیست

« من همینطور خیال میکردم و بعد از آن خیال خیالات دیگری آمد و دائماً از این خیابان بخیابان دیگر رفته، این خانه های بیقوارهٔ مبتذل را بانظر تأسف نگاه میکردم - که اگر صاحبان آنها خانهٔ خود را معمار ندانسته و باور میکردند که معماری فنی است، و از هنرهای زیبا و در هرحال از ساعت سازی و نجاری کمتر نیست، این خیابانها چقدر بهتر میشد

« نیم ساعت بعد، خیلی پائین تر بچه ای رسیدم که یك دفتر از همان دفتر های مشق شاگردان دبستان، تر و خیس و پاره و سیاه شده‌ای - را از توی جوی بیرون آورده بودند. بلافاصله بیاد خانم سوسن پوش افتادم. بکودکان پول خرد قندی داده دفتر را گرفتم. تا اندازه ای که ممکن بود آنرا خشك کردم. پشت جلد با خط درشت نوشته شده بود « دفتر ششم » و از بعضی عبارات آن معلوم بود

که روزنامه ودفتر یادداشت زنی است و بطور حتم مال آن خانم خوش لب ودهان است

« برگشتم خیابانها را سربالا دوباره پیمودم تا بهمان خیابانی که گمان میکنم نام عرلسرای با دوق ـ هلالی را بر آن نهاده‌اند رسیدم البته از خانم سوسن‌پوش در خیابان اثری نبود و با آنکه معقول بود که هنوز اودرخیابان مشغول جستجوی دفتر مشق باشدو با آنکه بعد از آن شخصی که درشهر عزت ، وقتی از مهمانخانه بیرون آمدسگی را که دم درمهمانخانه خوابیده‌بود نشان کرده بود ساده‌لوح بودم، بازامید مرا به تکاپو انداخته وبیهوده دلم میخواست در یکی از این ایوانها ، یا پشت یکی از این پنجره ها تاش گیسوان ، یا رنگ لباس او بچشمم بخورد ، آنوقت در آن خانه را زده دفتر گم‌شده را بخانم رد کنم

« بطمع دریافت تبسم زیبائی از آن لب ودهان هوس پرور، وبامید نگاهی پر از تشکر وحقشناسی از آن چشمان قشنگ، دوسه مرتبه سراسر آن خیابان راگز کردم ولی بیهوده !

« دیشب خواستم این دفتر روز نامه را بخوانم ولی بدرجه ای سیاه شده و در هم ریخته بود که با کم حوصلگی من منافات داشت ، از اینرو فکر کردم که امروز صبح آنرا نزد تو آورده با هم این معما را حل کنیم »

صحبت اسفندیار که تمام شد دیگر اثری از خستگی و بیخوابی دیشب در من نمانده بود ، با نشاط و چابکی خوابی از تخت خواب بیرون جستم و رفتیم بکتابخانه و دو نفری مشغول شدیم

چه سرگرمی خوبی ! رخنه کردن باسرار قلب زنی از راه یافتن باستحکامات زیگفرید و ماژینو هم مشکلتر است انها مثل شب تاریك ، و مانند اعماق جنگلهای دست نخورده ـ مرموزند اینها قطعاً خود را بدست دفتر یادداشت خویش نمیسپارند ، از بسکه بد گمان و بی اعتمادند من امیدوار بودم که در آنجا بطون فکر و کنه خیالات زنی را بخوانم ، معذلك تا همان اندازه‌ای هم که زنی میخواهد خود را نشان بدهد تماشائی است ، مخصوصاً یادداشتهای سیاه شده که انسان مجبور است با قوهٔ تصور و تجسس و بزور مو شکافی و ذره بینی ، جمله های نیم تمام را تمام و کلمات محو شده را پیدا کند شوق ولذت مارا مضاعف میکرد

تا نزدیکیهای ظهر از خواندن فارغ شدیم ، اگر نتوانستیم همهٔ آنرا کشف کنیم چندان دست خالی هم بر نگشتیم تقریباً نصف بیشتر بلکه دو ثلث یادداشتهارا مرتب کردیم و برای اینکه خانم سوسی پوش بداند ما مردان مؤدب و تربیت شده‌ای هستیم و مخصوصاً وظائف ادب و احترام خود را در برابر بانوان فراموش نکرده‌ایم ، باسامی اشخاص را تغییر دادیم

زندگی و افتادگی های زیادی در این یادداشتها هست و اینها همانهائی است که ما نتوانستیم کشف کنیم

۲۷ اسفند

امروز از بانك ملی که بیرون میآمدم با سوری مصادف شدم

تبسم بر روی لبان من منجمد شد زیرا سوری مثل اینکه مرا نمی شناسد بمن نگاه کرد ، نه لحظه‌ی صورت او را روشن کرد و نه برق مهری در چشم او تابید نه سری تکان داد ، نه هیچگونه علامت آشنائی .

خدایا ، تو میدانی چقدر درد در دلم پیچید

این همان دختر رؤف و باعاطفه ای بود که تمام کلاسهای دبیرستان را با هم گذرانیده وهمدیگر را دوست میداشتیم - او دیگر چرا قسی و بیعاطفه شده است .

من که کار بدی نکرده‌ام ، وقتیکه دیگر طاقت نیاورده و نتوانستم با این طوفان عشقی که سراسر هستی مرا زیر امواج دیوانهٔ خود گرفته است مقاومت کنم بجای هرگونه تبهکاری از شوهر خود طلاق گرفته بآن کسیکه قلب وروح من اورا پیداکرده است ملحق شدم

چند روز قبل مسعوده بد تر از این کرد با یك تکان خشك و تکبر آمیز، سر خود را عقب و پیشانی را مغرورانه رو بآسمان بالا برده با این حرکت عامیانهٔ خود میخواست مرا تحقیر کند ولی من مثل امروز روحم معذب و متألم نشد زیرا مسعوده از اول بواسطهٔ اینکه چندان زیبا و مورد توجه نبود یکنوع خشکی و تکبر وافاده داشت و مخصوصاً از زمان مدرسه با من همچشمی و رقابت میکرد علاوه بر این دیگر جای او برای من رنگی ندارد و این خشك مقدسی اخلاقی او با آن ریاکاری و روش خدعه آمیز او که همه کس میداند چندان وقع ووزنی ندارد

از فرط تأثر بجای اینکه باسلامبول و لاله زار رفته تتمهٔ خرید های عید را بکنم ، همینطور تند و بی محابا ، مثل کسیکه کار فوتی دارد بطرف شمال رفتم این باد تند و برنده ای که گاهی طهران را مانند جهنم ناراحت میکند درمن ابداً تأثیری نداشت خیابان فردوسی و خیابان مشجر فرزانه تمام شدو تقریباًمن محاذی آخرین خانه های شمالی فیشر آباد بودم که برق دو شیشهٔ عینك منصور را در صورت خود احساس کردم که با یك تبسم پر از شفقت و ظرافت بطرف من آمده، میگفت « من شرط میبندم که خانم یك میعاد گاه دو نفری دارد والا هیچ زن زیبائی باین سرعت وحدت بوعده گاه عشق آنهم درسنگلاخهای فیشر آباد نمیرود »

من از این تصادف یکه خورده و با وجود اینکه با منصور خیلی رایگان و دوست هستیم نمیدانستم چه بگویم وهمینطور جلو خود را تماشا میکردم منصور برای اینکه مرا از این حال انفعال بیرون آورد و بفهماند که از طرف من منتظر هیچگونه تعلیل و تفسیری نیست اشاره ای بالبرز که تا نزدیك دامنه اش از برف مستور بود کردو گفت « اگرتهران این منظرهٔ پر ازجلال وعظمت را نمیداشت چه بود و از بیرون آن چه لذتی میبردیم » و با دست دریای سنگلاخ را نشانداد راستی هم این کوههائی که مانند نیمدایره ـ شرق و شمال جلگهٔ ری را احاطه کرده و تمام آن در زیر برف مستور بود ، با قلهٔ منیع و مغرور دماوند که در نقطهٔ شمال شرقی پیشانی متکبر خود را بطرف آسمان شفاف بالا برده بود منظرهٔ با حشمت وزیبائی

داشت

اما من آنوقت از دلم خون میچکید و ابداً دماغ نگاه کردن و لذت بردن نداشتم یگانه کاری که میتوانستم بکنم این بود که دل خود را خالی کرده با حکایت حال خود اندوه خود را تخفیف دهم منصور مدتهاست با من دوست است از زمان عروسی با من آشنا شده و بواسطهٔ تأدب جبلی و خوش محضری و منزه بودن از هر شایبهٔ طمع — ، بین ما الفت ورابطهٔ معنوی محکمی ایجاد شده است منصور خوب سخنان مرا

۳۸ اسفند

دیروز خسرو با نهنگام بخانه آمد منهم برای اینکه نفهمد چه مینوشتم مطلب را رها کرده دفتر یادداشت را مخفی کردم من نمیخواهم او از این پیش آمد ها چیزی بفهمد چه لزوم دارد صفای روح او تیره گردد

روزیکه مسعوده بامن آن رفتار تحقیر آمیز و موهن را کرد از فرط تألم برای او نقل کردم خسرو خندیده گفت «شاید او متوقع بود که همه کس مثل خود او رفتار کند» من گفتم «معلوم میشود رفتار او بیشتر باب طبع جامعه است زیرا باوجودیکه همه میدانند با

در تمام مجالس محترم است شوهر و خانوادهٔ خود را خوب حفظ کرده است » خسرو گفت «ممکن است چنین باشد یعنی جامعه همیشه بعنوان وظاهرسازی وفورمبیشتر اهمیت میدهد تا بواقع و کنه قضایا ، زیرا برای جامعه ، ظواهر یگانه وسیله و یگانه دریچهٔ رسیدن بواقعیات

است ، ولی همه کس نمیتواند کاری راکه مسعوده کرده است بکند آیا خود تو میتوانستی زندگانی دوروئی کرده یك عمری درریا و نفاق بسر بری ؟ »

من آنوقت بخسرو جوابی ندادم وپیش خود فکر میکردم « چرا نمیتوانستم ، مگر مردها با تحمیل سلطه و اقتدا خود مارا بایسگونه زندگانی عادت ندادهاند ؟ » معذلك هرمرتبهای که خسرو ابرام را از حدمیگذرانید ، ومن میخواستم بوی تفویض شوم وحشت و نگرانی عجیبی بر من مستولی میشد وخیال میکردم اگرمرتکب خطائی شوم بر پیشانیم ثبت شده وهمهٔ دنیا خواهند فهمید

و بطورحتم یك تعقل واستدلال دیگری هم در کاربود خسرو برای من مثل نور آفتاب ضروری شده بود ، زندگانی بدون اودیگر برای من رونقی نداشت آیا چگونه میتوانستم بطور مطمئنی اورا برای خود حفظ کنم ؟ مردها همینطوریکه در احساسات خود کریم هستند ناپایداری و ثبات آنها نمیشود زیاد اطمینان کرد و تنها چیزیکه میتواند پایداری آنهارا با درجهای تأمین کند پیوند ازدواج است

وقتی خسرو دید من بوی جوابی نمیدهم و درفکر فرو رفتهام دست مرا میان دودست محکم ومردانهٔ خود فشار داد و نگاههای جون عقاب خود رادرچشمان من فرو برده پرسید « مگرما بیش ازیکمرتبه بدنیاخواهیم آمد ؟ » گفتم « نه » گفت « پس باید سعی کنیم که این یکمرتبه را خراب و تباه نکرده مطابق میل خود زندگانی کنیم و بحرف مردم وقعی نگذاریم »

و چون دیدمثل ایستکه هنوزمن قانع نشده‌ام گفت « هیچ میدانی تو چند سال دیگر عمر خواهی کرد » گفتم « نمیدانم » گفت « مقصود عمر حقیقی نیست ، مقصود عمر جوانی و زیبائی است – تو الان بیست‌وسه‌سال‌داری‌و معمولا جوانی‌وزیبائی‌زنها ما بین سی وسی‌و پنج الی چهل تمام میشو پس‌تو درحدود‌هفده‌سال عمرجوانی خواهی‌کرد سعی کن‌اینرا مطابق‌میل‌قلب،مطابق‌جهش‌وپرش‌روح وامیال‌خود زندگی کنی و برای روز خستگی و پیری بجای تأسف و ندامت یادگارهای شیرین‌وزیبا ذخیره نمائی . » این‌حرفهای تلخ‌وخسته‌کننده‌را با کمال خونسردی ومثل اینکه حساب آشپز را میپردازد گفت اما من خوب احساس میکردم که در باطن اواز این پیشامدخیلی متألم‌است مخصوصاً از اینکه من برای خاطر او دست از زندگانی وهمه چیز خود برداشته ام و برای خاطر او دچار این ملامتها میشوم قدری ناراحت است در صورتیکه من برای‌خاطر او اینکار را نکرده‌ام

۴ فروردین

اولین عیدمن‌وخسرو خیلی‌خوب برگزار شد دیروز که منصور با یك هدیهٔ کم بهاولی زیبائی که سلیقه وذوق اورا نشانمیداد بدیدن من آمده بود فکر کردم که این خوشبیرامن مدیون او هستم اگر آنروز او باآن منطق قوی و قوهٔ اقناعی که دربیان مطالب دارد مرا آرام‌نکرده‌بود‌دقیقاًهم خسرو از بحران‌عصبی من مطلع‌میشدوهم‌نوروز اینقدر بنشاش‌وزیبا نمیگذشت

منصور اساساً آدم بشاش وخوش بینی است ودرهر قصیه‌ای جنبهٔ خوبی پیدا میکند وقتی ازماجرای من ومواجهه با سوری مطلع شد خندید و گفت من اگر بجای شما بودم بجای دلتنگی از این پیشآمد خوشوقت میشدم

من راستی نمیفهمیدم برای چه از بی اعتنائی یا تحقیر دیگران باید خشنود باشم و منصور وقتی حالت تعجب مرا دید گفت « قصیه خیلی سهل است اگر شما بیچاره و بدبخت یعنی در حالی بودید که مستحق ترحم دیگران ، یا مورد تعدی و ستم قرار گرفته (یعنی مستحق کمك سایرین) بودید بطور حتم آنها این قیافهٔ متکبر واحمقانه را نشان نداده، بلکه دلسوری میکردند زیرا ما حیوانات دوپا از بسکه خود خواه هستیم پیوسته دیگران را محتاج خودمیخواهیم و حتی این خود خواهی در بعضی بدرجه ای زیاد میشود که ترجیح میدهند کسان و نزدیکان آنها ضعیف و مظلوم باشند زیرا اگر مستغنی و توانا باشند دیگر به دلسوری آنها احتیاج دارند و نه بمددشان »

من همینطورساکت مانده گوش میدادم والبته متقاعد نشده بودم منصور باور است خیلی خود دریافت و دنبالهٔ سخن را رها نکرده گفت «آنچیزیکه تقریباً بتحقیق پیوسته است و اغلب مردان فکور آنطور نظر دارند اینست که نقطهٔ مرکزی فکر و روح زن و آخرین و بلند ترین هدف او عشق است ، بحدیکه بعضی معتقدند زن ماشینی است برای بقاء نوع و از اینرو تمام فعالیت روحی و جسمی وی صرف

انجام این وظیفه میشود زن لباس و پول و جواهر و تجملات را برای این میخواهد اینکه میبینید زنها بپول گرفتن از مرد و وادار کردن او بخراجی اصراری دارند ، از این لحاظ است که خراجی مرد را علامت فداکاری و فداکاری ویرا دلیل بر عشق او و عشق او را مولود هنر دلربائی خود میداند

« این زنهائی که احیاناً مردان را بکشتن میدهند ، یا آنها را بپرتگاه خودکشی و دیوانگی میکشانند ، یا باعث فتنه و اختلاف و زد و خورد و دوئل میشوند و باینکار تفاخر نموده از نتایج اعمال خود لذت میبرند اشخاص فسق و بد قلبی نیستند ولی چون وظیفهٔ خود را ایجاد میل و تهییج رغائب میدانند ، هر قدر بیشتر و شدید تر آن میل و رغبت را برانگیخته باشند ، ولو آنکه مسلزم حوادث خونینی باشد بهتر و کاملتر وظیفهٔ خود را انجام داده اند و از خود بیشتر راضی هستند با این مقدمه بفرمائید ببینم زنها بچه حسادت میبرند ؟ » من با کمال سادگی گفتم « زنها نسبت بهر چیزی حسودی میکنند لباس، جواهر، خانه، و آرایش »

منصور سخن مرا قطع کرده گفت « ابداً زنها فقط نسبت بیک چیز حسادت میورزند با غبطه میخورند و آن موفقیت یکی از هم جنسانشان است در حوادث عشقی حسادت در سایر چیزها تبعی و عرضی است مرد ها بهمدیگر حسادت میورزند ولی در رشته های مختلف من یکمهر ملاك هستم و ابداً حسادتی نسبت بسرهنگی که سرتیپ شود یا معماری که خانهٔ زیبائی ساخته مشهور شود ، یا تاجری

که در نتیجهٔ معامله سود هنگفتی برده است نخواهم داشت، شاید بر همسایهٔ ملاکم که بهتر توانسته است زمینی را بعمل آورد و محصولات بهتری تهیه کند رشك ببرم. ولی زنها، چون بقول شوپنهاور حرفه‌ای و صنعتی غیر از زن بودن ندارند، فقط بموضوع عشق و تمایلات حسی رشك میبرند »

من خوب فهمیدم که منصور چه میگوید ولی چون از این بیابان او لذت میبردم و نمیخواستم این رودی قطع شود با کمال ساده لوحی گفتم « این زنهائی که نسبت بمن اینطور رفتار کردند ابداً نظری بخسرو ندارند وحتی یکی از آنها ابداً خسرو را نمیشناسد »

منصور گفت « مقصود من این بود که آنها او قاتشان تلخ است که چرا شما خسرو را صید کردید و میل داشتند خود آنها موضوع عشق و علاقهٔ او شوند بلکه اساساً و بطور مطلق از این پیشآمد که شما توانستهاند طوفان عشقی درمردی برانگیزید خوششان نمیآید، مگر این دیوانگی‌هائی که خسرو برای شما میکرد سوخی بود؟ کدام زنی است که نخواهد مردی را پریشان کند ولو اینکه آن مرد را ابداً دوست نداشته باشد ودر حال هویچ نوی باشد؟ »

باز برای اینکه منصور دنبالهٔ سخن را رها نکند و با وجود آنکه میدانستم آنچه میگوید راست است گفتم « قضاوت شما در بارهٔ زنها خیلی منصفانه نیست » منصور یك لحظهٔ نیم سرخی و نیم حدی بخود گرفته گفت « زنها کدسهل است، درقضیهٔ شما و خسرو همهم نطالع خسرو رشك بردم زن... بائی شما آدم را باین شدت درست ندارد؟

در بهشت‌هم چنین‌نعمتها سرراه نریخته‌اند . »

۷ فروردین

بمناسبت عید امروز نامه‌ای از فیروزه رسید ، او قریب دوسال است باشوهرخود در همدان زندگی‌میکند مابین مامکاتبه همیشه بوده‌است وهنگامیکه این قضایاروی‌دادمن مفصلا اورا مطلع کردم او هم غیر از ایرادجند ملاحظه‌چیزی نگفته بود حالامعلوم میشود رفقای تهران زهرخودرا بآنجا نیز پاشیده‌اند واین‌نامهٔ پرازاعتراض ونکوهش‌فیروزه انعکاس‌حرفهای آنهاست

مرا ملامت میکند که « چرا شوهر بآن خوبی را رهاکرده‌ام ، شوهری که مرا دوست میداشت واز روی عشق بامن ازدواج کرده بود ، شوهری که برای گرفتن من با خانوادهٔ خود هم بهم زده و وسایل آسایش مرا از هرحیث فراهم کرده بود »

من درخوبی‌شوهر اولی‌حرفی ندارم ولی وقتی میگویند برای خاطر من باخانواده‌اش بهم زدآتش‌میگیرم خودآنهامیگویند بمن عشق داشت ، پس برای رسیدن بمیل وآرزوی خود باخانواده‌اش بهم زد، دیگر چرا سرمن‌منت میگذارند

اگرعشق‌این است که من‌الان‌احساس میکنم ، یعنی‌حتی بوزور بدون وجود او برای من نشاط وحیاتی ندارد وهروقت اورا می‌بینم تمام اعضای بدنم پراز لرزش وتمام ذرات وجودم لبریز از تمناوآرزو میشود ، پس اعتراف میکنم که‌من هیچوقت به‌داراب عشق نداشته‌ام

مسعوده یکی‌ار دوستانم گفته بود «اگر داراب رادوست نمیداشت پس چرا باو شوهر کرد. بود » من‌میخواهم بفهمم کدام دختری ارروی عشق‌اردواح میکند

خانواده‌ها که عامل مهم‌انجام وصلت هستند دردرجهٔ اول بتمول واسم حواستگار اهمیت میدهند ، اما دختـر ها چه توقعات و چـه انتظاری ار شوهر های آیندهٔ حود دارند ؟ من ایموصوع را قدری ریرو رو ، و با همسالان مکنونات قلب حود را مبادله کرده ام تصور نمیکنم هیچ دختری ، حتی آنهائی که زیاد رومانهای خیالی خوانده اند و افسانه‌های سینمارا حقایق زندگی فرض کرده‌اند ، متوقع باشد که باشوهر آیندهٔ حود قصهٔ رومئو وژولیت یا داستان لیلی و مجنون را ارسر بگیرند یك چیز باور نکردنی راکه مکرر بچشم مشاهده کرده‌ام میتوانم بگویم و آن اینست که‌حتی دخترهای‌خیالی احساسی (سانتی‌مانتال) که‌در تحیل ورؤیا بیشتر زندگانی‌میکنند ، اولین مردی که بآنها اظهار علاقه کند ، مثل اینکه تنها شانس واقبال حیات زناشوئی آنهاست ، اورا رد نکرده.همینقدر که‌مکروه و نامطبوع نباشد وی را میپذیرند ــ دیگر حتی هیچ اهمیتی نمیدهند که این حواستگار متناسب و نزدیك باحلام و رؤیای آنها باشد یا نه ، ریرا همینکه مواجه با واقع میشوند رؤیاها کم کم محو ونا پدید میشود اینرا هم بگویم که‌اگر درکنار امیال دوشیزگان کاوش کنند اینقدرها که بثروت ووضع واهمیت خانوادگی مردها و توانائی آنها در اقناع هوسهاشان اهمیت میدهند وزن احلاقی وحیثیت معنوی آنها اهمیت

نمیدهند و حتی شکل و اندام آنها در درجهٔ دوم قرار میگیرد زیرا خود خواستگار بودن و شخص اظهار علاقه کردن مرد را در نظر دختر جلوه میدهد .

داراب جوانی بود خوش اندام و غیر مکروه ، پول داشت ، وضعیت اجتماعی خوب داشت ، کار داشت ، تربیت داشت ، مؤدب و معقول بود ، علاوه بحد افراط مرا دوست میداشت ؛ هر یك از اینها برای شیفته کردن دختر ساده‌ای که هنوز طوفانی روح او را منقلب نکرده است کافی بود ، بطور حتم اگر من با خسرو مصادف نشده بودم زندگانی ما همینطور بخوشی ادامه مییافت ، ولو اینکه حرارت عشق او تسکین یافته و رفتار او خنك و خیلی معمولی شده بود

« شوهر باین خوبی » من میدانم خوبی یك شوهر در نظر زنها چیست ! این قوهٔ تعقل و محاسبه ای که در آنهـا هست در من هم هست من هم از خانهٔ خوب ، و اثاث فاخر ، لباسهای گرانبهـا ، آرایشهای زیبا و تمام آن نعماتی که نجنس شوهرم را بداشتن آنها میستایند خوشم میآید و دوست میدارم ولی با این تفاوت که آنها با نگاهای خسرو آشنا نیستند و نفس‌های گرم وی را روی گردن خود احساس نکرده اند

او کجا بالدار این خار که در پای من است[1]

یا چه غم دارد از این درد که بر جانش نشست

---

۱ خانم شعر سعدی را تحریف کرده بود و اصلش چنین است

تو کجا نالی از این خار که در پای من است

یا چه غم داری از این درد که در جان تو نیست

۱۱ فروردین

بریروز هر چه درد دل داشتم در نامه‌ای که بفیروزه نوشتم خالی کردم

کارها بعضی اوقات بدرجه‌ای متناقض است کـه انسان خنده اش میگیرد من و فیروزه هردو از طرفداران جدی زن و معتقد بتساوی مرد و زن بودیم و از این راه مرد را در تمام مراحل متعدی بحقوق خودمیدانستیم

من مدتهاست از اوج این صورغلط فرو افتاده‌ام حالا نمیخواهم وارد این موضوع بشوم ، ولی در همین پیشآمدی که برای من روی داد خوب احساس میکنم که زنها چقدر تنگ نظر تر از مرداند و با اینکه معروف است آنها اهل عـاطفه و احساس هستند نه یك آن سخاوت روحی و آن سرشاری احساساتی که در مرد هست در آنها نیست زنها زود میروند روی حساب وجمع وخرج وفقط جنبه‌های مادی قضایا رامیبینند ، برعکس ـ مردها بهتر انقلاب روحی وطغیان احساس راکه گاهی انسان را بگردابهای تندمیاندازد میتوانند بفهمند وبپذیرند من خیال میکنم مردها هم عمیق تر احساس میکنند وهم از حیث عواطف سرشارترند ، از همین روی در تمام فنونی که مصدر آنها احساس و عاطفه است مانند شعر ، موسیقی ، نقاشی ، حجاری وحتی فن دوست داشتن وعاشق شدن، هزارها فرسنگ ازما پیشرو هستند

ماتنهاچیزی را که درناحیهٔ عاطفه برخ مردها میکشیم مادری و بچه داری است وقتی خودم برای اثبات اینکه زن کانون مهر و عاطفه است این قسمت را بمردی گفتم او در جواب من گفت « امومت و مادری یکنوع غریزه است واز اینرو در تمام حیوانات پستاندار عین این غریزه که شعبه‌ای ازغریزهٔ حفظ نوع‌است موجود میباشد وچون کسی غریزه را در شمار فضایل نیاورده است عشق باولاد برای زن فضیلتی نیست » البته آنوقت من متقاعد نشده آن مرد را بخشونت طبع و بی انصافی نسبت بزن متهم نمودم ولی امروز در کنه ضمیرم اعتراف میکنم که کاملا حق با اوست

ما زنهای تربیت‌یافته و مطلع‌ازافکار نویسندگان‌فرنگ،معتقدیم که مردها درحق ما اجحاف کرده‌اند ، چون درجامعه قوی‌تر بوده‌اند ارادهٔ خودرا بشکل‌قانون و آداب و رسوم و حتی‌بنام فلسفه واخلاق وضع و متداول کرده‌اند همه‌نوع تحقیر و بی‌اعتنائی بحقوق ما روا داشته اند زیرا ما را مساوی با خود ندانسته و بقول شوپنهاور بشر نمرهٔ « ۲ » قرارداده اند ، بعبارت اخری یك نوع بندگی وعبودیتی نسبت بما معمول داشته اند که بتناسب پیشرفت تمدن از آن کاسته شده است

ما تمام اینها را میگوئیم و از اینکه مردها مارا با خود برابر ندانسته‌اند بر افروخته گشته کلمات « استقلال » و « آزادی فکر » و « مساوات کامل » را باطمطراق و طنطنه تلفظ میکنیم ولی‌بمرحلهٔ حقیقت و واقع که میرسیم همان زن « ضعیفه » و بی اراده و همان

« جاریهٔ » تاریخی بوده ، عملا تمام آن حقوقی را که مرد ها برای خود قائل شده‌اند برای آنها طبیعی دانسته،خودراهمان بشر نمرهٔ «۲» قرار میدهیم

اگر داراب مرا طلاق داده و یا اینکه یك زن دیگر برسر من گرفته بود آیا همینطور او را ملامت و نکوهش میکردند؟

البته از نظر دلسوزی و از حیثیات مادی و اینکه شکوفهٔ جوانی من در دست مردی پژمرده شده بود ممکن بود باو ایرادی بگیرند ولی اگر فرضاً این جنبه را مراعات میکرد ، یعنی وقتی طلاق میداد بقدر کافی پول ومواجب برای تأمین زندگانی‌من میگذاشت ، نه تنها کسی‌ملامتش نمیکرد ، بلکه همه از سخاوت ووسعت صدر وبلندی نظر وی تعریف میکردند اما اینکه مناعت و عزت نفس مرامجروح کرده و مثل سگ لقمهٔ نانی جلو من انداخته ومانند اشخاص‌سیری که ته ماندهٔ سفره رابابی‌اعتنائی‌بدور میریزند مرابگوشه‌ای‌انداخته است ، ابداً مورد ایراد واقع نمیشد، اگر هم ایراد و انتقادی روی میداد بار از ناحیهٔ مردها نبود

ارادهٔ مرد محترم است ولی ارادهٔ زن حیز عفت وپاکدامنی‌در زن الزامی است ولی در مرد نرئیمی مرداگر حق و شأن زن را تحقیر کند عیبی ندارد وای اگر زن این‌کار راکرد خطا کارو گناهکار و مجرم است کوچکترین فدا کاری از طرف مرد بدیدهٔ تقدیر نگریسته میشود ولی‌بزرگترین فداکاری زن امر عادی و طبیعی‌است اگر مردی دوست ندارد معذور است وای زن ملوم عشق در مرد

شریف و مقدس است و در زن دون وخسیس و آلوده است ـ آیا همهٔ اینها برای این لقمه نانی است که مردها بما میدهند . یا برای اینست که خود ما زنهای پر افاده ، مثل من و فیروزه ، عملا حق را بطرف مرد داده و بآن عبودیتی که قرون عدیده بر ما تحمیل شده است خوی گرفته‌ایم ؟

من تمام این مطالب و هرچه توبیخ و ملامت بود بفیروزه نوشتم هشت صفحه را سیاه کردم و باو نشان دادم که چطور خود او که طرفدار جدی زنان است اینطور تحت تأثیر حرف مردم قرار گرفته و کاسهٔ گرم تر از آتش شده‌است ، خیلی بیش از خودمردها از آنها طرفداری میکند

میگوید من ناسپاسی و کفران نعمت کرده ام ، تمام این نعمتها نکسانیکه آنهارا دوست میدارند ارزانی برای من یك نعمت بیشتر موجود نیست ، برای وصول بآن نعمت همه چیز را فدا میکنم اما میخواستم بفهمم آیا اگر کسی برای زن محبوبش خرج میکند باید بر او منت گذارد ؟ داراب هیچوقت مثل این دایه های مهربانتر از مادر باین فکر نیفتاده و اینطور خیال نکرده بود که پولهائی راکه برای زندگانی خود ومن ، یعنی برای خود و تمتع از حیات خرج میکند بخرج من گذاشته ومتوقع باشد که من از اوممنون باشم گمان نمیکنم مردی، مخصوصاً مرد باحیثیت و شریفی موجود باشد که اینطور فکر کند، اینطور محاسبه وفکرهای حقیر ومسکین مخصوص مار نهاست ورنه مردها میدانند که در مقابل بذل و بخشش، آقائی وسیادت میکنند ، و

زنها قیمت این بخشش و کرم را با اطاعت و با اینکه جزو مستملکات مرد هستند داده‌اند، دیگر مرد حقی بگردن آنها ندارد

-

۱۵ فروردین

روز سیزده بدبگذشت، زیرا جمعیت ما خیلی جور بود و با همدیگر یکرنگ بودیم کسانی که میخواستند بر قصد مزاحم آنهائیکه میخواستند باری کسند نبودند من و منصور هم طرف عصر روی سبزه ها قدم زدیم و تفصیل ملاقات خودرا باسوری و ملامتهائی که راجع بطرز رفتار من بوی کرده بود برایم نقل کرد

هیچ میدانید سوری چه جواب داده بود ؟

سوری گفته بود که من زن بیعاطفه و قسی القلبی هستم زیرا «شوهر به آن خوبی» را رها کرده هیچ ، از دختر چهار ساله‌ام نیز صرف نظر کرده‌ام

منصور با حافظهٔ خوبی که دارد تمام حرفهای تلخ او را برایم نقل و آخرین ساعتهای سیزده‌ام را مسموم کرد از جمله، سوری گفته بود «انسان با مادر شده است هر غلطی بکند خدا اهمیتی ندارد ولی بعد از اینکه مادر شد برای او یك وظیفه بیشتر باقی نمیماند

خلاصه یك رشته از این جمله هائی که مردمان آرام و معتدل و آسوده در کتابها نوشته‌اند به منصور گفته بود

«کجا دادند حال ما سبکباران ساحلها»

آنها حق دارند مرا بی عاطفه بخوانند. چه میتوان کرد؟ باهمهٔ ترقیات هنوز دستگاهی اختراع نشده است که بتواند عواطف مادرها را با آن بسنجد و ببیند در اعماق مغلق و متشنج روح بدبخت ما چه تند باد های مخالفی برپاست ولی چیزی که محقق است اینست که من زهره را بیشتر از آنچه شوری بتواند اورادوست بداردودوست میدارم نمیخواستم از دخترم جداشوم ولی تحت اختیار من نبود باین شرط حاضر شدند مرا طلاق دهند که ادعائی بردخترم نداشته باشم من وقتی تصمیم گرفتم با داراب قضیه‌را در میان گذاشته ازاو جدائی بخواهم هیچ تصور نمیکردم که آنها یك شرط طلاق دادن مرا این قرارخواهند داد که زهره را ازمن بگیرند زیرا داراب یکمرد خیلی بچه پرستی نبود وطبعاً دختر محتاج پرستاری و نوازش مادر میباشدوخیال نمیکردم که کارخودخواهی وغرورآنها بایبجا بکشد که دختری را ازمادرش سواکنند ولی بعدازاینکه قضیه‌را بمیان گذاشتم- فهمیدم که آنها زهره را برای خودشان نگاه خواهند داشت ومن یکی از دو کاررا بایستی بکنم، یا اینکه ازطلاق صرف نظر کرده درخانهٔ داراب مانند پرستار ودایه بمانم و این کاملا غیر عملی وغیر منطقی بودزیرا قضیه یك شکل بسیار بدی پیداکرده بود، و یا باید وکیل گرفته مشغول مرافعه شوم باآنکه‌پیشرفت من‌در این‌قضیه، باوجود نفوذ وتوانائی آنها مشکوك بود من‌فکر کردم آیا برای زهره زندگی دریك محیط پراز آسایش و نعم ولو اینکه از نوازش مادر محروم‌باشدبهتراز زندگانی بامن که درخانهٔ مردیگری هستم نیست؟

وبنا براین سطرحود فداکاری کردم بهحودحواهی

۱۶ فروردین

دیسب حسرو حیلی گــرفته و ملول بود . آیا این حستگی کار است   خدایا حرأت نمیکسم فرص دیگری را بمحیلهٔ خود راه بدهم من میتوانم تصور کنم که ده روز ، بیست روز بور آفتاب را بسیم وار حورشید مستغنی باشم ولی اگر حسرو دیگر بمن آنطور نگاه نکند واردیدن من آن قیافهٔ مردانه ــ متبسم وسادنشود   چرا این افکار تلح را نحود راه میدهم ، من مثل آدم طماع وحریص و پول دوستی شدهام که تمام هستی حودرا بیك گوهر درخشانی مبدل کرده و الان تمام فکر واستعداد اومصروف حفط آن گوهر است   مثل تاحری که تمام دارائی او دریك کشتی است و آن کشتی در دریای متلاطم راه میپیماید ، فقط یك فکر دارم

تمام روزرا آرام ندارم برای اینکه اووقتی نحانه میآید همهحیز حوب ومنظم باشد ، درونیحره ومبل وطروف ارفرط پاکیزگی براق و شفاف باشد ، حتی یك پرکاه درتمام اطاقها دیده نشود ، یك سرسنحاق گرددر تمامحانه نباشد   اوتاق گرم ، عذامطبوع وآماده وحلاصه داحل حانه ریبا وآسایش بحش باشد

حسرو مرا از این همه تلاش منع میکند و میگوید زن در آسمان تصوران مرد مقام شامحی دارد مباشرت کارهای حانه ودست زدن باعمال روزانه اورا از فرار ایده آل مردپائین میآورد مردی

که زنی را دوست میدارد اورا مثل نور ماه ومانند ستاره وهمچون گلهای بهاری پاك »

من نمیدانم اینها را واقعاً از روی عقیده میگوید یابرای اینکه از اینهمه وسواس وتقلائی که من برای تنظیم امورخانه دارم جلوگیری کند اما چیزیکه محققاً میدانم وچندین تجربه و دلیل عملی از آن دارم اینست که هرمردی در درجهٔاول خانهٔ منظم وآسوده میخواهد واولین تقاضای خاموش هرشوهری از زن خود اینست که خانه پناهگاه ومأمن و آسایشگاه وی باشد زن شلخته یا لاابالی هرقدر نجیب یا شوهر دوست باشد بالاخره خود را در چشم شوهرش سیاه خواهد کرد

۳۰فروردین

« مردچیست؟
« بازیچهٔ حقیرو ضعیفی دردست امیال و شهوات »
« زن هم مانند مرد ، ولی ضعیف تر و عاجزتر»
« و دیوانه ، برگهای زرد و بیرمقی که بادهای»
«خزان آنهارا بهرطرف میان گل ولای میغلطانند »

کی وچرا من این عبارت آندره داویدرا یادداشت کرده‌ام ؟ خودم هم نمیدانم ـ زیرا بطورحتم من فقط الان ازاین عبارت چیز میفهمم ومثل اینست که برای دفعهٔ اول آن رامی بینم

امروز که این عبارت‌را دریکی ازکتابهای خود دیدم بی اختیار بیاد آن روز مغدری افتادم که درکنار رودخانهٔ پرازجنجال اوشان

با خسرو آشنا شدم اودر لباس برازندهٔ افسر هواپیمائی و آن قامت بلند واندام ورزیده وچشمهای مانند عقاب ، مثل این بود که تمام امیال و آرزوهای من، از اقطار مجهولهٔ روح و از اعماق تاریك گذشته یکمرتبه در روشنائی روبرو پیدا شده است بی‌اختیار دلم تکان خورد
شاید آن کسانیکه مرا دراین عشق ملامت میکنند خیال کنند من ابتدا از این مرد خوشم آمد و بعد همینطور با آتش بازی کرده و آن را دامن زده ورفته رفته یك هوس زنانه را مبدل بعشق کرده ام در صورتیکه خدامیداند اینطور نیست من حتی از این جهت غیرارادی ولی خودم خوشم نیامده بود و بلکه یك حال اشمئزاری نسبت بخود پیدا کرده بودم برای سرکوبی این غریزه‌ای که مرا در نظر خودم هم حقیر میکرد یك شیوهٔ بی‌اعتنائی در مقابل او اتخاذ کردم که بعدها معلوم شد نتوانسته بودم این نقش را خوب بازی کنم عمل من حمل بر یکنوع تکبر یا کینه ورزی میشده است زیرا واقعاً من که خیلی بشخصیت خود مینالیدم و بمتانت وثبوت اخلاق خویش اعتماد داشتم برمیخورد که ابتدا ساکن، بدون هیچ مقدمه‌ در تحت سیطرهٔ نفس مرد جدیدالورودی واقع شوم وازاینرو آن روز بانهایت تصنع و تکلف سعی کردم نسبت بخسرو بی اعتنا و دور دست ومنیع واقع شوم ولی خسرو مثل یك قطعه موسیقی پر از روح ونشاط و طرب انگیزی که آرشهٔ هنرمند استادی بر سیمهای و یولون بوارد تمام افرادیکه آن روز را بخیر مشغول بود خوب میرقصید ، خوب ازرنها تملق میگفت ،خوب میخورد و خوب شوخی میکرد و از ته دل دائما میخندید و بنا زن را

میخندانید ، خوب بازی میکرد ویبیشترمن از او بدم میآمد که مورد توجه زنها بود

میگویم بدم میامد دروغ است ، بیشتر این قسمت مرا متأثر و متغیر میکرد ، در من تحریک حسادت و عشق میکرد ، معذلك از شیوهٔ بی‌اعتنائی و تحقیر دست بر نمیداشتم ولی در تمام آن روز دو مرتبه اتفاق افتاد که من وخسرو با هم طرف صحبت ومواجههٔ اختصاصی قرار گرفتیم در هردو دفعه بدرجه ای نگاههای پر از نوازش و گرم کنندهٔ او مرا احاطه میکرد وطوری صدای او در اعماق روح من نفوذ داشت و خطوط قیافهٔ او را میپسندیدم که بی‌اختیار طپش قلبم زیاد میشد- خوشبختانه روز پیك نیك زود تمام میشود زیرا پیك نیك رو ندگان نزدیکهای ظهر ، بلکه نیم ساعت بعد از ظهر بهم ملحق شده ازشهر خارج میشوند از باغ برگشتیم ولی در خانهٔ زیبا و روشن و مجلل ما مثل اینکه یك چیزی کم بود من در خود یك نوع نا راحتی احساس میکردم

دیده‌ای گاهی یك شیشهٔ اودکلنی میشکند ، خرده شیشه ها را میبرند ، اتاق را تمیز میکنند ولی تا مدتی یك بوی خفیف ومبهمی در هوا موج میزند یا انسان گاهی یك خواب شیرین و پر از عشق میبیند ، روشنی روز تمام احلام را میبرد ولی در اعماق روح انسان یك چیزی ، یك خوشی مبهم ، یك رضایت و تشنگی مجهولی هست آن شب من اینطور بودم یك چیزی کم بود ، یا یك چیزی زیاد شده بود

من در خانهٔ خود و میان شوهر و طفل خود جای دیگر بودم ، خسرو مثل پرده ای میان ما فاصله شده بود ، او نبود ولی خیال او بود ، او نبود ولی فکر اینکه او نیست مرا معذب میکرد

از آنشب تا امروز دیگر خسرو دست از گریبان من بر نداشته ولی باین شکل که روز بروز سلطه و استبداد او سخت تر شده است . درست است من در فکر او بودم ولی انسان که دنبال امر محال وامید های دورو دراز وآرزو های غیر قابل تحقق نمیرود ، عاشق احلام و رؤیا نمیشود ، خسرو شب آن روز برای من جزو احلام شده بود اگر او را دیگر نمیدیدیم قطعاً راحت میشدم ولی مگر شوهر سفیه من گذاشت ؟ سه چهار روز بعد اورا دعوت کرد، در یك دائرهٔ تنگتر و معاشرت محرمتر با او رو برو شدم چهار پنج روز بعد او دعوت کرد ، من نرفتم ولی چه فایده ؟ داراب رفت سهل است ، دو باره او را بخانه آورد وبلای جان من روز بروز شدیدتر شد وقضیه آنوقتی باوج شدت رسید که فهمیدم خسرو هم مرا دوست میدارد و برای من دیوانگیها میکند

ما در دست امیال وشهوات خود بازیچهای بیش نیستیم آنهائیکه بازیچهٔ امیال خود نیستند نه برای اینست که قوهٔ عقل و ادراك آنها محکم و قوی است ، بلکه برای اینست که امیال آنها بشکل سیلاب طغیان آمیز و مقاومت ناپذیر نیست و مانند جوی آرام و روانی سیر طبیعی خود را ادامه میدهد و ناگهان هر وقت خواست مجرای آن را تغییر میدهد ــ ولی آیا تغییر مجرای سیل هم ممکن است ؟

۲۶ فروردین

دیروز این شعر اسکاروایلد راکه بطور دست و پا شکسته‌ای اینجا نقل میکنم در یکی از کتابهای آندره موروا خواندم

« وقتی نرگس مرد گلهای باغ همه ماتم گرفته از»
« جویبار خواهش کردند برای گریستن ـ تا بها چند»
« قطره آب وام دهد »
« جویبار آهی کشیده گفت بدرجه ای نرگس را »
« دوست میداشتم که اگر تمام آبهای من باشك مبدل»
« شود وآنها را بر مرك نرگس بپاشم بازکم است »
« گلها گفتند راست میگوئی چگونه ممکن بود با»
« آنهمه زیبائی نرگس را دوست نداشت »
« جویبار پرسید مگر نرگس زیبا بود ؟»
« گلها گفتند تو ـ توئی که نرگس عالماً خم شده صورت»
« زیبای خود را در آبهای شفاف تو تماشا میکرد»
« باید بهتر از هر کس بدانی که نرگس زیبا بود »
« جویبار گفت من نرگس را برای این دوست»
« میداشتم که وقتی خم شده بمن نگاه میکرد »
« میتوانستم زیبائی خود را درچشمان او تماشا کنم »

من طوری شده ام که هر چیزی هرجا بخوانم زود بر حالت و اوضاع خود تطبیق میکنم

من وقتی خسرو را برای دفعهٔ اول دیدم مثل این بود که مدتها بود منتظر پیدا شدن او بودم ، برای من در عین تارگی تازه نبود ، این خطوط سیما واین قیافه همه در کمه ضمیر و بطون امیال من بوده

است ، برای اولین دفعه تمام آن امیال مبهم و مشکوك وهمهٔ مشتهیات خاموش و اعتراف نشدهٔ من در یك شخص ظاهر شده بود

اما خسرو چطور ؟

این خیال خیلی مرا اذیت میکند ، مخصوصاً وقتی بیاد حکایتی که مسعوده برایم نقل کرد میافتم مسعوده چون خودش زن آرامی نیست از تمام بد گوئیها و عیبتهائیکه در میان طبقهٔ پر معاشرت باب شده است مطلع و از حوادثیکه برای اشخاص اتفاق افتاده است ، دروغ یا راست با خسرو نقل مجلسش نیز همین حرفهاست دو سال قبل که فیروزه هم در تهران بود و صحبت از عقل و کفایت زنان در مقابل مردان بود و البته من و فیروزه با همان حرارت معمولی از زنان طرفداری میکردیم مسعوده برای تأیید عقیدهٔ ما حکایت معاشقه‌ای را که تازه در تهران صورت گرفته بود نقل کرد

قضیه از این قرار بود —

حمیده خانم ، که بعدها من با وی آشنا شدم و او را زن خیلی پخته و با هوش و زرنگی یافتم ، از سیاوش که با آنها مراوده داشت خوشش میآمد ولی سیاوش ابدا سرش در حساب نبود سهل است خشم و کوشش جای دیگر کار میکرد ابدا توجهی بملاطفتها و نگاههای معنی‌دار حمیده خانم نداشت و آنها را بر کرم اخلاق وحسن روابط خود و آن خانواده حمل میکرد حمیده خانم از این همه گیجی یا بی‌اعتنائی بجان آمده و حیلهٔ خوبی که بنظرش رسیده بود این بود که پیش یکی از دوستان سیاوش که میدانست همه چیز را

بوی میگوید اظهار کرده بود که « من خیلی سیاوش را میپسندم ، تیپ مرد کامل میباشد » بعد مثل اینکه از این اظهار خود پشیمان شده باشد گفت « مبادا این حرف مرا برای او نقل کنید زیرا مردها بدگمان هستند ، احساسات سادهٔ زن را بر چیز دیگر حمل میکنند» از فردای آنروز قضیه شکل دیگری بخود گرفت آقای سیاوش توجهش بخانم زیادتر شد و با چشم دیگری بوی نگاه میکرد تواضع و ادب با نگاههائیکه بوی آشنائی داشت توأم گردید ، حرفها اشاره و کنایه پیدا کرد ؛ البته حمیده هم بیکار ننشست ، با سخنان گوشه دار ویرا تشجیع کرد تا بالاخره کار منجر باظهار عشق و علاقه از طرف سیاوش شد و حمیده خانم رل ترس و تردید و اضطراب را که بیش ازهر چیزی مرد را به معاشقه تحریك واغوا میکند خوب بازی کرد و مضحك بر این بود که نه تنها تحاشی و استنکاف حمیده سیاوش را حریص تر میکرد بلکه قضیه بر خود حمیده خانم که این نقشه را کشیده بود نیز مؤثر واقع شده وحال تردید پیدا کرده بود

« مسعوده پس از آن ، ادای بارهای حمیده خانم را در آورد که میگفت» من شما را دوست دارم ولی مثل برادر » شرح دیوانگیهای سیاوش را که حاضر بود جان و هستی خود را بزیر پاشنه‌های هشت سانتیمتری کفش حمیده خانم بریزد میداد ومیخندید ومیگفت« گمان نکنید سیاوش منحصر بفرداست ، همهٔ مردها اینطورند ، حتی آنهائی که ادعا شان میشود ، مثل اینکه این آقایان ازمردی ومردانگی خود مشکوکند ووقتی بخود مطمئن میشوند ، که زنی آنها را مورد توجه

قرار دهد ، آنوقت از هیچ حل حلی مضایقه نمیکنند وعجیب ترایسکه این آقایان با این سخاوت ـ خیال میکنند از حیث عقل و فکر بر ما تفوق دارند »

این حکایتی را که مسعوده برای مسخره کردن مرد ها با هزار آب و تاب نقل میکرد امروز مراحیلی اذیت میکند زیرا نمیخواهم کسی که برای من مثل آپولون بلند وروشن و ازعواطف شریفه لبریز است هدف اینگونه شبهها قرار گیرد علاوه بر این دلم میخواست خسرو مستقلا و بدون اینگونه اعتبارات مرا دوست داشته باشد و تاکنون بمناسبتهای مختلفه و شکلهای متعدد این مطلب را با خسرو در میان نهاده ام

خسرو هر دفعه با اصرار بمن تأکید کرده است که از همان نظر اول مرا دوست داشته ، و میگفت من ترا صد در صد باب ذوق و سلیقهٔ خود دیدم ولی جرئت نداشتم که بتو عشق ورزیده ترا تملک کنم

وقتی دید من از این حرف او تعجب میکنم گفت « تعجب ندارد عشق را فقط امید پرورش میدهد عشق در اولین مرحلهٔ پیدایش آرزوئی بیش نیست ، اگر امید تحقق این آرزو گرچه بالقوه و بالامکان موجود باشد آن بنا بخواستن و بعشق میانجامد واگر نباشد مثل صدها آرزوئی که هر فردی دارد و چون میداند بآن نمیرسد آنها را در قلب خود دفن میکند از بین میرود »

من گفتم « چه عدم امکانی در میان بود ، چرا آرزوی من با امید همراه نبود » خسرو خندهٔ بلندی زده گفت « مگر تو مناسب وضع ما بسر برد

و بی‌اعتنا ، بلکه تکبر آمیز خود سودی که گاهی تا اندرجه‌ای تحمل نا پذیر میکرد که من از مراوده با شوهرت هم پشیمان شده ، و تعجب میکردم که داراب چطور با تو سر میبرد آنوقت که من نمیدانستم اینهم یکنوع دوست داشتن و یکنوع عشق است من آنوقت خیال میکردم که نام این رفتار کینه و تنفر است و حتماً تو از من نفرت داری و هنوز با این عقیدهٔ آناتول فرانس هم آشنا نشده بودم که تمایل جنسی را یکنوع جدال و کینه ورزی و حتی دوئل ما بین دو جنس زن و مرد فرض میکند

خسرو برای اینکه هر گونه شبهه‌ای را از خاطر من محو کند وارد یك مبحث درازی شد و خلاصه ـ میگفت « تنها زیبائی جسمی عامل کشش و تمایلات و محرك عشق و علاقه نیست زیبائی روح و هم آهنگی معنویات و روحیات بیش از مزایای جسمی در مفتون کردن افراد ممتازهٔ بشر مؤثر است و از جمله چیزهائی که بزن زیبائی فوق التصور میدهد و او را در نظر مرد مجلل و زیبا و با شکوه میکند عشق است »

منصور برای اینکه مرا با رفقای با مهربانم آشتی دهد شامی ترتیب داده بود که مسعوده و سوری هردو بودند خانهٔ نوساز منصور در قیصر آباد است و خیلی هم باسلیقه ساخته شده و هم خوب آن را مبله کرده است اثاث آن فاخر و گرانبهاست و مانند اغلب تازه بدوران رسیده ها نو و تازه نیست ، اما یکنوع تعین و امتیاز و تشخص دارد ، شام و ناهارهائی که میدهد میان دوستان معروف است ، زیرا برخلاف

معمول ایران ، بجای فراوانی و زیادی سعی شده است خیلی ممتاز و از چیزهای خیلی معمولی و متداول دور باشد بعضی خانمها از اینهمه پاکیزگی واینکه هر گوشهٔ خانه با گل‌زیبائی مزین وهر بدنهٔ اتاق بتابلو یا گراوورقشنگی آرایش یافته است‌وروی نیمکت‌سالون بالشهای‌گونا گون قشنگ پراکنده است تعجب نموده میگویند با نداشتن زن چگونه ممکن است اینطور خانه منظم وآراسته باشد

منصور در این‌مواقع بالهجهٔ شوخی میگوید « شایدعلتش‌همین باشد والا اگر دچار زن شاخته‌ای شده بودم یازنی‌که دائماً فکر آرایش خود میبود قطعاً خانه‌در کثافت و بی‌نظمی غرق‌میشد »

از جمله مدعوین فرامرز بودکه از دوستان صمیمی‌منصور است وبهمین مناسبت دیرتر از همه و بدون زنش آمده‌بود من با تعجب احوال خانم را پرسیدم که مبادا کسالت داشته باشد

منصور گفت مگر نمیدانید فرامرز اخیراً دسته گل را بآب داده وازززن‌خود جداشده است

من نمیدانستم ، سهل است تصور هم نمیکردم زیرا بدیعه را خوب میشناختم اورا بخوبی‌میشد‌درعدادزنهای‌قشنگ‌تهران در آورد میان ما معروف‌بود که‌خیلی‌باکمال است زیرا هم پیانومیزد هم سلیقهٔ نزن داشت ، مخصوصاً در هنر تزیین بسیار باذوق بود ، علاوه بر این زیاد کتاب خوانده و باکدامنی ونجابت مشهور بود

فرامرز برای اینکه هم مرا از حیرت در آورد و پاسخ سؤال ساکت‌مرا بدهدوهم‌این‌اعتراض‌شدید منصوررا جواب گوید گفت -

« صلاح هردوی ما دراین بود زیرا باهمهٔ مزایائی که بدیعه داشت با هم نمیساختیم »

من بیشتر حیرت کردم زیرا نمیتوانستم بفهمم زن بی‌نظیر زیبائی و کمال و نجابت بدیعه و مردی بفهم و فراست فرامرز چرا باهم نمیسازند و واز هم چه انتظاراتی دارند که برآورده نشده است فرامرز میخواست دست و پائی کند، و جوابهای پرت و پلائی بسؤالات عدیده‌ای که از هر طرف براو باریدن گرفته بود میداد

منصور گفت « آقایان بحرفهای فرامرز خیلی گوش ندهید علت حقیقی جدائی آنها این بود که بدیعه خانم نجیب و زیبا و با کمال بود »

حضار این حرف را بیکنوع مسخرگی وشوخی یا مناسبی حمل کرده خندیدند وخود فرامرزا ندکی سرخ و بر آشفته شده بود ومیخواست پرخاش کند که منصور باشتاب گفت « اشتباه نکنید، من قصد شوخی نداشتم زنها وقتی خود رازیبا دانستند متکبر ومغرور وحتی گاهی بی ادب و بی‌تربیت میشوند و وقتی خیلی نجیب باشند پر توقع و پر تقاضا وایراد گیر وزودرنج میشوند اگر هم قدری تحصیل کرده باشند دیگر کاملا ناسازگار میشوند بدیعه خانم بسیار زن خوبی بود ولی خیال میکرد دائماً باید منت سر شوهر بگذارد، کوچکترین انحراف ظاهری شوهرش راحمل برعدم صداقت و بیوفائی میکرد و رفته‌رفته زندگی آنها قدری تلخ و ناراحت شده بود .»

مسعوده خانم گفت ــ پس متوقعید که زن هر عمل ناشایستهٔ مرد را اغماض کند والا ناساز گار شناخته خواهد شد

منصور گفت ـ ابداً همچو غرضی نکرده ام من میگویم تکالیف زن و مرد از هم جداست تکلیف مرد کار کردن و تأمین زندگانی است ، آیا تصدیق نمیکنید که قبل از هر چیز تکالیف زن تنظیم امور خانه و تهیهٔ آسایش داخلی است ؟ اگر زنی باین وظیفهٔ اساسی خود اخلال کند و بجای هرچیزی دائماً از شوهر خود ایراد بگیرد که چرا فلان ساعت بخانه آمدی ، یا در فلان مجلس چرا با فلان زن بیشتر حرف زدی زندگانی را تلخ میکند ؟

مسعوده خانم گفت ـ چرا صاف و پوست کنده نمیگوئید که در نظر مردها زن خانه‌دار و کدبانو بهتر از زن نجیب و پاکدامن است

منصور گفت ـ تا آن اندازه‌ای که من تجربه دارم مردها هر دو را میخواهند ، نهایت اخلال در وظیفهٔ اولی زود محسوس میشود و در وظیفهٔ دومی دیرتر وشاید هیچوقت

دنبالهٔ این حرف همینطور تا آخر وقت کشیده شد تمام حرفها روی آن زمینه بود که زن و مرد متساوی نیستند ، مرد حق دارد حسادت کند و زن حق ندارد مرد حق دارد منحرف شود و زن حق ندارد برای اینکه مرد یك جنبهٔ مالکیت و تصرف و تفوقی بر زن دارد

٤ اردیبهشت

« دانشمندی به پرودوم شاعر گفت ترا دوست میداریم
« و بتو سپاسگزاریم زیرا اشعار تو بما آموخت که
« چگونه دوست داشته باشیم ، شعرا بر روی آلام

« تاریك ما فروغ تابیده بمسرتهای گنگ و خاموش »
« ما سخن یاد میدهند ، آنها بما میگویند چیزهائی را که »
« بطور مبهم احساس میکنیم ، آنها صدای روح ما هستند ، »
« بوسیلهٔ آنها با میال دروبی و اضطرابات روحی »
« خود واقف میشویم » **آنا تول فرانس**

امروز که خسرو این عبارت آناتول فرانس را برایم خواند، بی اختیار باین فکر افتادم که چرا در ایران هر چیزی را که بخواهند بچگانه و حقیر ودور از حقایق زندگانی معرفی کنند میگویند « شعر است »

آیا برای این است که از شعر فقط مداحی عنصری یا قاآنی در نظر مردم مجسم مشود وشعرهای خیام و مولوی و نظامی و رودکی و فردوسی و شهید بلخی وسعدی وحافظ را فراموش میکنند ؟

پریشب که میهمان منصور بودیم با شوهر سوری که یك مهندس بسیار فاضلی است و بدرجه‌ای درفن خود فرو رفته است که خیال میکند قضایای متعدد و پیچیدهٔ روحی را میتوان با اشکال هندسی یا ارقام ریاضی حل کرد ، صحبت میکردیم بمناسبت صحبتهائی که آنجا راجع بدیعه وفرامرز شده بود میگفت « من ابداً باین حرفها معتقد نیستم ، عشق واحساسات و اینگونه چیزها برای شعر خوب است ، زندگانی را باید تابع قانون عقل ومنطق قرار داد » وچون خودش را نسبتاً بمن خیلی یکرنك وصمیمی میداند باکمال سادگی گفت «اگر شما هم از من مشورت میکردید من هرگز نمیگذاشتم دست باینکار

بربید، برای اینکه این احساسات چیزهای موقتی است که آرام شده، و
از بین خواهد رفت و برای آدم فقط پشیمانی خواهد گذاشت »

البته چون از روی اخلاص و صمیمیت میگفت من ابداً نرنجیدم
و فهمیدم که مبدأ احساسات سوری هم همین عقاید است و برای اینکه
خاطر او را مطمئن کنم گفتم « ابداً پشیمان نخواهم شد زیرا از یك
زندگی سرد و مرطوب و بی خاصیتی (ترونایس) بیك محیط گرم
و روشن و پرار حیات وارد شده‌ام »

و بعد هر قدر خواستم باو بگویم که «عشق یاهر گونه عواطفی که
آنرا سودا وشور مینامند شعر وخیال نیست بلکه واقعی‌ترین وعملی
ترین نواحی زندگانی‌را تشکیل میدهد زیرا قائد وراهنمای ما ـ در
زندگانی بیشتر عواطف است نه عقل، وصدای عقل ومنطق در عرصهٔ
امیال و مشتهیات بسیار ضعیف و نارسا است » ابداً متقاعد نشد

منصور وسط صحبت ما رسید وخواست باو مدلل کند که «صدی
نود تاریخ بشریت را احساس وعواطف تشکیل میدهد و مصدر تمام
انقلابات وجنبش‌ها ، جنگها و کشتارها، نهضت های دینی و نژادی و
خلاصه منبع کلیهٔ حوادث عظیم احساس است نه عقل» قبول نکرده و
میگفت « یك آدم متمدن باید اعمال خودرا تابع عقل خویش قرار
دهد نه احساس »

البته دنبالهٔ صحبت مار رها شد ولی من پیش خود فکر میکردم که
آنهائیکه اینطور حرف میزنند نه برای اینست که واقعا دچار طغیان

عواطف واحساس شده وباقوهٔعقل آنرا رام ومنقاد کرده اند حیر ،
ىلکه احساسات آنها دریك حالت رحوت وسستی بوده است که علىه
بر آن خیلی سهل و آسان میباشد بعصی طبایع ـ معتدل و آرام و بدون
هیجان واضطراب ساخته شده‌اند

اینها هستند که میتوانند لاف سیطرهٔ عقل براحساس برسد
آئین تقوی ما نیز دانیم

مرگ مادر

مرگ مادر[1]

ای حیوانات دوپا ، ای موجودات مسکین که بواسطهٔ داشتن زبان خودرا اشرف مخلوقات میدانید واگر گرگهای بیابان زبان میداشتند شما می گفتند که شریرترین موجودات گیتی هستید ، دفتر زندگانی شما از لکه‌های جرم وجنایت تاریك است

افسوس ! اگر محمد و عیسی بر افعی ها و پلنگ ها مبعوث میشدند، تعالیم مقدسهٔ آنها بیشتر نتیجه میداد غیراز خود خواهی و خود پسندی ، غیراز حب ذات وجرائم جنگ آور در جامعهٔ شما چه یافت میشود ؟

اگر این الفاظ بی معنی و این جملات ریا و دروغ را که شما

---

۱ – در سالهای اول شفق سرخ ، تحت عنوان « اوراق پراکنده » و بامضاء مستعار « فاتحه » قطعاتی منتشر میشد که گرچه شعر نبود ولی قلم حساس نویسنده بآنها لطف شعر یا تازگی یك نوع شعر منثور را داده بود – حال اینکه نفس ادبی آنها را انشاء کرده یا قصد خاصی ، اینها سواد نامه هائی است ، یا فقط توصیف احساساتی – نمیدانیم ولی گویا از این قطعات میان اوراق کهنهٔ نویسنده زیاد پراکنده بود که بعدها ، وقتی شفق سرخ خاموش شده بود ، گاهی یکی از آنها بامضاء «نویسندهٔ مجهول» در بعضی مطبوعاتی که نویسنده میخواست هم با آنها همکاری کند و هم زحمت نگارش مقالهٔ جدیدی بخود هموار نکند منتشر میشد

در این کتاب بدو قطعه از آنهائیکه در شفق سرخ منتشر شده است (مرگ مادر و آخرین ملجأ) و بچهار قطعه از آنهائیکه در سایر مطبوعات منتشر شده است اکتفا میکنیم

این قطعه در سال دوم شفق سرخ (بهمن ۱۳۰۳) بامضاء فاتحه منتشر شده و در اینجا اسمهای اصلی تغییر داده شده است

دلیل شرافت خود ذکر میکنید ارد بیا محو کند ، حقیقت شما بمراتب پست‌تر و تاریکتر از هیکل موحش خرندگان زهرپاش و درندگان صحرا خواهد بود .

در گوشهٔ هیچ صحرائی و در اعماق هیچ دریائی حیواناتی یافت نمیشوند که از گرسنگی بمیرند ، ولی درجامعهٔ تاریك وفساد آلود شما ، در مقابل چشم بی عاطفه وپر از قساوت شما و در آغوش تنعم و زندگانی باروبق شما هزارها افراد بدبخت با شکنجهٔ گرسنگی دست بگریبان ودر آرزوی يك لقمه نان با تلخ ترین دهانی پیمانه مرگ را مینوشند

برای دیدن این مصائب و بدبختی ها لازم نیست بامریکا وافریقا بروند ، درهمین طهران آرام وظاهراً سعادتمند ودر همین تاریخی که ما درآن زندگانی میکنیم از این فجایع خیلی اتفاق میافتد

من نمیخواهم برای شما رمان و افسانه بنویسم خبر این يك واقعه است که دیروز در همین طهران و در پیش چشم همهٔ ما اتفاق افتاده است منتها خود پسندی مسببین آن پرده بر روی آن کشید که دیگران نبینند برحسب اتفاق یکی از دوستان من مطلع شد و مرا واداشت که یکی از هزارها قطره اشك بدبختی را که در هر ثانیه از دیدهٔ بشریت بر نطع خونین خاك میریزد بشما نشان بدهم

ای ربهای حقوق طلب که میخواهید مقام خود را درهیئت اجتماعیه بدست آورید ، گوش بدهید شرح بدبختی یکی از خواهران خود را که خودخواهی و استبداد يك مرد بیعاطفه ، بعد از آنکه مبتلی

حوابی اورا ار او گرفت و مسئوایت حیات حند طفل را ںگردں او گداشت چگونه اورا سرپنجۀ سرد و بی‌رحم احل سپرد
وشما ای مادرها ں روی قبر آں رں عفیف ںدبختیکه‌فرںابی‌حرص ںحمل وحب‌دات‌ولاقیدی‌ںرر گاں‌شماشده‌است‌جندقطره‌اشك‌ںاسید



در یکی ار شبهای سرد ںرح حدی این واقعه اتفاق افتاد در اواحر حیاباں‌حراغ ںرق ، ںرسیده ںسه راه امیں حصور کوچه ایست که یکی ار حانه‌های سپهسالار درآںحا واقع‌است وتا حند شب‌قبل محل‌سکونت یك رں وحند طفل‌کوجك ںود
این حانه سابقاً چقدر اثـات داشت و اتاقهای آن تا حه درحه ںه‌لوارم رںدگابی مرین ںوده است ںمیدانم اما در این شب سرد و تاریکی‌که ںالاحره‌مدفں مصائب وآلام یك‌رں ںدںحتی‌شدحانه‌ںکلی ار اثاث عاری در اتاقهای متعدد آن عیر ار طلمت شب و ںادهای سرد رمستاں حیرديگر یافت ںمیشد ، حتی‌درمطبخ حانه ، دودی و حاکستری وآتشی‌ںود تمام حانه درطلمت متراکم شب فرو روفته ںود ، فقط یك اتاق را ںور صعیف لامپی روشن میکـرد این اناق مسکونی اهل حانه‌ںود که ںصف‌آں مفروش ںودویك‌کرسی کوحکی وسط قالی مندرس آں گداشته ںودںد جندطفل‌کوحك‌دریك‌طرف کرسی ںحواب رفته ںودںد ، در یك طرف دیگر کرسی رںی ںشسته ںا نظر پر ار حسرت و اصطراب ںصورت معصوم اطفال بی گںاه حود

نگاه میکرد ، بعد مثل آنکه بی تاب شده باشد برمیخاست وصورت یك یك آنهارا میبوسید وچهرهٔ ملتهب خودرا بر روی گیسوان آنها گذاشته نفسهای تند وعمیق میکشید آنوقت میآمد ازاتاق بیرون ، بآسمان وستاره‌ها نگاهی میکرد و برمیگشت ، در اتاق راه میرفت بار اطفال خودرا میبوسید ومیرفت بیرون ، در یکی‌از گوشه های تاریك حیاط میایستاد آنجا زانوهایش میلرزید ، مدتها فکرمیکرد، باضعف نفس‌وتردید خود ردووخوردی داشت زیرلب کلماتی میگفت وبار به اتاق مراجعت مینمود

آن شب نمیدانم این‌عمل‌چند مرتبه تکرار یافت ، اما همین‌قدر بود که‌این‌عمل پیرزنی‌راکه دریك‌طرف دیگر کرسی بخواب رفته‌بود بیدار کرد وبا کمال‌نگرانی ووحشت از خانم جوان پرسید که‌اورا چه میشود خانم جوان که از فرط قلق و عصبانیت قادر بکتمان و تسلط برخودنبود گفت«چیزی‌نیست ، میترسم‌دیگر این‌بچه‌هارا نبینم »

— برای چه ؟

خانم جوانداد ـ دیگر تحمل زندگانی درمن باقی نمانده . ننه‌جان تو میدانی که من‌سابقاً چقدر سعادتمند بوده ام وهمچنین میدانی که ماهی هشتاد تومانی‌راکه «س» برای خانواده‌های خود معین‌کرده بودسه سال است قطع‌کرده است در این‌سه‌سال من باقروش اثاث والبسه و فرش‌وزینت آلات‌خود این اطفال بدبخت رازنده نگاهداشته‌ام ، دیگر چیزی برایم‌باقی نمانده ، غیراز این لباس کهنه ومندرسی که پوشیده‌ام

دیگر لباس ندارم ، در خانه دیگر چیزیکه قابل فروش باشد نیست امروز رفتم منزل «س» که برای بواده های خود چیزی تقاضا کنم ، غیر از فحش وتوهین نتیجه‌ای نگرفتم دیگر چه میتوانم بکنم ؟ آخرین چیزیکه ممکن بود بفروش برسد یك جفت کفش نو بود که آنهارا دیروز فروخته ویك جفت کفش کهنه برای خود خریده و از تفاوت قیمت آنها شام امشب وچاشت مختصری برای فرداتهیه کرده‌ام فردا که اطفال من این غذارا بخورند من دیگر نمیتوانم آنها را سیر کنم و طاقت ندارم فرزندان خودرا گرسنه ببینم اما اگر بمیرم شاید خدشان خجالت کشیده برای حفظ آبروی خود از آنها نگاهداری کند برای زنده ماندن جگر گوشه‌های خود خدا راضی است که من خود را بکشم ، زیرا میداند که من نمیتوانم ببینم این اطفال معصوم از درد گرسنگی بزمین غلطیده فریاد میرسد تورا هم برای همین دعوت کردم که بچه ها تنها نمانده و صبح از آنها پرستاری کنی »

پیرزن با حالت تحاشی و استنکاف و با لهجهٔ مادرانه و نصیحت آمیزی گفت ـ این خیالات خوفناك را هرگز بخود راه مده ، مرگ برای شما خیلی زود است شما جوانید ، مادرسه طفل هستید ،شوهر جوان ومتمول دارید ، فامیل دارید ، يك خانوادهٔ بزرگ مثل خانوادهٔ « س » پشتیبان شماست

زن جوان تبسم تلخی کرد و گفت « هیچیك از اینها برای زندگانی من وبچه های من فایده ندارد شوهرم چندین سال است که سرگرم عیش و عشرت خویش است گاهی که طهران میآید سری اینجا

رده میرودو ابداً درفکر اطفال حود بیست ـ تو میدابی این اطفال‌را
من ىا فروش حواهر و اثاث واموال پدری حود باین سن رسابیده‌ام
برادر من ار حال بدىحتي من حىر ىدارد و من مرگ را بهتر ار آن
میدابم که ىحواهم زحمات زىدگابی‌حود واطفال‌خود را براوتحمیل
کىم یگانه حامی بچه‌ها نیر سه سالست شهریهٔ ىواده‌های خود را
قطع کرده است و دیرور هم ىامن آىطوررفتار ىمود . دیگرىرای من
چاره و ملحائی ىاقی ىمانده است »

پیرزن گفت « ىا وحود ایىها خداکریم‌است وکارسار ، علاوه بر
این خودکشی یکی ار برر گترین معاصی‌است » رن حوان دید اگر
ىخواهد بیش ارایں حرف ىرىد دىبالهٔ صحبت کشیده وطولابی حواهد
شد دیگر چیری ىگفت و رفت سرحای حود حوابید آن‌دیگری
هم حیال کرد ىصایح او مؤثر شده است ىا خاطری مطمئن و آسوده
ىحواب رفت

اماافسوس ! یك ساعت ىعدوقتی‌که همه درحواب بودىد وحراغ
بیم روشن هم حاموش شده بود ، مادر ىآهستگی ار حای حود ىر
حاست ، آحرین بوسه های وداع و مفارقت ابدی را بروی پیشابی
اطفال حودگذاشته ار اتاق حارح شد ، رفت ىطرف یکی ارروایای
تاریك حیاط آىحا دستها را ىطرف آسمان ىلند کرد و آهسته
مناحات کرد ـ

« ای خدائیکه میگویند عادل و رؤفی ، تو مرا حواهی ىحشید
ریرا میدابی بیش ار این طاقت تحمل ىدىحتی و مدلت ىرایم ىاقی

نمانده ، تو ما را خلق کردی و اجازه نمیدهی برای یك لقمه نان ساعت و عزت نفس و طهارت دامن بندگان تو در آستانهٔ حرص و شهوت‌مخلوق تو بریزد ـ پیشگاه عدل و رأفت تو بدرجه‌ای بزرگ و عظیم است که یك زن حقیر و بدبخت را خواهد پذیرفت من از کلبهٔ محقر و فساد آلود مخلوق تو فرار کرده بپیشگاه ابدیت تو پناه میآورم خداوندا ، هیچ مادری طاقت دوری و مفارقت فرزند معصوم و کوچك خودرا ندارد، اماشعلهٔ اندوه دیگرقلب مراخاکستر کرده و سیلاب غم‌از روی من وتمام‌عواطف من‌گذشته است ، اندوه آمال و آرزوها همه در سینه ام مرده اند دنیا برای من تاریك وغیر قابل زیست شده ، دنیا و زندگانی آن برای کسانی خوبست که لااقل میتوانند جگر گوشه‌های خود را از شکنجه گرسنگی نجات دهند دنیا برای کسانی خوب است که زندگانی آنها در زیر اشك معروق نیست اما من ، دیگرروزنه‌های امید بر رویم‌بسته شده ، من‌دیگر امیدی باین دنیا ندارم ، بطرف تو ، بطرف تو ای ایجادکنندهٔ دنیا ، میآیم و دست رد بسینهٔ من مگذار ، زیرا غیر از پیشگاه تو جائی ندارم ، پست سر من حریك دنیای طامت زده پر از قساوت و بیرحمی چیز دیگری نیست پدر ، ای خداوند بزرگ ، یك زن بیچاره که از ملك هستی تو بیك لحظهٔ تاریك و سردی قناعت کرده است »

بعد از این مناجات مختصر . اشکهای گرم خود را پاك کرده پالتو کهنه ای راکه دربرداشت از دوش انداخت و کفشها را از پای دو آورده از یك دریچهٔ کوچکی با قدمهای ثابت تو رفت و بعد از

یك لحظه ، صدای تصادم آب با جسم ثقیلی در فضای خلوت طنین انداخت و دو باره خاموشی بر حیاط مستولی شد فقط بعد از دو دقیقه صدای دست و پا زدن و تلاطم آب از آب انبار شنیده شد و بعد از آن سکوت و خاموشی مرگ ! آبهای سرد و تاریك آب انبار با کمال ملایمت آخرین تشنجات دست پای او را در زیر امواج کوچك خود مخفی نموده و در آغوش خود خوابانیدند زن جوانیرا که تا چند دقیقه قبل قلب او میزد و چشم او اشك میریخت ولبهای او برای بوسیدن پیشانی اطفال معصومش متشنج میشد

بدبختی خاتمه یافت ، یك قطره اشك ناکامی از دیدهٔ زندگانی بر لحهٔ مهیب نیستی چکید ستاره‌ها مثل همیشه با نظر پر از ملامت و توبیخ این پردهٔ غمناك را نگاه میکردند ، آسمان منقش و مهیب بدون حرکت و تغییر بر زمین گناهکار سایه افکنده بود . افق شرقی سفید شده و بر روی برفهای قلل البرز مثل پیشانی یك دختر ناکامی که از لای کفن نمایان شده باشد غمناك و محزون بود ،

صبح شد ، آفتاب بر حلگهٔ طهران تابید ، بچه‌ها از خواب بیدار شدند ، مادر را جستجو کردند ، اما بیهوده ! دیگر قیافهٔ رؤف و پر از عشق مادر را مگر درخواب ببینند

خدمتگار خانه متوحشانه در جستجو بود و بیهوده اتاقها را گردش میکرد ، اما یکمرتبه در گوشهٔ حیاط چشمش بپالتو و کفش خانم مصادف شد ، با زانو های لرزان و مردد بآنطرف رفت ، یك رعشهٔ خوفناکی اورا فرا گرفت ، رفت بآنطرف آب انبار ، با نظر

متجسس سطح ظلمت زدهٔ آبهای آرام را جستجو میکرد ، اما در تاریکی فضاچیری سطرش نمیرسید چرا درقسمت روشن سطح آب یك مشت گیسوان سیاه با آنها ملاعبه میکردند و بعد از آن . یك پیشانی رنگ پریدهٔ سفیدی که آثار حزن و اندوه شب گذشته هنوز از آن محو نشده بود و یك جفت چشم اندکی متورم ولی برای همیشه روی هم افتاده و بخواب رفته ولبان کبود او اززیر آب نمایان بود



این دختر ناز پرور ومتنعم سردار گیلانی بود که درخانهٔ سردار « ا » ودر زیر سایهٔ آقای «س» کلیهٔ مالیهٔ پدری خودراتمام کرده وبعداینکه دارای نوکرها وخواجه وخدمتکارهای متعدد بود، باکمال فقر ومسکنت خود و اطفالش ویکنفر خدمتکار دریك اتاق محروبهٔ مشرف بانهدامی زندگانی‌میکرد وبالاخره خودراکشت

از همه تأسف انگیز تر این بود که چند روز بعدازمرگ این‌زن بدبخت بعضی نوکرهای «س» میان مردم انتشار میدادند که بیچاره زن زن دیوانه شده بود وما روز قبل رفتیم جعبهٔ جواهرات و اثاث اورا مهر و موم کردیم

یکنفر از محارم ومطلع بقضیه با تعجب بآنها اعتراض کرده بود که این زن بدبخت ازگرسنگی خودراکشته‌است ، قصهٔ جعبهٔ جواهر چه‌معنی دارد ؟ در جواب گفته‌بود برای حفظ آبروی خانوادهٔ «س» ناچاریم این‌مطالب راشهرت دهیم

آری اینست رسوم و آداب بشر

آخرین ملجأ

آخرین ملجأ

-۱-

این دختر بدبخت هم چه سرنوشت عجیبی داشت! درهرصورت آسوده شد. هر کس نصیبی دارد، نصیب این طفلك هم این بود که از گهواره تاقبر یك راه تاریك و آلوده باشکی را بپیماید.

الآن از مشایعت جنازهٔ او بر میگردم. قبرستان وقت غروب چه منظرهٔ غمناك و محزونی دارد! آخرین اشعهٔ آفتاب وقتی از وادی خاموشان محو شد که قبر او هم از خاکهای تیره پر شده بود.

این یعنی چه، سر این خلقت چیست؟ فردی بدون اراده و اختیار خود موجود میشود، ولی از وقتیکه بر روی حیات و زندگانی چشم میگشاید، بجای تبسم خطوط حزن و غضب را باو نشان میدهند. دنیای زیبا و پر از بهجت رامی بیند اما فقط برای تماشا، قسمت او غیر از حرمان و ناکامی چیزی نیست. همان قلبی که درسینهٔ دیگران هست در سینهٔ او هم می طپد، همان هوسها و آرزوهائیکه درمغز دیگران هست در مغز او هم بیدار میشود، همان اعصابیکه در وجود دیگران تعبیهٔ شده است در وجود او برای کشیدن شکنجه و درد

---

۱ – در ۱۳۰۳ (سال سوم شفق سرخ) تحت عنوان اوراق پراکنده بامضاء فاتحه منتشر شده است

گذاشته‌اند ، با همان چشمیکه دیگران بدنیای پر از نقش و نگار نگاه می‌کنند، نگاه میکند با همان گوشی که سایرین میشنوند میشنود اما اما آن صفحهٔ تاریک و مهیب زندگانی را بر روی او میگشایند چیزهای خوب را می بیند اما برای دیگران قلبش میطپد اما بیهوده ، زیبائیهای طبیعت را می‌بیند اما برفرق سایرین ، لذائذ حیات را احساس میکند اما فقط از دور، روایح معطر زندگانی را استشمام میکند تنها برای فهمیدن معنی ناکامی و محرومیت

اگر خدا اینگونه موجودات بدبخت را نمی آفرید دنیای او نقص داشت (۱)

—۲—

قبر او را دادم در یك نقطهٔ دور دست ، در منتها الیه جنوبی گورستان طهران، دور از سایر مقابر حفر کنند نمیخواستم صدای پای اورا اذیت کند ، ضجه وشیونی که بر سر سایر قبرها بلند میشود روح اورا بلرزاند ، کسیکه در ایام حیات خود تنهاو بیکس بود قلب کسی برای او مرتعش نمیشد دیگر لازم نبود در قبر هم غربت و بدبختی را احساس کند

نچار گفتم هیچ اثری از قبر او باقی نگذارد ، یك قسم تخم چمن بر روی آن قطعه زمینی که خدا اورا پوشانیده است بپاشند، چه لزومی داشت برای او اثر قبری درست کند ؟ کسیکه بر سر این قبر مجهول و غریب نمی آمد بر سر قبر موجودات بدبخت و بیکس و آنهائیکه

حامعهٔ بشری آنها را از حود رانده وفراموش کرده است فقط ابرها می گریند وبادها ناله میکنند

- ۳ -

من نمی‌خواستم بقبرستان بروم ، منظرهٔ گورستان قلب مرا درهم میفشارد ، ولی احترام آخرین تقاضای یك دختر جوانی که داشت از دنیا و زندگانی چشم میپوشید و در مقابل چشم من جان میداد مجبورم کرد نفسهای آخرین بسختی و دشواری از سینه‌اش خارج میشد ، قطره های اشك بیصدا و بدون ضجه و همهمه از چشمانش بر بالش جاری بود ، من گمان کردم که نزدیك شدن دقایق آخرین عمر خود را احساس کرده است و بر جوانی تباه گشتهٔ خود گریه میکند، تسلی دادم و با جمله های معمولی میخواستم پرتو امیدی بر او بتابد

او ملتفت خیالات من شده گفت « اشتباه کرده ای من بر عمر و جوانی خود متأسف نیستم زیرا عمری که در اشك باید غرق شود دیقیمت نیست آرزوها وامیدهای من همه درهم شکسته و درسینه‌ام دفن شده اند ، بر فرض ده سال دیگر هم زنده ماندم غیر از آلام و مشقات روحی چه بهره‌ای از دنیای شما خواهم برد »

« من گریه میکنم بر آن قبر منفردیکه کسی سراغ آن نمیآید ، بر آن جنازه ایکه بر دوش دو نفر حمال ، با تحقیر و بی‌اعتنائی بطرف قبرستان میرود ، بر آن زن جوانیکه یکدست بی‌عاطفه ای کفن او

را باز کرده صورت او را بروی خاکهای تیرهٔ قبر میگذارد ـ گریهٔ من براین بدبختی و غربتی است که پس ازمرگ هم مرا دنبال میکند، در صورتیکه هیچ گناهی از من سر نزده است اگر تو ـ توئیکه مختصری ازمرارتهای حیات مرا تحمل کرده‌ای مرا بخاك میسپردی من دیگرغمی نداشتم»

رام کردن قلب بشر چقدر آسان است، بچه چیز های مختصر خشنود میشو، با وجود این صدای شکستن دل فضای کرهٔ خاك را پر کردهٔ است

ـ ٤ ـ

در یکی از شبهای سرد وتاریك زمستان بمنزل بر میگشتم ـ گلهای کوچه یخ بسته بود، درگوشه وکناروبرروی بعضی شیروانیها سفیدی برفهای شب گذشته مثل گوشهٔ کفنی که از لای تابوت پیدا شده باشد بچشم میزد از بالای بام سیاه و شفاف آسمانها ستارگان ـ زمین پر از گناه و جنایت را مثل همیشه با چشم فروزان و خالی از تأثرتماشا میکردند مثل اینکه بر قساوتها، بیرحمیها، بدبختیها و بیچارگی‌هائیکه پردهٔ ضخیم و سیاه شبهاهم نمیتوانندآنها را بپوشانند حیرت زده و مبهوت شده بودند

درروشنائی‌ضعیف چراغ برق، یك شبح خسته‌ای بچشمم خورد، این زنی بود که وقتی من از نزدیکی او عبور میکردم آهسته چیزی گفت که من نشنیده ـ رد شدم، اوبا قدمهای مردد دنبال مرا گرفت

و بر سر آن کوچه‌ای که منزل من در منتها الیه آن واقع شده بود ایستاد

من در ماورای این هیکل سیاه که در جامعهٔ ایرانی ضعف و بیچارگی و شقاءِ عالم انسانیت را مصور میکند یك سر غم انگیزی حدس زدم - بخدمتگار خانه گفتم برود از حال او سؤال کند و ببیند چه میخواهد

معلوم شد یك زن بی‌پناهی‌است که مأوی ومنزلی ندارد برای بدست آوردن جائی که شب را در آنجا بسر برد از اول مغرب تا بحال خیلی از کوچه ها را بیهوده پیموده است او خجالت کشیده است از کسی تقاضای منزل نماید ، سایرین هم حیرت و اضطراب و تردیداو را دیده ولی حس نکرده‌اند پشت سر چند نفر راباقدمهای متزلزل وتردیدآمیز گرفته ولی کسی‌از اونپرسیده بودچه میخواهد از ترس مسؤلیت و جدائی مردم کمتر سعی میکنند از بدبختی جستجو کنند، مناظر شقاءِ را با تجاهل و تغافل تماشا میکنند اگر اینجا هم کسی از او نپرسیده بود شاید همینطور درکوچه میماند .

آری ای بشر دوستها، سگها ، گربه‌ها و همه حیوانات مأوائی داشتند و تنها این فرزند آدم بود که مذنیت غلط و تاریك برای او پناهگاه و جای خوابی باقی نگذاشته بود

این موجود بدبخت دختری‌بوددرحدود هجده و نوزده ، ضعیف اندام، رنگ صورتش زرد ، دماغ، کشیده و باریك، چشمان، کوچك و فرو رفته ، ابرو ها نازك و کمی پیشانی صعود کرده لب و دهان

بر روی هم افتاده و کمی محزون. رویهمرفته قیافهٔ دلچسب جذابی نداشت ، بلکه در نظر آنهائیکه حزن و بدبختی توجهی ندارند مکروه و زننده بنظرمیرسید آثار ضعف و نقاهت از پیشانی خسته‌اش پیدا بود وقتی حرف میزد مثل اینکه تنگ نفس دارد و صحبت کردن بر او دشوار است

— ۵ —

آنشب ازاو چیزی نپرسیدم ، باکمال عطوفت‌از او پذیرائی شد ، فردا قصهٔ خیلی عادی و رایج خود را برای من نقل کرد

معلوم شد دختر یکی ازفامیلهای متوسط طهران‌است دریکی از مدارس دخترانه هم سه کلاس تحصیل کرده‌است ، سواد مختصری داشت ، بواسطهٔ عدم وجاهت خواستگار برای او پیدا نشده بود ازشکوفه‌های هوی وهوس که فرق‌ایام جوانی‌دختران همسن وسالش را زینت میداد بکلی محروم مانده بود در یکی از روز هائیکه از مدرسه بر میگشته بایکی از آن جوانهای بی‌فضیلتی که اوقات بیکاری خود را صرف فریب دادن دوشیز گان مدرسه ها میکنند مصادف میشود آنجوان‌اورا تعقیب میکند، باربان تملق وستایش که بیش‌ازهر چیزی در روح زن‌مؤثر است اورا میفریبد ، با نوید و امید در قلب او رخنهٔ میکند ، با کلمات عشق روح ناکام و مأیوس او را نوازش میدهد با چند روز ابرام و اصرار با او آشنا میشود و بعد از یکی دو هفته آشنائی بوعدهٔ ازدواج باو دست میباید و پس از یکی دو

ماه که آتش هوی و هوس کاملا فرو میشیند حوان با شهامت و باشرافت
با پدید میشود !

پس ارحندی دختر بدبخت آثار حمل در خود مشاهده میکند ،
از خانهٔ پدر در بدر میشود ولی کسی او را نمیپذیرد فقط چند روز
درخانهٔ یکی ار رفقای مدرسهٔ خود میماند بالاخره چین‌های ابرو،
تحقیر و بی‌اعتنائی ، حرفهای نیشدار و عاقبت با تصریح باینکه او یك
دختر بی ناموسی است و برای او در میان یك خانوادهٔ عفیف جائی
نیست او را ارآنجا هم بیرون میکند

بدبختی و بیچارگی قدر و قیمت ندارد ، جلب شفقت و رأفت
هم نمیکند درایمگونه موارد همه طرفدار عفت و نجابت میشوند ،
همه معصوم و بیگناه میشوند ، مثل اینستکه دورهٔ زندگانی آنها ار
لکهٔ خطا مصون بوده است ، یا اینکه خطا و گناه او دامن آنها را
هم آلوده میکند بدبختی و بیچارگی درهٔ بس بسیار بزرگی است که
خطایا و نقائص انسان را صد برابر و هزار مقابل بزرگ مینماید

سرمایهٔ زندگانی زن در دنیای ظالم و مادی و پر ار شهوت ما
چیست ؟

زن‌را برای زندگانی آماده نکرده اند، وسیلهٔ ادامهٔ حیات را باو
نداده اند، اورا فقط برای استیفای لذت وشهوت خودساخته وپرداخته
اند ـ ار این جهت اگر زنی با صورت زیبا قدم بعرصهٔ اجتماع ما
نگذاشت محکوم بدبختی است ، باید ار گرسنگی بمیرد ، هیچ جائی
نمیتواند برود ، پناهی ندارد ـ اینجا یکی از صفحات سیاه تاریك هیئت

احتماعیهٔ ما مشاهده میشود

ارخانهٔ پدر دربدرشده ، در عشق فریب حورده ، دوست و رفیق اورا از حود رانده ، برای خدمتکاری‌هم حاصر شده است ولی‌اورا بیکی ارآن خانه‌هائیکه مرکز فسق و فجور است میسرند ، مدتی‌در آنجا حدمت میکند ولی زحمت زیاد و وقاحت و بیشرمی مترددین و فشار گرسنگی‌و مرض او را از آن ظلمتکده بیرون میاندازد

— ٦ —

من طلیعهٔ صبح را دوست میدارم ، سحر زیبا ترین اوقات عمر است ، زیرا مثل سالهای آحر طفولیت و اول حوانی‌سپیدی امید بر پیشانی آن میدرخشید

اوقات سحر ، چه زمستان ، حه تابستان یك شکوه و حلوه و روحانیت دیگری دارد آسمان شفاف تر ، نقش و نگار آسمان‌بدیع تر ، سکوت و آرامش شامل‌بر، و ستارگان ـ فروزانتر میشوند

تازه بیهوش شده بودم و امواح مستی حواب بر روح خسته ام علطیده بود که مرا بیدار کردند ـ بیدار کردند که‌جان‌دادن و احتضار یك‌دختر حوان مساولی‌را تماشاکنم

در حواب حبری بود ، عیرار مستی و بیهوشی مطلق ، عیر ار غفلت و آسودگی حبری بود ولی در بیداری ـ یك دختر بدبختی با سکرات مرگ دست بگریبان بود

پنج ماه معالجه و دوا فایده‌ای نبخشید ، دخترك بدبخت بر دیك

شدن دقائق مرگ را احساس و دیگر رفتن نزد طبیب را ترك کرد اگر ترك هم نمیکرد غیراز نسخه و دوا شفائی در علم وحذاقت آنها نمییافت ، علم و مهارت آنها فقط میتوانست مرارت وتلخی حیات را بیشتر باو بچشاند

در بستر افتاده ، چشمها نیم باز ، نفسها بشماره افتاده بود ، پرتو ضعیف ولرزان شمع بر صورتش منعکس شده شبح مرگ را برروی جسد نحیفش نمایش میداد

آسمان – پر از جلال و عظمت ، نیمی از بنات‌النعش از روی قله های البرز عبور کرده بود ، خط کهکشان بوسط آسمان رسیده و ثریا از نقاط دور دست آسمان نزدیکتر آمده بود نقشهای قشنگی که سر شب غیر مرئی و یا در اقطار بعیدهٔ افق مبهم بودند همه ظاهر شده بودند حاشیهٔ شرقی آسمان کمی سفید و مثل دور نمای دریا روشن شده بود بالا تر ازفجر– قرص تاریك ماه باحاشیهٔ سفید مثل نیمدایرهٔ الماس ، وزهره با چشمان خندان و پر از نورخود ایستاده زمین نیم تاریك راکه درخواب غفلت فرو رفته بود تماشا میکردند

ازدورصدای زنگ‌قوافل‌شتر که لوازم معیشت وحیات رابطهران میآوردند مرتباً و یکنواخت بگوش میرسید و برگهای سفید دارنر اثر نسیم – پشت سریکدیگردویده ، شوخی وزمزمهٔ کودکانه داشتند

سفیدی فجر بالا آمد ، ستاره‌های کم نور از زمینهٔ آسمان محو شدند ، درخشندگی تندزهره وماه در زیر امواج فجر ناپدید گردید ، صدای زنگ قوافل نزدیکتر شد ، برفهای پاك و سفید قلهٔ دماوند

روشن گردید ، گنجشکها ازخواب بیدارشده‌به جیر جیر وحست و جیر در آمدند ، همهمهٔ حیات و زندگانی از سر شروع شد اما افسوس ! هیچکدام‌ازینها نتوانستندآن مژگانهای سیاه راکه برروی هم افتاده بودند ازهم جداکنند صدای زندگی وهمهمهٔ حیات مثل صدای شیرین مادری که خواب را بیشتر بر طفل مسلط میسازد اورا باستراحت ابدی و غفلت از زندگی نزدیکتر میساخت ، برفهای قلهٔ دماوند تازه مثل شعلهٔ نیم‌خاموش چراغی سرخ شده بود که آخرین نفس از سینه‌اش خارج‌شده، وسکون ابدی برصورتش سایه افکند



سکوتِ نگاہ تو

سکوت و نگاه تو[1]

نمیدانم چرا وقتی ساز میرسد بیاد تو میافتم . شاید برای اینستکه موسیقی هم در پرورش احساسات عشق خاصیت نگاههای ترا دارد

دیروز یکی از ساززن های خوب شهر برای ما ویولون میزد من چشم بهم گذاشته بتو فکر میکردم ترانه‌های ویولون هم مثل نگاه های تو آرزوهای خفته را بیدار ورؤیاهای شیرین رادر مخیلهٔ انسان مصور میکند

موسیقی ظاهراً جز آهنگهای مناسب وموزون که گوش را نوازش میدهد چیزی نیست ولی حقیقت آن بالاتر و بزرگتر از این توصیف است موسیقی انعکاس خنده و گریه‌ها ، آئینهٔ آمال و آلام وسرایندهٔ هیجانات و ارتعاشات روح بشری است ازهمین جهت نغمه های آن باعماق ساکت و آرام هستی انسان فرو رفته ، با سر انگشت جادوی خوداحساساتی راکه درزوایای تاریك و بی‌نام و نشان روح ماخوابید است بیدار میکند

با وجود همهٔ اینها ، هیچ موسیقی وهیچ شعری ، مثل آنوقتیکه لبان هوس انگیز تو برروی‌هم افتاده وساکت وخاموش نگاههای پراز حس وحیات تو بچشمان من میافتد اوتار قلب مرا بارتعاش نمیاندازد

---

(۱) در سال چهارم مجلهٔ مهر (اسفند ۱۳۱۵) منتشر شد

راستی توسلطهٔ غریبی بر هستی من پیدا کرده‌ای . گاهی خیال میکنم این خیال تست که گرمی حیات را در رگهای من جاری ساخته واین آرزوی تست که قلب مرا بحرکت وضربان میاندازد .

دیروز شمیران رفته بودم البرز و تمام دامنهٔ آن در زیر برف مستور بود ، باغهای مشجر وسایه پرور عریان، و آن دره‌هائی که از عوعای طفلانه وخنده آمیز جویبارها پر بود ـ خاموش، همه بی‌نشاط ومحزون، همه سردو بخواب فرورفته بودند. وحشت تنهائی ، اضطراب وقلق سکوت ، هول مرگ وبی برگی ، تلخی یأس و نامرادی براین صفحهٔ زیبائی که سه چهارماه دیگر پراز قهقههٔ نشاط و زمزمهٔ حیات خواهد شد یك پردهٔ ضجر وملال ، کشیده بود . ولی قلب من بسرعت میزد ودرروح من یك بهار، پر ارشکوفه میخندید زیرا باآن سیمای بدیعی فکرمیکردم که‌خنده بهار،طراوت وزیبائی خودرا بر آن پاشیده‌است

این دفعهٔ آخری که ترا دیدم مثل همیشه ، ملکهٔ رؤیا های من بودی مدتها ساکت وخاموش نشستیم توخیال کردی دوام این سکوت که فقط قلب ونگاهها باهم نحوی میکردند شایسته نیست ورسم ادب مقتضی است که بامیهمان خود سخن گفته واورا سرگرم کنی صدای طرب انگیز تو طنین انداز شد ، لبان عشق پرور تو بجنبش آمد اما افسوس !

این سکوت زیبائی که پر بود از طپش قلب در هم شکسته شد . شعرها تمام شد ، موسیقی آسمانی خاموش گشت ، احلام زیبا محو گردید .

در آن خاموشی مجلل و با عظمت همه چیز بود امید بود، آرزو بود، مستی وجوانی بود، هوس و جذبه بود، آینده و خیال بود و بالاخره عشق وعشق بود، اما در صحبتهای ما چه بود؟

جریان عادی زندگانی که میلیونها نفوس بشری با آن آشنا هستند، از آن چیزهائی که هر روز انسان می بیند ومیتواند ببیند و گاهی فرط ابتذال آنها روح شخص را خسته وفرسوده میکند صحبت کردیم. این صحبتها بمنزلهٔ یك پردهٔ ضخیمی بود که برروی مکنونات واحساسات ما کشیده شد. آن هیجانها و طوفانهائی که در روح ما بود وجرئت اظهار آنرا نداشتیم وشاید اگر هم جرئت پیدا میکردیم آنقدرها کلمه پیدا نمیکردیم که آنرا بیان کنیم، درزیر تودهٔ سخن‌های عادی مدفون گردید. مثل این بود که بجای شعر قشنگ وخیال پرور حافظهٔ انسان منظومهٔ سرواری را بخواند. یا بجای همهمه شاخساران باغ صدای گیج کنندهٔ یك کارخانهٔ اتومبیل سازی را بشنود، یا بجای صورت زیبای تو بخواهد خود را بتماشای بهار وگل وشکوفهٔ آن تسلی دهد.

ویولون خاموش شد، رفقا دست زدند، بیچاره‌ها خیال میکردند دست زدن بیشتر از سکوت احترام وتحسین آنها را به ساززن زبردست نشان میدهد. من از آسمان رؤیای خود سقوط کردم. غوغای عادی زندگانی چشمان زیبای تورا ازمخیله ام محو کرد. اکنون از امواج موسیقی ونگاههای تو اثر مختصری بیش نمانده. همان هم مانند انعکاس آخرین فروغ آفتاب بربرفهای قلل البرز زیباست.

خوشبختند آنهائیکه میتوانند هر روز چشمان قشنگ ترا ببینند!

اعصاب مریض

اعصاب مریض [1]

مستخرج از یك نامهٔ عاشقانه

دکتر راسب میگوید: تا وقتیکه اعصاب ناخوش است سایر معالجات اثری ندارد زیرا حاکم بر تمام اعضاء رئیسهٔ بدن ـ عصب است

حالا باین کاری ندارم که آیا اعصاب را میشود معالجه کرد یا نه ولی اگر هم بشود اعصاب را معالجه کرد آیا صلاح ما مردمان عصبی المزاج هست که اعصاب خودرا معالجه کنیم ؟

اگر اعصاب سالم عبارت از اعصاب این اشخاص عدیم التأثر و کم فکری است که از هرچیز خوششان میآید و هیچ چیزی آنهارا متأثر و مشمئز نمیکند، نه شوق و جذبه، نه اندوه و رنج و نه هم دوستی یا کینه‌ای آنهارا تکان نمیدهد، من ترجیح میدهم اعصابم مریض باشد

دکتر میگوید « اگر بخواهی مزاجت سالم شود باید اعصاب را راحت نگاهداری و برای اینکه اعصاب راحت باشد باید کاری که مستلزم زحمت فکری است نکنی چیز نویسی، کتابهای حساس ومهیج، یا کتابهائیرا که مستلزم تفکر و جهد عقلی است نخوانی، بلکه اصلا فکر نکنی و از هرچیزیکه باعث هیجان شود احتراز کنی، باید خوب بخوری،

1 — در سال سوم مجلهٔ مهر (شماره آبان ۱۳۱۶) منتشر شده است

خیلی بخوابی ، درهوای آزاد گردش کنی ، سعی کنی بشاش وخندان باشی ، موزیك محزون نشنوی ، سیگار نکشی ، باده نیاشامی ، بازن خیلی آمیزش نداشته باشی ، بازی نکنی ، سرشب بخوابی ، صبح زود از خواب برخیزی ، هر بامداد ده پانزده دقیقه ورزش کنی ، هنگام غذا خوردن کتاب نخوانی ، بمقدار غذا نیمساعت استراحت کنی ... »

خوب ملاحظه کنید با این دستورها انسان چه زندگانی سگی خواهد داشت

فرضاً ما اشخاص عصبی خواستیم اینطور شویم مگر ممکن است ؟

ممکن است کتابهای قشنگ و حساس ، اشعار زیبا و پراز روح وجدبه ، مطالب فلسفی وعمیق را انسان نخوانده بجای آن سعی کند موش و گربه و کتاب اسکندر نامه وامیر ارسلان یاحسین کرد بنگی ، مثل کتابهای میشل زواگو وپول فوال را بخواندولی چطور میتواند فکر نکند ؟

انسان نخواهد مثل اشخاص ابله ومتوسط بیجود خندان وبشاش باشد ، مگراین زندگانی پرازمصیبت وماتم ، این زندگانی که اساسش روی تنازع وکشمکش گذاشته شده وارکانش ازحسدوطمع وتعدی و ستم قائم گردیده است میگذارد که انسان بشاش و خندان باشد ؟

انسان بازی نکند پس فشار وقت وگذشتن بطئی عمر را چسان تحمل کند ؟

موسیقی های عمیق که حاکی از سرگذشت اندوهگین و یاز طمع آمیز روح بشراست نشنود و سعی کند آهنگ های سنت فوکستروت

فرنگی یا رنگهای ایرانی را نشنود ، مگر همهمهٔ اشجار باغ بانسان نمیگویداین دنیا پر از معماهای محزون است وصحهٔ آبشار بگوش نمیسراید که فریاد نامرادی فضای جهان را پر کرده است

انسان سیگار نکشد ومشروب نیاشامد یعنی همیشه باحقایق خشك وعبوس زندگانی مواجه بوده این عملت آسایش بخش وراحت کنندهای راکه احیاناً مخدر ها بانسان میدهد ازدست بدهد

شب که بواسطهٔ ظلمت ، دنیالباس مرموری بخود میپوشد و از اینرو زندگانی زیباتر میشود انسان مثل مرغ خانگی بخوابد ، برای اینکه اول صبح بارچشمش باین خورشید بیسر و پا که هرروز ازافق مشرق بیرون آمده بحیوانات دوپا اجازه میدهد که شرورو آثام روز گذشته را ازسر بگیرند بیفتد !

واقعاً باید انسان خیلی زحمت بکشد تا دکتر شده ذوق سلیم را ازدست بدهد خیلی خوب ، انسان باحس زن که ازحیث عواطف و مکارم وازحیث اندام ولطف ، گل سرسبد آفرینش است ، برحسب دستور آقای دکتر آمیزش نکند ولی مگرمیتواند نرا نبیند ، برانبیند مگرمیتواند بتوخیال نکند ، سعی کند بتوخیال نکندولی مگرخواب و رؤیا - آنوقتیکه چشمان قشنگ تو مثل دو دریچهٔ آسمان برروی انسان گشوده میشود - تحت اختیار انسان است ؟

وانگهی ، اگردر فضای زندگانی فروغ دیدگان تو نتابد ،دیگر چه لزوم دارد انسان برای نگاهداری آن زندگانی بخود اینهمه زحمت و مرارت داده دستورهای دکتر را تحمل کند ؟

دکتر میگوید « اعصاب را باید درحالت آرامی نگاهداشت و از هرچیزی که آنرا تهییج و تحریك کند پرهیز نمود »

من نمیدانم چرا از هر چیزی که اعصاب را تهییج میکند خوشم میآید مگر زندگی غیر از خوش آمدن و درك لذت چیز دیگری هم هست ؟

چرا این دکترها اصرار دارند برخلاف میل مریض دستور بدهند ؟ خوب بخاطر دارم طبیب‌های قدیمی همیشه شوربای گشنیز و نخودآب برای غذای بیماران تجویز میکردند و وقتی میخواستند خیلی بآنها مساعدت کنند ترحلو و زردهٔ تخم مرغ اجازه میدادند مریض که سهل است آیا هیچ آدم سالم و خوش اشتهائی میتواند اینگونه غذا هارا بخورد ؟ از این حیث دکتر های جدید و فرنگ رفته کمتر از آنها نیستند

من در خود امتحان کرده ام ، بخط مستقیم برخلاف دستورهای دکتر بایدرفتار کنم

اعصاب من محتاج تازیانه است ، من ابداً نمیتوانم بزندگانی آرام و بیسرو صدا خوی کنم من وقتی راحتم و احساس آسایش میکنم که اعصابم تهییج شده باشد در غیر اینصورت مثل آدم مرده ـ بیحال و مأیوس از زندگانی هستم

دیشب همینطور بودم اشتهائی بغذا نداشتم ، از کتاب خواندن خسته شده بودم ، برای اینکه کتابیکه اعصابم را تهییج و انسان را از این زندگانی منصرف کند نداشتم سینما ها را ، یا دیده بودم ، یا

چیزهای بی‌معنی بود. شب قبل بازی کرده، و خیلی بد آورده بودم بطوریکه دیگر هیچ رغبت بازی نداشتم راست بگویم از گردش و بیهوده این طرف و آن طرف رفتن چندان خوشم نمیآید طبیعت را خیلی دوست میدارم ولی طبیعت ما بدقابی است که باید صورت مشتهیات انسان را احاطه کند رویهمرفته چیزی نمیخواستم، جائی نداشتم بروم کاری نداشتم که سرم را گرم کرده فشار گذشتن وقت را احساس نکنم، امید و آرزوئی اعصابم را تکان نمیداد و خلاصه همانطوری بودم که دکتر میخواست بی مقصد و بیحرکت و بدون هیجان، خسته و فرسوده واز دست خمیاره‌های پی درپی مستأصل و بیچاره

اول شب بود، ماه با قرص تمام خود مثل یك سینی زر از افق بالا آمده بود، دیدن آن بی‌اختیار آرزوی دیدن ترا در قلبم بیدار کرد از همان دقیقه که خیال کردم بملاقات تو بیایم آن حالت سستی و خستگی از بین رفت و وقتی نزد تو میآمدم پر از نشاط وچالاکی بودم جامهٔ شما مثل دل من که از عشق لبریز است، از ماهتاب لبریز، صورت رنگ پریدهٔ تو مثل‌شبهای پر از امید و آرزو روشن، چشمان تو از نوید و قلب من ازآرزو و طپش سرشار بود

باز وقت ما بصحبت های عادی و مبتذل تلف شد باز تمام آن حرفهائیکه در شبهای معطر از آرزو برای گفتن بتو فکر کرده بودم همه از یادم رفت تمام آن نغمه هائیکه‌از شاخسار های سرو وجویبار های شمال برای سرودن در گوش تو آموخته بودم روی لبهای من مردند زیرا لبهای آرزو پرود و نگاههای‌عشق انگیز تو سرودهای

زیبا تر و نغمات دلپذیرتری آغاز کردند

درست است که آنشب دیگر خواب باچشمان من الفت نگرفت و از آنوقتیکه از تو جدا شدم تا هنگامیکه ماه تك و تنها در یکی از اقطار افق مغرب سرگردان شد، پلك های چشم من میسوخت و بستر از اضطراب سینهٔ پر از آرزوی من میگداخت ولی چه باك! مگر در آینده خوابهای عمیق‌تر و راحت‌تر و ممتدتری منتظر ما نیست؟

آن شب اگر نخوابیدم درعوض تا آن وقتیکه صدای خروسها از دور بلند و قلل البرز از خندهٔ فجر سپید شد با فکر و خیال تو بودم چه خوش سروده است امیرخسرو دهلوی

گر جمال یار نبود با خیالش هم خوشیم

خانهٔ درویش را شمعی نه از مهتاب نیست

امروز چشم از خواب گشودم، باز دیده‌ام باین آسمان مکدر و غبار آلود افتاد که روشنائی مات آن مانند تیغهٔ پولاد خشك مأیوس و بی‌شفقت بالای سرم سایه‌افکنده‌است بهیچوجه پشیمان نیستم از اینکه دیرتر این آسمان را دیده‌ام، اما در عوض یکشب پر از ستاره های امید، یکشب پر از فروغ نیم رنگ رؤیاها، یکشب پر ازسایه‌های احلام و آرزوها، یکشب پر از شور و تمنا نصیبم شده بودکه صدها روز وشب بیهوده وبی‌خاصیت این عمرعبث را زیب و زینت میدهد اگر هم مثل مرده ـ بیحال و فرسوده در بستر افتاده ام چه اهمیتی دارد، زندگانی عبارت از کیفیت چیزدیگری نیست، همان یکساعتیکه دیشب با تو بسر بردم با یکسال برابر است

آخرین نامه

آخرین نامه[1]

بهتر

وقتی خوب فکر میکنم میبینم اینطور بهتر است یعنی شاید بهتر باشد چه بسا پیشآمدهای ناگواریکه عاقبت آن خیر و نتیجهٔ آن سعادت انسان است، شاید آنچه دیشب بین من و تو رویداد از این قبیل باشد

اگر بگویم سردی و بی‌اعتنائی تو خون را در شرائین من منجمد نکرد و مثل یخ سراسر وجودم را از حرکت و حیات باز نداشت دروغ گفته‌ام ولی

بیچاره نگاه پراز حیرت وتضرع من که بیهوده در چشمان تو نور عشق وعلاقه جستجو میکرد! با معقول این آرزوهای متلاطم و امید های سرکش که مثل امواج خروشان بطرف تومیدویدند اماهیهات! آنجا غیر از صخره‌های سرد و متکبر ساحل چیزی نبود

من آنشب ترا گم کردم تو آنجا ایستاده بودی اما افسوس، آن نگاههائیکه شعرو موسیقی ازآن میریخت خاموش و آن تبسمهائیکه از شکوفه های بهاری جوانتر بود محو شده بود چهرهٔ بدیع تو در برابرم بود ولی مثل مرمر ـ عاری از حیات و احساس، بهشت بر نقش و نگار نا پدید شد، یکسردی بیرحمی مانند مار نقلب گرم و

(۱) سال پنجم مجلهٔ مهر (در شماره دیماه ۱۳۱٦) منتشر شده است

حساسم خرید. بقدری مأیوس و بدبخت شدم که رفتم، بدون خدا حافظی از تو جدا شدم. مثل آدمهای تبدار، دنیا در نظرم زشت و منکره شده بود. همه چیز را از دست داده بودم.

مانند اشخاص مست بی‌مقصد راه رفتم، تاوقتیکه سیمهای خنك کوهستانی پیشانی آتش گرفتهٔ مرا بیدار کرد. فروغ سرد و رنگ پریدهٔ ماه بر دامنهٔ پهناور و مردهٔ المرزمیتابید. چراغهای برق دراین فضای رعشه انگیز و نیم روشن بیهوده میدرخشید وبرگهای خزان زیر قدمهای من ناله میکردند.

کی بما اطمینان داده است که از این برگهائیکه دیروز فضای خیابان را از خنده‌های نشاط انگیز و همهمهٔ طلائهٔ خود لبریز کرده بودند، و امروز صرصر مرگ آنها را بگل ولای کشیده، و بدره های تاریك عدم پراکنده میکند، بهتریم و سرنوشتی نظیر مقدرات آنها منتظرما نیست؟

- اینهمه نخوت و تکبر برای چیست و چرا در پایمال کردن قلب دیگران بی محابا هستیم. با این عمر کوتاه و این عاقبت تلخ چرا انسان دوست ندارد که بدبخت شود. چرا؟

مگر آن‌کسیکه آدم او را دوست میدارد همیشه خوب خواهد بود؟ آیا عشق، با همهٔ مستیها و دیوانگیها و بیخودیهای خودناپس یاس و ناکامیهائی که دائمهٔ زندگانی را تلخ و با اعماق هستی ما را مسموم میکند ارزش دارد؟

چقدر از رفتار ملال انگیز تو مغمومم. آن بمن توانائی داد که

مثل یك آدم سالم وروشنی بر روی سنگی نشسته فکر کنم . قیافهٔ سرد تو خیلی بنسکین اعصاب من کمك نمود و گرنه من چطور میتوانستم این خیال وحشتناك را بخود راه دهم که از تو صرفنظر کنم و مثل یك قاضی خونسرد و بی احساسی خود را محا کمه و این عشق چند ساله را بسبکی و بی اساسی محکوم کنم !

رفتار دیشب تو مرا ازیك خواب شیرینی بیدار کرد مگر انسان وقتی از خواب بیدار شد میتواند دو باره بخواب رفته همان رؤیاهای زیبا را ببیند ؟ تمام این امیدها و آرزو ها احلام بود خیلی دماغ سودائی و مالیخولیائی لازم است که انسان شیفتهٔ احلام شود

من پیش خود فکر کردم که یاتو کسی را غیراز من دوست میداری و یا اینکه من مواجه بایك طبع هوسناك و غیر ثابتی شده‌ام درهر دو صورت بهتر اینست که خو را فریب نداده، سعی کنم ترا فراموش کنم ، دنیا پر است از ناکامی و بدبختی ، فرض میکنم این قصر زیبا و مجللی که آرزو های من ساکرده دچار خشم آسمان شده و صاعقه منهدمش کرده است

بقول شاعرایرانی « ترا در قالب آرزوی من ریخته‌اند » این بجای خود صحیح وخیلی هم بعید است که از میان هزارها دختر زیبا کسی پیدا شود که مثل تو بتواند جواب آرزو های نهفتهٔ مرا بدهد زیرا انسان خیلی صورتهای زیبا میبیند ولی همه را نمیپسندد و در میان آنهائیکه میپسندد همه را دوست نمیدارد نمیدانم درمشاعر باطنی و در مکنونات ضمیر و روح انسان چه عوامل مخفی کار میکند و

چطور بدون ارادهٔ ما برای ما آررو ها وایده آلهائی درست میکنند که اگرازما بپرسند «چگونه رنی را میپسندی ؟» نمیتوانیم جواب بدهیم ولی یکمرتبه اسان مصادف با یکی‌از این موجودهائی میشود که تمام رؤیا ها و احلام نهفته ، تمام آرزو ها و امیال مبهمهٔ شخص در وجود او مصور و متحقق شده است ار صد ها و هزاران رن ریبا شاید یکمر پیدا شود که نتواند تمام رغبات و امیال و آررو و احلام ما را سیراب کند اینکه گاهگاهی میبینیم شخصی برای رنی از نور آفتاب ورندگی‌هم چشم میپوشد قابل‌ملامت نیست ایبها عالماً‌عرصهٔ پهناورحیات راکوچکترار آن تصورمیکند که نتواند‌در آن ، سخص دیگری که تمام‌آمال و رغبات‌آنها را محقق کندپیداکند ـ ریرا این روح تاریك و پر ار مجاهل فرزندآدم بیش ار قعر تاریك اقیانوسها مبهم و دارای عجائب است روشن کردن این مجاهل وسیراب کردن این تشنه و اقناع این طفل نحس بهانه‌گیر کارهر کس نیست وتو

تو برای من ارآنها بودی ، ار آنهائیکه میتوانند طفل بهانه گیر را رام کنند اولین مرتبه که‌ترادیدم خیال کردم‌خواب میبینم مثل‌اینکه با این قیافهٔ گناهکار آشنا هستم و صورت وی‌قرنها در افق های‌بیکران آررو هایم منقش و مصور بوده است ، چشمهای او را در افسانه های ایام طفولیت شناخته ام

اینها همه صحیح ولی قصید اینقدرها که‌تو خیال کرده‌ای یکطرفی نیست و من میل دارم در این آخرین نامه‌ای که نتو مینویسم این مطلب را بیان کنم

من گمان میکنم اشتباه میکنند آنهائی که انسان راحیوانی بیش نمیدانند ـــ تنها یك حیوان مرتقی درست است که انسان از حیث احتیاجات جسم و غرائز مانند سایر انواع حیوان است ولی در انسان یك روح بزرك و بلندی تعبیه شده است وقتی داروین نظریهٔ مشهور خود را راجع بتکوین انسان منتشر کرد ، دنیا بر او خشمگین شد این هیجان نفرت تنها معلول خودپسندیو خودستائی بشر نبود راستی مردان فکور نمیتوانستند باور کنند که انسان ـ این انسانی که روح و فکر او مبدع این تمدن عظیم شده است ـ فقط یك بوزینه ای باشد که حرف میزند و میتواند روی دو پا راه برود

در تمام جهات و نواحی وجود یك فرق فاحش و محسوسی بین انسان و سایرانواع حیوان مشاهده میشود مثلادرهمین غریزهٔ جنسی، که یك قدر مشترك بین تمام انواع حیوان و حتی نبات است ، یك فاصلهٔ بیکرانی انسان را از حیوان متمایز میکندکه آن ذوق جمال شناسی اوست همین یك خصیصه سطح کره را از شعر و موسیقی و نقاشی و حجاری و هنرهای شریف وزیبا زینت داده است انسان هر قدر بیشتر پای بمرحلهٔ کمال و ترقی میگذارد این ذوق زیاد تر و تشنگی روح اودر جستجوی جمال شدیدتر ونظراو درکشف زیبائی دقیق تر میشود تا بجائی میرسدکه دیگر جمال صورت ـ او را قانع نکرده فکر پهناور و خیال دامنه دار او زیبائی روح و فکر ، زیبائی اخلاق و رفتار و بالاخره عشق یعنی زیبائی مطلق راجستجو

میکند

بگذرید از آن حجار هنرمندی که افسانه های یونان شرح فریفتگی و عشق جنون آمیز او را بمجسمهٔ زیبای زنی که خود تراشیده بود برای ما حکایت میکنند. این نوع مالیخولیاها زیاد نیست، دماغ انسان باید علیل و معیوب باشد تا شیفتهٔ مجسمه و یا صورت بیجان یك تابلو شود. انسان مترقی بیشتر روح است و بنابر این بروح بیشتر اهمیت میدهد تا بجسم. ما اگر مجسمه یا پرده ای را بدرجهٔ عشق دوست بداریم در حقیقت صنعت و ریزه دستیهائی را که در آنها بکار رفته است دوست میداریم نه موضوع آنرا. بهتر گوئیم ما حیات و احساس رادرآنها جستجو میکنیم و وقتی بخواهیم از پرده ای نهایت تعریف رابکنیم میگوئیم «آن تابلو جان داشت و بدرجه ای آنرا خوب کشیده بود که حیات و حرکت را در آن احساس میکردیم»

تو دیگر مثل یك مجسمه مرمری بودی که باهمهٔ زیبائی وصفوت خطوط سیمای آن عاری از احساس و روح باشد. پرتوعشق آتشین ی تو زایل شده بود. آن دو چشمی که مانند دریاچه های آرام وشفاف (که عکس آسمان رابا همهٔ ستارگانش و ابرها را باهمهٔ اشکالشان در خود منعکس میکند) همیشه روح مرا باهمهٔ هیجانهاوطوفانهای آن نشان میداد. آن شب سرد و مثل چشمهای شیشه ای بیجان و بدون جذبه شده بود

آیا جمال صنعتی این قیافهٔ سرد و ملال انگیز قادر است یکروح

سرکش و یك دماغ خیـال پرور و یك قلب جمالپرست را اسیر و مفتون کند ؟

— هرگز ماهر قدر جمالپرست باشیم بهمان اندازه روح زیبا را میپرستیم ، یك مغز خیلی عامیانه ای باید در سر انسان تعبیه کرده باشد که فقط فریفتهٔ صورت زیبا شود ، تمام این زنهائیکه در تاریخ حوادث‌عشقی‌مشهور شده اند ازحیث صورت‌در درجهٔ اول نبوده‌اند، ولی همهٔ آنهـا با هوش و فتان و جذاب بوده و با فکر و اخلاق و رفتار خود بر قلوب و عقول مردها مستولی شده‌اند وگرنه درعصرو طبقه و محیط اجتمـاعی آنان زنان دیگری بوده اند که از حیث زیبائی اندام و چهره بر آنها برتری داشته‌اند

ممکن است خیال کنی رفتاردیشب تو مرا باین موعظه و نصیحت وا داشته است ، مثل اشخـاص پیر که از جوانی و جوانان مذمت میکنند یا بقول شاعر « حاکمان در زمان معزولی ـ همه شبلی و بایزید شوند » برای اینکه ترا بر سر مهر آورم این فلسفه بافی را شروع کرده ام

اگر مرا اینقدر دونهمت و کوته نظر فرض میکردی که روح سرکش‌وبلندپروازخود را زبون مشتهیات نفس قراردهم البته ممکن بود همچو گمانی در باره‌ام ببری و مبهم شاید ریاکاری و از نوشتن آنها خودداری میکردم

ولی برای چه ؟ بعد از اینکه من تصمیم خود راگرفته ام دیگر

طاهرساری چه لرومی دارد ؟ اگر ما ار دست دادن تو صورت ایده‌آل و ملکهٔ احلام و آمال حود را ار دست داده ام تو هم در عوص قلبی را ار دست داده ای که طپش‌های عاشقانهٔ آنرا نمیتوانی درحای دیگر بیابی

عالب ربهای ریبا دحار بیفکری و کوته نطری‌هستند که هرگونه قدر و قیمتی‌برای ریبائی قائلند بدون ایسکه بصربان دیوانه کسندهٔ قلب واحساسات طوفان خیری که در اعماق روح مردی نهفته است وقعی بگدارند ایبها حیال میکسد همس وحاهب آنهاست که کمیاب وگرانبهاست ؟ دیگر نمیدانسد یك قلب پر ار عشق و فداکاری ار آن کمیابتر وگرانبهاتر است

سایدخیلی هم‌در این کوته نطری ملوم و شایستهٔ اعتراص‌نباشند ریرا موحبات گمراهی و اشتباه برای آنها فراهم است زیبائی هرحا پیدا شد تمایلات حسی ورعبات‌عریری دراطراف آن فراوان میشود ، عوعای شهوات وهوسهای مردان ـ عرور و تکبر و حود پسندی را دررن برورش‌میدهدوحون دراین مسئله هم قانون محوس عرصه و تقاصا وحود دارد رن بریبائی حود پی برده قدر و قیمتی متناسب با تعداد امیال و رعبات برای حود قائل میشود

در صورتیکه روحهای حساس که عشق با آنها حجب وحاموشی ، عفت با آنها قناعت و سربلندی وپاکی مقصد ، دوری ار نفاق و طاهرساری داده است در صحرای سحب و حشك رندگی باك وتنها می ماند

کسی آنها را نمیپسندد و نمیفهمد و غالباً هم متانت وسکوت‌وعزت نفس آنها که مولود پاکدامنی وعشق است آنها را تلخ‌وخشك و گاهی غیر تحمل ناپذیر ساخته است

یك زن زیبا مخصوصاً اگرقدری سبك و خلف و کم عمق باشد، این مردهای خندان و بشاشی را که با حرفهای خوش مزه او راسر گرم کرده با مجاملات و سرودن تملق های اغراق آمیز اورا نشاط میآورند و باتحریك هوسها وسیراب کردن حس خودنمائی وی را از خود راضی میکنند و برحسب ظاهر از او هیچگونه تقاضائی ندارند و هیچگونه رفتار نامناسب او را شایستهٔ ملامت نمیدانند، ترجیح میدهد بر آن مردهای متین و کم‌حرفی که نمیخواهند امیال خودرا با شوخی و دروغ زیب و زینت دهند و میل ندارند آنکسیکه در نظر آنها مانند الهه ای بزرگ و منیع است بحرکات ناشایسته و خلف آلوده شود و بنا براین با نظر انتقاد آمیز خود رفتار او را در حدود شایستگی متوقف میکنند

شما، زنهای زیبا، فراوان خواهید دید مردانی را که از شما خوششان آمده با نهایت‌شعف باشما معاشرت ودوستی‌میکنند ومیل‌و هوس، آنها را دراطراف شماجمع میکندولی کسانی‌راکه دیدن‌قامت شمارا موهای آنها را برعشه میاندارد، ونگاه شما ضربان قلب آنها را شدیدتر میکند، آرروی شماجسم آنها را نور آسمان وستارگان‌بار میکند، یك لبخند شما آنها را خوشبخت و یك حرکت سبك شما آنها را معذب، و مبهم ترین جملهٔ نوید بخش شما تا دمیدن فلق

آنها را دچار هیجان مینماید و کوچکترین کلمهٔ یأس انگیز شما پلکهای چشمشان را با سوزش اشك آشنا میکند و آهنگ صدای شما در تمام زوایا و اعماق روح آنها یك طنین دائمی دارد ــ خیلی نادر . و گمان نمیکنم هرزن زیبائی این سعادت را داشته باشد که این طائر فرخنده ، بال و پر خجستهٔ خودرا برسر آنها بگشاید ، من اگر ترا از دست داده ام تو هم مرا از دست داده ای ، پس قصیه برای مایکسان است ولی با وجود همهٔ اینها —

بر ما بکند جور اگر دل دل تست
ورتو نشود سیر اگر دل دل ماست



چشمان او

چشمان او

مستخرج از یک نامهٔ خصوصی[1]

بدون رو دربایستی از تو بدم میآید. وقتی از من میپرسی چه چیز او را دوست میدارم، این حرف، خیلی عامیانه، این سؤال خیلی بازاری، این تجاهل، خیلی نادانی است

تو که اورا دیده‌ای چرا این سؤال را از من میکنی

مگر چشمان او میگذارند آدم چیز دیگر ببیند و زیبائیهای دیگر اورا ستایش کند

دیروز داشتم صفحه‌ای را که از او سکاروایلد ترجمه کرده بودم برایش میخواندم روی مهتابی وسیعی که مشرف بر باغچهٔ مرتب و قشنگ آنها بود و آفتاب ملایم پائیز آنرا غرق امواج حیات بخش خود نموده بود، نشسته بودیم چمن کوچک جلو عمارت و درختهای موز اطراف آن و تنهٔ شمعدانی وسط چمن از طراوت و خرمی میدرخشید او برای جلوگیری از اشعهٔ آفتاب دستهای ظریفش را روی چشمها گذاشته بود، در وسط قرائت صدای تحسینی از او برخاست، سر بلند کرده بصورت او نگاه کردم، منظرهٔ تماشائی دیدم

---

۱ — « این سطوری که بنظر شما میرسد برای نشر نوشته نشده و از یک نامهٔ مفصلی که نویسنده بیکی از دوستانش نگاشته است (چون یک شیوه و مضمون خاصی داشت) استخراج شده است » (روزنامهٔ امید شمارهٔ ۱۷ اسفند ۱۳۲۱)

یك تبسم رضایت و تحسینی لبان خوش نقش او را از هم باز کرده بود ، و دورج دندانهای شفافی که تلؤتلؤ ماهتابهای زمستان بر روی آبهای شفاف کارون هم بآن طراوت نمیرسد ازخوابی و نشاط موج میزد من مثل اینکه برای اولین بار این دهان کشیدهٔ خوش قطع ، این لبان برجسته و هوس انگیز، این دندانهای آبدار و پر طراوت و این لثه ها که آرزو، آرزوی بوسه را ازاعماق روح انسان بلند و میآورد، دیده‌ام همینطور مات ومبهوت باین دهان زیباکه‌در گرمی و حیات با نور آفتاب رقابت میکرد تماشا میکردم

او دست را از روی‌چشمها برداشت که‌علت قطع شدن‌صدای‌مرا در یابد بارآن چشمها پیدا شد، و بقدریك‌آسمان نورو روشنائی میان دوصف مژگانهای دراز تابیدن گرفت همه‌چیز محو شد دیگر نه از لبان هوس‌انگیز ، نه از آن تبسم‌اغواکننده ، نه از آن دهان پر از حیات‌وطراوت ، نه از آن گلوی عاج فامی که‌تا یك لحظه‌پیش ورآفت وآرزوی تپش من برآن میافزایدند ، و نه آن‌موزون بینی و چانه و بناگوشی که انسان را بیاد مجسمه سازان یونان ورومه و آن الهه هائی که رمز کمال وقدرت جمال زیبائی هستند میانداخت ـ اثری باقی نماند

یك جفت چشم باتمام آن‌افطار مجهوله‌ومشکوکی که‌درزوایای آن دیده میشد

چشمان او

این‌چشم نیست این نگاه‌است این شعر است، این‌موسیقی‌است،

این نشئهٔ شراب است ، این مستی جوانی است
چشمان او

همهٔ شما بچه بوده اید ودایه یا مادر هایتان برای شما داستانهائی که قلب کوچك شما را بطپش انداخته وروح معصوم وسادهٔ شمارا از نگرانی و دهشت لبریز کرده است گفته اند

گاهی یك قطعه موسیقی میشنوید که یکمرتبه میان چشم شما و این حقایق خشك خسته کنندهٔ زندگی پرده میکشد ، شما را بیك عالم دیگر ، بیك عالم کاملتر و با صفاتر از آنچه خداوند برای کرهٔ زمین خلق کرده است میبرد : یك آسمان دیگر ، زمین دیگر ، باغ دیگر ، عشق ـ بدون رنج حسد وشکنجهٔ ناکامی ، خوشی ولذت ـ بدون لزوم الم ، بشاشت خنده ـ بدون حماقت بی خیالی ، اندوه نجیب وزیبای روح حساس ـ بدون ظلمت وتیرگی حزن ، خلاصه بیك عالم تخیل لبریز از خوشی میبرد

البته همهٔ آن روحهائی که خیلی حساس وعمیق فکر میکنند از حافظ استمداد کرده اند و شعرهای حافظ بآنها ، بروح خسته ومأیوس آنها آرامش و تسلیت داده است ، یا با سطور نجیب دو سه شعر صوفیانهٔ حافظ ویا یك غزل عاشقانهٔ سعدی بشما مستی داده است

اگر در مقابل چشمان او برای انگشتان من توانائی قلم گرفتن باقی میماند و اگر در آنوقت مغز من کار میکرد ومیتوانست بردست و قلم فرمان دهد ، و اگر بما اجازه داده بودند که آنچه احساس میکنیم بنویسیم و اگر ، همانطوریکه صدا ها را نوت برمیدارند و دوباره

بازگو میکند ، ممکن بود نگاههای اورا ثبت کرده برای دیگران بازگو کنم ، آنوقت همه مثل من اعتراف میکردند که چشمان او بیش از یك دیوان شعر غنائی بما عشق میآموزد وتو میفهمیدی که چشمان او از هر افسانه ـ لذیذتر ، واز هر قطعه موسیقی حساسی طش انگیزتر است و بیش از شرابهای کهنهٔ شیراز واصفهان زانوراسست وآدم را از خود بیخود میکند

من نمیدانم چه مینویسم وتو از این پرت وپلاهای من چه میفهمی مبهم اولین مرتبه که چشمان اورادیدم مثل این بود که خواب میبینم ، افسانه میخوانم ، یك قطعهٔ حساس موسیقی میشنوم ، شعر حافظ تجسم پیدا کرده ، رودکی غزلهای سعدی را روی سیمهای چنگ مینوازد ـ هیچکدام از اینها نبود ، چشمهای او بود



نامهٔ یک زن

نامهٔ یك زن ....[1]

من وصل‌مارم آررو ـ اورا سوی عیر رو
نه من گنه دارم نه‌او ـ کاردل‌است‌این‌کارها

« همین قدر ارمن‌بپرسید که این نامه چگونه بدست من‌افتاده»
«است زیرا برای من مشکل است تمام‌طروف ومقتضیات آنرابرای »
« شما شرح دهم »

این حمله‌ای بود که فرید بدوستان خود میگفت

او تاره از سفر برگشته بود ومن وقتی وارد شدم پنج شش نفر ار رفقای مشترك که‌همه‌اهل دوق وقلم بودند آنجا نشسته ودرمطالعهٔ ارمعان سفرعرصه را براوتنگ کرده بودند ، فرید راه‌حلی که نطرش رسیده بود این بودکه یك نامه ـ نامهٔ یك رن محهولی را ـ رنی که نمیخواست اسم برد ـ برای آنها بخواند ولی شرطی برای‌اینکار قرار داده‌بودکه اروی‌نرسند چگونه این نامهٔ عجیب وخواندنی بدستش افتاده است

البته همه قبول کردند ولی فرید مثل‌اینکه‌احساس‌کرد همهٔ‌رفقا قانع نشده اند ، یا اینکه راضی‌نیستند بجای یك کراوات ابریسمی یاکیف نعلی ، یا چوب سیگار ، نامهٔ رنی برای آنها خوانده شود ، ار اینرو قبل ار اینکه برخیرد ونامه را بیاورد گفت

« هیچیك ار شما نمیتواند تصورکند یا حدس برند که نویسندهٔ

---

[1] ـ در رورنامهٔ ندای عدالت (آذر ۲۳) ارشماره ۱۲۰ـ۱۳۳

نامه کیست، در صورتیکه شاید همهٔ شما اورا بشناسید. زیرا از خانم هائی است که در اغلب محافل شیك و خوب تهران آمد وشد دارد و علاوه بر زیبائی، زن متعین ومتشخصی است

« خود من وقتی هنوز امضاء نامه را نخوانده بودم خیال میکردم نویسندهٔ نامه ـ یکی از این دخترهای لوس تازه شوهر کرده است که عالماً حوادث مصنوعی فیلم های آمریکائی را متن زندگانی فرض کرده متوقعند شوهرشان مثل عشاق فیلم با آنها رفتار کند و غیر از رفتن خیاطخانه وسلمانی یا مجلس رقص ومهمانی وظیفه‌ای در زندگانی برای خود فرض نمیکنند

« به نیمه های نامه رسیده بودم که دیگر طاقت نیاورده بخود گفتم اول خوب است ببینم نویسندهٔ آن کیست وقتی امضاء آن را خواندم از شدت حیرت وتعجب دوباره برگشته نامه را از سر گرفتم زیرا نویسندهٔ نامه از آن زنهائی است که بواسطهٔ تعقل وپختگی و متانت کمتر در سر زبان محافل خوشگذران تهران افتاده است ـ همان محافلی که دهانشان زیاد چاك وبستی ندارد وراجع به زن خوشگلی حرفی میزنند وحوادثی برای او درست نموده وکلیهٔ حرکات او را تعبیر میکنند ـ علاوه همه او را سعادتمند میدانند و بسعادت او رشك میبرند

« مگر یك زن برای اینکه از زندگانی خود راضی باشد چه میخواهد ـ خانهٔ خوب، اتومبیل، لباس وآرایش، شوهر [illegible] ندال و مؤدب، معاشرین خوش محضر، احترام در جامعه [illegible]

الان من نامهٔ آن زن خوشبخت وراضی از زندگانی را [illegible]

یکی از [illegible]

با نویسندهٔ نامه محروم میکنید اقلا بگوئید بدانیم این خانم زیباست یا نه؟»

فرید گفت « آری زیباست و یکی از زیبا ترین زنهای تهران است از آن زنهائی است که وقتی از خیابانها عبور میکند مردم بر میگردند و نگاهش میکنند خود من اولین دفعه ای که او را در کتابخانهٔ ابن سینا دیدم سرم گیج رفت آنوقت هنوز دختر بود و اندام موزون و مواج او در زیر چادر اطلس مشکی موزون‌تر و رعنا تر »

باز یکی از رفقا میان صحبت او دویده گفت ـ معلوم میشود خانم مال «عهد دقیانوس» است

فرید گفت « نه اگر در آن تاریخ یعنی بهار ۱۳۱٤ هجده ساله بوده است امروز بیست و هفت سال دارد ، اگر آنوقت نوزده سال داشت امسال بیست وهشت سال دارد گرچه عالب دوستان او که در مقابل وجاهت خیره کننده‌اش منحسف میشوند با یك مسرت شیطانی اورا سی‌و دو میگویند و اشاره میکنند که بهار آن زیبائی درخشان سه چهار سال دیگر بیشتر دوام ندارد ولی‌این تلقینات حسادت آمیز ستایش کنندگان اورا از راه در نمیکند

« مرحوم زمان خان‌میخواست برای او کتاب انتخاب کند وازمن استمداد کرد من درمقابل این صورت سفیدی که سیاهی چادر بیشتر بآن درخشندگی وجلوه میداد مات بودم شکل صورت ، یعنی‌این بیضی مستطیلی که اززیر زلفهای مشکی شروع وتا چانهٔ ظریف ختم میشد زیبا وبحد کمال زیبا بود ، بطوریکه راجع بهیچیك از خطوط سیمای او کوچکترین ملاحظه و ایرادی از مخیلهٔ انسان عبور

نمیکرد. تمام اجزاء صورت نیز بدرجهٔ کامل زیبا بود، مثل اینکه دست یك صنعتگر یونانی تمام این خطوط واجزاء صورت را از مرمر تراشیده است.

«آیا هیچ متوجه شده‌اید که این وجاهت های کامل، یعنی این زیبائیهائی که هیچگونه تخطی وانحرافی از موازین جمال در آنها نیست، غالباً مثل همان مجسمه های مرمر قدری سرد و قسی وعاری از «آیت» و ملاحت میشوند؟ ولی نمیدانم در این صورت زیبا چه بود که در عین زیبائی کامل، گرمی حیات، بلکه بالاتر گویم جذبهٔ عشق و گناه نیز در آن دیده میشد. آیا این دو لهیب و دو شور بدای که در گوشه های چشمان کشیده وسیاه او دیده میشد. یا انحناهای غیر عادی و بدیعی که درشکل بینی قشنگ داشت. یا ارتعاش حساسی که در لب های هوس انگیز او هنگام حرف زدن یا تبسم پیدا میشد. نمیدانم، هر چه بود وجاهت سرد مجسمهٔ مرمر نبود. اغوا و ضلال از آن میخاست. و هر بیننده [illegible] دست و پای خود را گم میکرد.

«من هم مانند طفل محجوبی که هنگام امتحان در مقابل سؤال و نظر جری معلم بی‌اعتنا، دست و پای خود را گم میکند در زیر نگاه های نافذ و مسلط آتشین او دست و پای خود را گم کرده [illegible] جواب میدادم، برای دختری که [illegible] لامارتین و [illegible] حرف زده

« وهنگامی توانستم بهتر مطلب خود را ادا کرده اورا در خواندن کتاب هدایت کنم که یك تبسم با شعف این جمال مسلط و قدیر را ملایم کرد . دیده‌اید گاهی بعد از رگبار شدیدی چگونه یك مرتبه خورشید ازمیان ابرهای تیره بنجات میاید واشعهٔ طلائی او بر هوای شفاف وقطرات باران وزمین وزمان بشاشت وانبساط وخنده میباشد؟ وقتی او تبسم کرد مثل این بود که تمام کتابخانه خندید ویك روشنی و آسایشی مرا آرام ومطمئن کرد »

فرید حرف خود را همین طور نیمه تمام رها کرد ورفت نامه‌را بیاورد همین چند کلمه حس کنجکاوی را در همه تحریك کرد ، وقتی برگشت وشروع کرد بخواندن نامه ، همه با حرص وولع گوش دادیم فرید نامه را چنین خواند ـ

۵ تیر ۲۳



لی‌لی جان

مرا ببخش ، خبر بدی برایت دارم مینو خودش راکشت و من الان از سر قبر او برمیگردم اینهمه جوانی و زیبائی و آنهمه هوش و آرزو بیکمرتبه خاموش شد !

بدتر از همه ، روز واقعه من تاآخرین دقیقه آنجا بودم و همه چیزرا دیدم از سوء اتفاق آنروز من میبایستی جائی را درشهر نزد او باشم نمیدانم چرا هنگام ظهر وقتی میخواستم آنجا بروم نزدیکی

های خانهٔ آنها یکنوع خفگی در خود احساس کردم. مثل اینکه یك پلاس سیاه و سنگینی روی من افتاده باشد، یکنوع گرفتگی، یکنوع احساس شوم و مجهولی قلبم را فشار میداد. شاید اگر یك ساعت زودتر رفته بودم این مصیبت روی نمیداد، وقتی من رسیدم هنوز گرمی حیات در تن او بود.

از آن روز تا حال یك دقیقه از یاد او فارغ نیستم. غالباً بمدت یك لحظه فراموش میکنم که او خود را کشته است ـ شاید برای اینست که هنوز بمرگ او عادت نکرده‌ام و نمیخواهم باور کنم ـ ولی بلافاصله اندام رعنا و کشیدهٔ او بخاطرم میآید که روی تختخواب دراز کشیده، آن مژگانهای سیاه و بلند بروی‌هم افتاده و آن دیدگانی که پراز نور زندگانی بود برای ابد تاریك شده است

دیشب تا صبح خوابم مشوش و پریشان بود. امروز هم تمامش برای انجام مراسم همهٔ او شهر بودم، خستگی دارد مرا از پای در میآورد. اما جرئت ندارم بروم بخوابم. تا چشم بهم میگذارم بار قیافهٔ رنگ پریدهٔ او که سردی و قساوت مرگ بر آن سایه افکنده و آن دهان خندان و بذله گوئی که بشکل مأیوس و خاموشی بسته شده بود برابر چشمم مصور میشود

الان قریب یك ساعت است که از شهر برگشته‌ام، همینطور بیحال و خسته در ایوان سمای افتاده، درهٔ زرکنده و تپه‌های اطراف رودخانه را نگاه میکنم و بناله همهمهٔ قطعی گوش میدهم که از آمد و شد وسایل رانویوسنائی که سیصد متر پائین‌تر روی جادهٔ

شمیران در حرکتند بر پاست .

صدای وسائط نقلیه‌اردورمثل عوعای امواج دریاست ارشیدن آن خیالات پراکنده ای ازمغرم میگذرد این اتومبیلها حاوی‌امواج آمال و آررو و حامل حیات و حرکت است صدها مردم حسته یا اشخاص متفنن وعیاش را ساعهای حرم وپرار گل‌میبرد شب‌مهتاب است ، مردم دور هم حمع میشوند ، سار میرسد ، میرقصند ، ماری میکنند ، عشق میوررند ، برای آینده نقشه ها میکشند ، آررو بآنها گرمی و حرکت ، و امید بآنها روشنی و تبسم میدهد ولی من الان ار سر مرار دحتر حوانی بر میگردم که ار فرط نا امیدی قلب حود را هدف تیر قرار داده وار تمام نعمات وحوشیهای زندگی حشم پوشیده است

حرا ما را بدنیا میآورند ، مقصود ار این آفرینش حیست ؛ آیا حیات میدهند که تلحی ناکامی را بما بچشانند ؟

این حیاتی که انسان ارآن بمرگ پناهنده میشود حه صرورتی داشت ؟ آیا اسم همین زندگانی نعمتاست وپدران ومادران ، برای ارزانی‌کردن آن بر ماممت میگذارند ؟ این‌نعمت است که ار گهواره تاگور بار آمال و آررو کمر ماراحم و سانه های مارا حرد کند ؟!

در این یك هفته‌ای که‌این حادثه‌شوم رح داده است مکرر این فکر ار حاطرم عبور کرده است که این حرکت مجنونانهٔ مینو یك سر مشق عاقلانه است و آیا بهتر نیست من هم حودرا آسوده کنم ؟

یقین دارم ار این لهجهٔ من تعجب میکنی ؟ برای اینکه عادت

نداری «از یك دوست آرام و معتدل و عاقلی که همیشه قضایای زندگانی را با فکر منطقی حل میکرده است» یأس و ناکامی یك زن هیستریك را مشاهده کنی ولابد در عقیده‌ای که نسبت بمن در نامهٔ اخیر خود اظهار کرده بودی راسخ تر خواهی شد و بیشتر سرزنش خواهی کرد که چرا برای رفتار نامطلوب یك شوهر، آدم دنیا را این قدر سیاه و تاریك ببیند

من از دریافت آخرین نامهٔ تو تاکنون نتوانسته ام جوابی نوشته ترا از اشتباه بیرون بیاورم

این خیالی بی انصافی است که تو خیال کنی من هنوز این مرد را ـ این مردی که با زن خود مثل ارباب با رعیت، یا مالك با مزدور رفتار میکند ـ دوست میدارم. آنوقت با لهجه‌ای که تحقیر و توهین از آن میریخت نوشتی که «زن وقتی از نظر شوهرش افتاد (تازه اگر یك زن خانه داری باشد) درخانهٔ آن مرد حکم یك خدمتگار خوب را دارد. وقتی رفتار شوهرها تغییر کرد علامت اینست که از شما سیر شده اند. و وقتی سیر شدند دیگر هر تلاش و تقلائی بیهوده است. باید عاقل بود و بیخود عمر را در خانهٔ آنها تلف نکرد. شما زنها چرا متوقعید شوهرها با شما بهتر از یك femme de menage رفتار کنند. در صورتیکه اگر نسبت بخدمتگار خانه با همان استبداد و تکبر و تفرعنی که بخرج شما میدهند رفتار کنند خانه بدون کنیز خواهد ماند.»

من قبل از همه‌چیز باید بتو بگویم که اشتباه میکنی. من او را

دوست نمیدارم ، سهل است ، از او بدم هم میآید زیرا اواولین کسی
است که بمن نشان داد درزندگانی محبت ومشقت موجود است او
نخستین کسی است که تلخی شکست را بمن چشانید و زهر خفت و
خواری را بقلبم پاشید و اوست که اولین سنگ را بمیان تالاب آرام و
شفاف ذهنم پرتاب کرده وآنرا مکدر ومضطرب ساخته است

اگر سایرین نداند تو بخوبی میدانی که چه موجباتی مرا بقبول
خواستگاری او کشانید زیرا وقتی از من خواستگاری کرد اولین کسیکه
این خبر را از من شنید تو بودی من میخواستم با مدد فکر تو قضیه
را سبك وسنگین کرده خوبیها و بدیهای آنرا باهم بسنجیم کاش
همان روز اول عقل بسرمان آمده بود وایطور با خلقی فکر نکرده
و با این سبکی تصمیم نگرفته بودیم

من هیچگونه تمایل خاصی باو نداشتم و رجحانی برایش قائل
نبودم ، ولی نمیدانم چرا آدم تاوقتی خانهٔ پدرش هست یك حرص وولعی
دارد که زودتر از آن قفس امن وامان پرواز کند همهٔ ما ایطور هستیم،
مثل اینکه آنجا بما آزار میدهند ؛ خیر، آنجا بما آزار نمیدهند ولی
آنجا یك چیز معلومی است روح تشنهٔ ما دنبال سرابهای آینده
میدود مثل اینکه دیدگان حریص و گرسنهٔ ما تمام آن چیز های
مجهول ومبهمی راکه روح خوان میخواهد ـ تمام آن چیزهائی که حتی
نمیتوانیم برای آنها اسمی بگذاریم ویا بمحرم ترین نزدیکان خود نشان
بدهیم ـ تمام آن چیزها را در افق رنگا رنگ آینده میبیند

با وجود این اگر یادت باشد من یك دوخواستگار دیگر را رد

کرده و ابداً باین نگاههای خانم حاتم که همیشه در چشمهایش یکنوع ملامتی (ملامت از اینکه اشخاص باین خوبی و مناسبی را قبول نمیکنم) خوانده میشد ، اهمیتی نداده بودم فقط بعدها مکرر در رد کردن یکی از آن خواستگارها تأسف خوردم و او بهمن شوهر جمیله بود

او اول خواستگارمن بود و بایك سماجت و اصراری هم خواستگاری میکرد پدرم موافق بود واورا مرد سربزیر و نجیب و شوهر حدی خوبی میدانست ولی برای دل شوخ و شنك من خیلی کم بود مطلقا بامیال باطنی من جواب نمیداد از ریختش ، از حالت خجت و پخمه گیش ، ازاین سماجت و تشبثاتش ، ازاین نگاههای تشنهٔ او که بولع یك گدای گرسنه ای بیشتر شباهت داشت. ازهیچکدام آنها خوشم نمیآمد برحسب اتفاق همان وقتها کتاب (همیشه شوهر L'eternel mari) داستایوسکی را خوانده بودم نمیدانم چرا بهمن در ذهن من با او مخلوط و بصورت مجسم و متحقق آن وجود خیالی میشد گاهی که در عالم خیال خودازاو فرض میکردم تمام سرگذشت مادام بوواری بیچاره از ذهنم میگذشت و بلا فاصله یك حالت اشمئزازی بمن دست میداد

بهمن پس از یکسال میدانم جمیله را ازکجا تور انداخته پیدا کرد و الان مونهٔ شوهر کامل بشمار میرود مثل یك عروسك کوك کرده ازخانه میرود اداره ، از اداره میآید بخانه غیر از جمیله موجودی را نمیشناسد ، اورا بحد عشق وستایش دوست میدارد ، غیر ازخانه

بهشتی فرض وغیراز مصاحبت زن خودلذتی تصور نمیکند

حمیلهٔ بیشعور ، از این «شوهر سمج» که «تمام دقایق عمرش بایفاء رول شوهری صرف میشود » خسته شده میگوید « از این همه علاقه و حسادت که هیچ کاری وفکری غیر از من نداشته باشد تنگ آمده‌ام» .

میدانم توهم با حمیله هم رأی هستی و شوهرهای خاله ونك را که دائماً درپای کته خمیر کرده و بیخ دل زن خود افتاده‌اند نمیپسندی ومیگوئی « این مردهای بی نور و پخمه برای زندگانی حاجی های بازار برازها ، یا خرازی فروشهای تیمچهٔ حاجب الدوله مناسب ترند»، اما فراموش کرده‌ای که این مردهای روشن ودرخشنده ، این مردهای پرهوش وجذاب هیچوقت مال آدم نمیمانند مثل پروانه دائماً مضطرب و غیر مستقرند اینها لبریز از هوس وآرزو میشوند ، دائم دنبال تازه و تازه تر میروند هیچ چیز آنها را قانع و سیر نمیکند بی ثبات ، پر توقع وتقاضا ، خودخواه وخود پسند ، مستبدوخود رأی هستند ، بخودشان مینالند ، هرغلطی را از طرف خود یك کارعادی وقابل اغماض واز طرف زن گناه کبیره میدانند زن را جزؤ متعلقات مرد فرض کرده، نه تنها استقلالی برای او قائل نیستند بلکه اصلا تصور نمیکنند همان روح و همان نحو احساسی که در مردها هست در زنها نیز وجود داشته باشد ،

اگر یادت باشد من وتو صفیه را با هم خیلی زیر ورو کردیم و بعد از آنیکه تمام اطراف آنرا سنجیدیم قرارشدمن خواستگاری اورا نکنم انسان که از کنه میل خود اطلاع ندارد وغالباً در تشخیص حقیقت

اشتهای خود در اشتباه میافتد ، بسا اوقات چیزهائی را میخواهد (یعنی خیال میکند میخواهد) که در واقع و نفس الامر نمیخواهد .

با اینکه ارباب[۱] آیندهٔ من ده سال از من بزرگتر بود ولی سرو وضع جذاب داشت ، خوش لباس وخوش اندام بود ، مقام و تمول او را نمیشد ندید ؛ قرائن واحوال نوید ترقیات آیندهٔ اورا میداد نگاه های خانم جانم و قیافهٔ حق بجانب پدر عزیزم که ظاهراً با کمال جوانمردی مرا آزاد و مختار گذاشته بودند ولی با اشاره بمزایای داماد احتمالی مرا بقبول اوتشویق میکردند رد کردن دوخواستگار سابق و خطر پیدا نشدن نصیب و قسمتی بهتر ازاین هم درکار بود همهٔ اینها باین منتهی شد که پس از دو سه ماه شك و تردید راضی بازدواج باوی بشوم

این مماطله ومسامحه ومعطلی دو سه ماهه ، گر چه این خطر را داشت که طرف مقابل منصرف بود ، ولی متضمن این فائده هم بود که برشدت تقاضا وطلب او افزود زیرا بعلاوه اولا این خاصیت را دارد که طرف مقابل انسان را یك موضوع سهل و پیش پا افتاده نداند هر قدر برای دست یافتن زنی بیشتر تلاش کند بیشتر قدر او را میداند

از طرف دیگر عدم موفقیت برای او شکست بود ، اورا بیشتر تحریك میکرد که درجلب رضایت من تلاش کند و برای همین مقصود

۱ ـ نویسندهٔ نامه بطور مستمر همه‌جا شوهر خود را [illegible]
[illegible]

دامنهٔ معاشرت را توسعه داده ، آمدوشد خود را زیادکرد ، فرصتی داشت که حرف بزند و خودرا نشان بدهد ؛ بانگاه و با خوش بیانی و با خنده و شوخی ، خود را مطبوع سازد و در دل من برای خود جائی بازکند .

الان که بگذشته نگاه میکنم میبینم هیچوقت نوع احساسات من نسبت باو از این حد که انعکاس عشق و علاقهٔ او بود تجاوز نکرده است . من باو عشق نداشتم ـ آنهم بااین شدت که بهرخواری ومذلت تن در دهم نه ، بر عکس ، در این قضیه قوه ایکه محرك و مدیر رفتار و عواطف من بوده است و نگذاشته است بفکر رهائی خود بیفتم همان عزت نفس صربت دیدهٔ من است وقتی خیال میکنم او جاهای دیگر میرود ، باکسان دیگر معاشرت میکند ، و آن کسان دیگروقتی مرا میبینند یك تبسم پر معنائی میکنند ، تبسم بحال زبون و بیچاره ایکه نتوانسته است حقوق خودرا حفظ کند ، معلوم میشود من بدرجه ای حقیر و نا توانم که نتوانسته ام شوهری را که مرا از روی عشق گرفته است نگاهدارم ـ این فکر ها مرا بر میانگیزد و عکس العمل غریبی در من تولید میکنند میخواهم بهر قیمتی هست او را دارا باشم و بر این لاابالیگری و بیاعتنائی و بالاخره بر این سیری و بی بیاری او فائق شوم و بسایرین نشاندهم که اینقدر ها هم سزاوار تحقیریا دلسوزی نبوده‌ام

مثل اینکه بحیثیت و شرف انسان بر میخورد که طعمهٔ انسان را ازدستش گرفته باشند برای شخص یکنوع وهن وسر شکستگی

است که دیگران نتوانند حق ویرا تصاحب ، یا برقلمرو ما حکومت کنند من خیال میکنم وجود اینگونه فکر ومیل در اعماق تاریك ضمیرم باعث این شده است که با همهٔ نا راحتی و رنجی که میبرم تا کنون بفکر طلاق نیفتم و در این ماتمکده بمانم

همین الان که این سطور را بتو مینویسم بی‌اختیار تمام آن تلخی و مرارتی را که بار اول درخانهٔ توچشیده بودم احساس کردم ویکباره منظرهٔ جشن گرم وجدان آن‌شب دردهنم مصور شد سالون ازرقص موج میزد وسفره خانه از دود سیگار و بخار الکل اشباع شده بود با وجودیکه ارکستر در گالری بود ، صدای آن تمام عمارت را متهیج و پر از حیات و حرکت کرده بود نشاط و مستی از در و دیوار میریخت ، بحدی که فائق متین و سنگین که معمولا نمیرقصید با کمال بشاشت بمن تکلیف کرد که یك تانگو باوی برقصم درضمن حرکت مواج رقص ، فائق ازتابلوی « دختردهاتی » (بودوار) توکه درحال رقص اسمش بمیان آورد وبکابی راجع بآن گفت که من باوجود اینکه همیشه آنرا دیده بوده شائق شدم که در مصاحبت وی و در روشنائی هوش و ذوق او باز این تابلو را تماشا کنم

در « بودوار » تو بسبما سکوت و آرامشی بود صدای موزیك وقتی باینجا میرسید ملایم وخفیف میشد از آن شور وهیجان ومستی که سالون و سفره خانه و بار و گالری نشاط و حرکت داده بود در اینجا جدان اثری نبود چهار نفر دور یك میز نشسته بریج باری میکردند و فریدهٔ من بمانند ملکه های افسانه بروی مخمل عنابی

و بالش های رنگا رنگ دیوان کوتاه و نرم تو عرق شده بود و او (ارباب من) روی یك صندلی نزدیك وی نشسته و با هم گرم صحبت بودند

بسیاری فریده را زیبا میدانند من که در او جمالی سراغ ندارم، غیر از چشمهای « تابه‌تا » مردها طبع سالم و مستقیمی ندارند، خیال میکنند معنی زیبائی را میفهمند، در صورتیکه همهٔ آنها مقهور عشوه و فریفتهٔ طنازی و دلربائی میشوند، وقتیکه نمیتوانند زیبائی زنیرا نشان دهند بتقلید فرنگیها و حتی بلهجهٔ انگلیسی میگویند « سیکس اپیل » دارد حتی روزی یکی از این مردهای بیشعور وقتی از چپ بودن چشم فریده صحبت بمیان بود با نهایت وجد و شور میگفت « همین تاب چشمش آدم را دیوانه میکند زیرا ملاحت خاصی باو داده است » بعقیدهٔ من فریده نه زیبائی دارد نه جاذبهٔ حسی، فقط نگاهی دارد که مردان را اغوا میکند، آنها را بطمع میاندازد و خیال میکنند میتوانند باو دست بیابند سرو زبان او و اینکه بسهولت وارد هر موضوعی شده و میتواند معلومات خود را بمصرف برساند خیلی باعث رواج و موفقیت او شده است.

من در میهمانیها کمتر مزاحم شوهرم میشدم برای اینکه مطمئن بودم او مرا دوست میدارد، مال من است علاوه بر این اعتماد کامل، میدانستم هرمردی در بزم وظایف اخلاقی دارد که باید انجام دهد باید با همه معاشرت کند، با همه مؤدب و نسبت بهمه مطبوع واقع شود و بعبارة اخری منحصرا مال زن خود نیست مکرر اتفاق افتاد

که او با ربی دیگر بیش از حد معمول گرم گرفته و رقصیده بود و من نا راحت نشده بودم اما گاهی آدم بدون دلیل چیز هائـی را احساس میکند بدون دلیل هم نیست ، دلیلهای خیلی زیادی دارد ولی همهٔ آنها بقدری ریز است که آدم نمیتواند آنها را ببیند، یا نمیتواند بدیگران نشان بدهد

گرم گرفتن ارباب با فریده از همان اول مرا مشوش کرد ، از همان نظر اول دلم فرو ریخت ، مثل اینکه صرفتی در آن وارد شده بود یکنوع قلق و نگرانی مرا نا راحت کرد از نگاه اندیشناك و منفعلی که طرف من انداخت ، درصورتیکه قبل از ورود ما از تمام خطوط سیمای او رضایت و خشنودی خوانده میشد و معلوم بود سعی میکند که مطبوع واقع شود ومتأسفانه هروقت نخواهد مطبوع واقع شود مثل یك قطعه موسیقی لذید و دلچسب میشود ، از چشمهای فریده که میدرخشید ودراعماق تاریك آن لهیب یك تب دماغی شعلهمیکشید، از رقص مکرر آنها ، از طرز حرف زدن و نگاه فریده ، از حرفهای مرموزی که هنگام رقص بگوش فریده میگفت وبلافاصله صورت زن جوان از یك تبسم رضایت و تصدیق روشن و باطراوت میشد ـ مثل اینکه یك دیوان شعر عالی برپیشانی او پاشیده اند ـ ازتمام اینهاقلب من تاریك ویك حالت ناراحتی ، مثل وقتیکه حس نشم آدم بدون اینکه بتواند آنرا معین کند سقوط حتمی را استنباط میکند برمن مستولی گشت

اگرسائقهٔ عشقی درمن نسبت بارباب پیدا شد ازاین سبب بود همیشه

اینطور نیست که حسادت مولود عشق باشد ، گاهی هم عشق مولود حسادت است همینکه گلدان ظریف و قشنگ انسان شکست ، یاتابلو خوش قلم پاره شد ، آنوقت آدم قدر آنرا میداند وقتی مرد ما فرار کرد ویا خطر ازدست رفتن اورا احساس کردیم دلبستگی وعلاقه مان باو افزونتر وشدید تر میشود

یاد آنروزها ! ـ آنروزهائی که هنوز قلبم باینگونه اضطراب و نگرانیها آشنا نشده بود از همان دقیقه مثل این بود که احساس میکردم آنروزها ـ آن روزهائی که زندگانی در نظر جاهل وغفلت زدهٔ انسان یکسره فتح و فیروزی است ـ خیلی دور و دور آنجائی که دیگر شاید بدان دسترسی نباشد پرت شده است ـ آن روزهائی که انسان با نظر رضایت ومباهات باطراف نگاه میکرد و شکایت و ناملایمات سایرین ، مثل کسی که از بالای بالکون بلند و راحتی ، جنجال و نزاعی را تماشا میکند گوش میداد ؟

آن شب دیگر من نتوانستم از صحبت های شیرین و گرم فائق چیزی بفهمم تمام نکاتی راکه راجع بدختر روستائی داد بهدر رفت، تا مدتی همینطور با من بود واز نقاشی وتئاتر صحبت کرد ، من کم کم دیدم حرفهای اورا نمیفهمم ـ کمی میفهمیدم اما درست درك نمیکردم . از قوت فکر ، وسعت اطلاع ، دقت نظر و حسن تعبیر نویسنده ای صحبت بود و بمن تأکید میکرد که آن کتاب را بخوانم کدام کتاب؟ من نهایت سعی را داشتم که بسم ارلبانم محو نشود و با تکان دادن سر و نگاه بفهمانم که باو گوش میدهم وقتی میخواست از من جدا

شود، برای اینکه متوجه نشود که من باو گوش نداده ام گفتم «خواهش میکنم اسم کتاب را دوباره تکرار بفرمائید» آنوقت فهمیدم که سخن از « فلسفهٔ هنر » « تن » درمیان بوده است

من آنشب نتوانستم شام بخورم دهانم تلخ وخشك بود ، مثل اینکه یك پنجهٔ فولادی پیچ گلوی مرا فشار میدهد نمیدانی مهربانی وملاطفت تو وشوهرت وتوجهی که بمن میکردید چقدر مرا ناراحت تر و معذب تر میکرد دلم میخواست تنها باشم ، دلم میخواست بتوانم گریه کنم بدتر از همه دراینگونه مواقع ابداً حالت رقت و گریه در من ایجاد نمیشود اگر میتوانستم گریه کنم شاید بهتر بود هرچه شوریدگی وتلخی در اشك هست روی قلبم ریخته بود غرور نفسم نمیگذاشت که کوچکترین اثری از خود ظاهر سازم خشم و کینه داشت مرا خفه میکرد

اگر بخاطر داشته باشی تو از حال من نگران شدی و با نهایت دلسوزی و تعقد اصرار داشتی که من چرا اینطورم ومن برای اینکه خودرا از شر استفسار مزاحم تو خلاص کنم گفتم « خاب دردسر و تهوع دارم » و تو یك شوخی نابجائی کردی که آنشب از هر ناسزائی برمن سنگین تر و نامطبوع تر بود

هر طوری بود آنشب را بدون اینکه چیزی بروی خود بیاورم و نگذارم او بفهمد که من چیزی احساس کردم گذراندم حتی هنگام برگشتن بخانه که بی اختیار زبان بتمجید فریده گشودم مثل کسی که از چیزی یا فکری یا کتابی اسیر است و میخواهد خودداری کند تر

فکر یا تأثر خود را بدیگران بگوید ـ و با کمال کم‌ظرفی از صفاتی که ابداً در فریده نبود ستایش میکرد و بواسطهٔ همینکه از اول ریز بود ، نمیتوانست حالت مرا بفهمد، یا حدس بزند که ممکن است در من سایهٔ تألم و کدورتی باشد ـ وقتی او زبان بتمجید فریده گشود از ترس اینکه مبادا از من چیزی بروز بکند و حمل بر ضعف و شکست من شود ابداً مخالفتی ظاهر ساخته ، تأیید کردم، و نهایت جهد را کردم که خودرا بشاش و طبیعی جلوه دهم زیرا آن شب خیال میکردم که این یك هوس موقتی است از کجا مادیگر باین زودی باهم مصادف بشویم و برفرض که بشویم از کجا این هوس موقتی باقی مانده باشد ؟ این برای اینستکه گاهی آدم نمیخواهد وقوع امر واقعشده‌ای را صاف و روشن ببیند و متوجه شود که وضعی تغییر کرده و حقی از او پایمال شده است

با آنکه من جوان بودم و تجربه‌ای هم نداشتم ، باغریزهٔ طبیعی خودم میدانستم که باید خیلی پاپی مرد ها شد و آنها را از معاشرت زنی نهی کرد ، یا با حسادت شدید خود عرصه را بر آنها تنك نمود، زیرا همهٔ اینها بضرر خود انسان تمام میشود زیاد حسادت ورزیدن آنها را از آدم گریزان میکند وزیاد پاپی آنها شدن آنهارا بیشتر باصل موضوع متوجه وسمج خواهد کرد ومصیبت آنوقتیست که آن زن دیگر بفهمد انسان نسبت باو حسادت ورزیده است ، آنوقت دیگر تمام حیلهٔ خودرا بکار میبرد که آن مردرا تصاحب کند ولو شده است برایگان ـ یعنی بدون هیچگونه عشق و لذتی ـ خود را بآن مرد تفویض میکند

تمام عقل وتدبیر من بیهوده بود از قضا چند روز بعد بار در میهمانی دیگر با فریده مواجه شدیم این دفعه جری‌تر و آشکاراتر بمؤانست ومصاحبت پرداختند من با طرز نگاه شوهرم آشنا بودم. وقتی چیزیرا میخواست و یا دوست میداشت تمام روح او در آئینهٔ چشمش منعکس میشد چشمان او میخندید، با قلب شخص ملاعبه داشت، نگاه او خیلی آشنا بود، مثل اینکه فرنها با روح آدم محرمیت ویگانگی داشته است تمام اینها - تمام این حساسیت و تغییرات - وقتیکه بافریده صحبت میکرد درچشم او خوانده میشد و نگاه تاریك فریده تا اعماق آن از نور رضایت وخشنودی سیراب بود

من هیچ تصور نمیکردم آدم ممکن است تا این اندازه رنج ببرد آیا از من سیر شده است، از او بیشتر خوشش میآید، این مقدمهٔ یك عشق است یا هوس موقت ،، آیا در نظر فریده حقدر حقیر و کوچك شده ام ودر اعماق فکرش چه برتری و تفوقی برای خودقائل شده است؟ من خیال میکردم دو دست حدقهٔ چشم مرا نگاه میکند نگاه تحقیر واستهزا یا لااقل نگاه ترحم وشفقت البته بآدم عاجز و شکست خورده ترحم وشفقت دارند من مثل کسیکه در مسابقه‌ای با نهایت غرور و خودستائی شرکت کرده و باکمال خفت شکست خورده است خجالت میکشیدم، میترسیدم سر خود را بلند کنم میترسیدم مواجه با نگاههای دلسوزی شوم یك چیز دیگر هم مرا ناراحت کرده بود فکر میکردم که من چه میتوانستم بکنم و نکردم که اینطور شد، یا برعکس چه خطائی از من سرزده است و چه نقصی

در من‌هست که درفریده نیست !

بی اختیار بیاد آن روزهائی افتادم که تازه بمن عشق‌میوررید و عشق او در من یکنوع عرور و اطمینانی پرورش میداد . حقدر ار زندگانی راضی‌بودم ، بحدیکه دیگر درمقابل سایر مردها وحوانها ابداً محجوب و دستپاچه نمیشدم ، اعتمادم بخویش ریاد شده بود ، با یکنوع عروروواطمینان بخود با مردم معاشرت میکردم مثل‌اینکه در من دیگر نقصی‌نیست ، تمام رفتار من با یکنوع آرامش و اعتماد بخود توأم بود آنشب معکوس تمام‌آنها را درخوداحساس‌میکردم، مثل‌اینکه تمام‌مجلس بمن نگاه‌میکند و من کارناشایسته‌ای کرده‌ام، لخت بمجلس آمده‌ام ، یا حوره گرفته‌ام ، حیال میکردم همه با نظر تحقیر یاطعنه وتمسخر بمن نگاه‌میکند ، دلم‌میخواست آنجانباشم، بهانه‌ای پیدا کنم و بیرون بروم

چقدر خوشحال‌شدم ! ــ یك‌خشنودی آمیخته به تعجب وحیرت بمن دست داد ــ وقتی دیدم مسعود با یك قیافهٔ باز و پر از مهربانی بمن نزدیك شد ، طوری با احترام و گرمی رفتار کرد که مثل‌این بود تمام حیالهای من واهی بوده‌است و در وی اثری از انعکاس آنچه در دیگران نسبت بخود تصور کرده بودم نیست

من هیچوقت این رفتار اورا فراموش نمیکنم ولواینکه بدون قصد و اراده بود ، ولی مرا از گرداب‌تاریك‌انفعال واحساس حقارت حود درآورد من مثل آدم وسواسی وترسوئی بودم که در تاریکی گیر کرده با وهم وخیال هزارگونه‌مخاطر ومجاهل برای‌خوددرست

میکند، و چون چراغ روشن میشود آناً تمام آن مخاطر و اشباح نابود میشوند یا مانند غریبی که در شهر بزرگی افتاده است که نه زبان آنهارا میداند و نه جائی را بلد است و نهمیداند چطور دوسه روزی را که باقامت در آنجا محکوم است بگذراند، اتفاقاً بیك همشهری خوش‌صحبت ورفیقی مصادف‌میشود که اورا راهنمائی‌میکند و بامصاحبت خود وحشت تنهائی وغربت اورا از بین میبرد

شاید همین‌تصادف، همین بموقع رسیدن، گره‌کار ومفتاح رمز بود، یعنی علت‌باطنی و غیرارادی حوادث بعدی من ومسعود گردید اینکه میگویم «غیرارادی» برای اینکه یك‌علت ارادی وقصد عمدی هم محرك‌عمل من شد هما نوقتیکه مسعود نزد من آمد مثل اینکه دگمه‌برقی‌راگردانده‌باشند و چراغی روشن‌شود، این‌فکر بخاطرمن آمدکه چرا من بیکار نشسته بیهوده رنج میبرم، چرا تاکنون این فکر بخاطرم نیامده‌بودکه باگرم‌گرفتن با مرد دیگری حس‌حسادت ارباب را تحریك کنم، هم بدی و کج دگی زشت بدانقداش آشناسود و هم خودرا عزیز کرده باشم

غاب‌اینکه از برخورد با مسعود این خیال بخاطرم‌آمد دوچیز بود یکی‌اینکه «ارباب» ازمسعود خیلی‌خوشش نمیآمد، مثل‌اینکه مسعودهمیشه یکنوع حسادت‌مردی را در او برمیانگیخت، یاآنکه برای او یکنوع تفوقی در محافل احساس میکرد دو سه مرتبه که صحبت او بمیان آمده بود با یك‌حال استهزار و تحقیری مذاکرات را قطع کرده و نشانداده بود که میل ندارد از او حرفی زده شود

یکمرتبه هم من علت را پرسیدم نتوانست جواب صحیحی بدهد، فقط گفت «من میل ندارم باتو زیاد گرم بگیرد برای اینکه در انظار خیلی خوشنما نیست» وهمین علت هم علت دومی بود که این فکر را بخاطرم آورد. زیرا مسعودمعروف برن دوستی بود و دراغلب محافل خوب و بزمهای تهران جا داشت بنابراین یك همچو شخصی را بمعاشقه یا تعقیب خود وادار کردن طبعاً بیشتر حس حسادت اورا بیدار میکند و انگهی منکه مقصودی غیر از تحریك حس حسادت نداشتم و نمیخواستم واقعاً برای خود رفیقی تهیه کنم تا بگردم کسی را پیدا کنم که اولا از او خوشم بیاید وثانیاً ازمیان اشخاصی باشد که در انظار مردم مرد سالم و مطمئنی بوده هیچ نوع بد گمانی را تحریك نکند

تمام این خیالات بطور اجمال و ابهام مثل برق از ذهنم عبور کرد بیشتر از حد معمول روی خوش بوی نشان دادم وصحبتی را باوی طرح کردم که خیال نکند قصدمن فقط جواب مراسم دانی واظهار ادب او بوده است موضوعی را هم که طرح کردم تعریف پرده‌ای از کارهای او بود که اخیراً درخانهٔ یکی ازدوستانم دیده بودم

جانیکه میدانی من ازنقاشی خوشم میآید ولی اینکه بتوانم کار خوب را از بد تمیز بدهم گزاف گوئی است زیرا اظهار عقیده در موضوعهای فنی، علاوه برذوق، مطالعه و اطلاعات فراوان لازم دارد اما من باکمال مهارت و گستاخی همان تابلوی اورا که درخانهٔ یکی از دوستانم دیده بودم موضوع قرارداده واردجزئیات شدم از رنگ آمیزی، ازمتن (فون)، ازحالت چشم وحیاتی که مخصوصاً در دهان

ولی موضوع بود سخن گفتم حرفهای من او را مست کرد من همیشه فکر میکردم که چرا سلاطین از اینهمه تمجید و ستایش اغراق آمیز شعرا و متملقین طبیعی نشده و آنرا بر تمسخر حمل نکرده‌اند قطعاً نزد خود خیال کرده‌اند که « شاید ما اینطوریکه شعرا و متملقین میگویند هستیم و خودمان خبر نداریم » یا اینکه بخود میگویند « ممکن است ما در نظر آنها اینطور جلوه کرده باشیم ، پس چرا آنها را از این اشتباهی که مبلغ عظمت و جلال ماست منصرف کنیم؟ » منهم وقتی وارد این جزئیات میشدم بخود میگفتم « بفرض هم آنطوریکه میگویم نباشد ، چون مربوط بامور صنعتی است وهنرهای زیبا از امور ذوقی است ، مسعود خیال میکند یا این مزایا در تابلوی او هست یا اگر هم نیست در چشم من اینطور جلوه کرده است و درك امور فنی بیشتر نسبی و تعقلی (سوبژکتیف) است » درهرصورت او ستایشگری پیدا کرده است وهمین نکته اورا نزد من میخکوب کرد

البته تحریك شوق و رغبت مردان جزو فطرت وغریزهٔ هر زنی است مگر یادت رفته است خود ما از همان وقتی که بمدرسه میرفتیم وهنوز بحد رشد و بلوغ نرسیده بودیم عمار وقتن بودیم ، معصومانه گناه دراطراف خود پخش میکردیم ، سر بسر جوانها میگذاشتیم ، با نگاه وتبسم واظهار دوستی آنهارا بتکاپو میانداختیم ، واینرا یك بازی وسرگرمی برای خود میدانستیم ، وانگهی مرد را بعشق‌ورزی کشانیدن کار مشکلی نیست ، همینقدر کافی است که زن خودرا کمی سهل وآسان نشان بدهد ، بدون اینکه دلیل متقنی از این سهولت در

دست مرد باقی بماند ، یعنی طوری کند که او حدس بزند که طرف مقابل یك زن سهل‌الوصولی‌است، ولی نه برای همه ، فقط برای‌او ، زیرا اورا میان هزارها مرد تشخیص‌داده و پسندیده است

اما لی‌لی‌جان ، باور کن که من آنوقت نه دماغ این کار را داشتم و نه فرصت اینگونه محاسبه ها را من میخواستم زهر حسادت را بجان ارباب‌خود بریزم واتفاقا تا یك‌درجهٔ زیادی‌هم موفق شده‌بودم، زیرا درتمام این‌مدتی که دو بدو با مسعود گرم صحبت بودیم متوجه شدم که حس‌شوهری درارباب بیدارشده است و چندمرتبه بطرف‌ما نگاههائی که خالی ازقلق ونگرانی نبود انداخت

آیا این غیرت‌مردی‌بود یا علاقهٔ عشقی بزن ؟ نمیدانم ولی محققاً رگ‌برگ‌شده‌بود علاوه، رفتارمن درمسعودهم اثرخودرا طوردیگر بخشیده بود سردی تأدب به گرمی توجه مبدل شده بود-و احترام بیك‌نوع اظهار علاقه مسعود بمن پیشنهاد میکرد که تصویری‌ازمن بکشد و تأکید مینمود که این پیشنهاد را قبول کنم زیرا وقتی مدل صنعتگر کسی باشدکه طرف علاقه و احترام او باشد طبعاً کارحسابی خوب خواهد شد من برای اینکه اورا گرم‌کرده باشم قبول نمودم ولی بعذرگرفتاری وکسب اجازه از « آقا » تنظیم اوقات را موکول بعد کردم

نمیدانم واقعاً قوهٔ خود داری و تسلط بر میل و شهوات در ما بیشتراز مردهاست ، یاآنها چون‌خودرا صاحب اختیار ومالك الرقاب میدانند دیگر اهمیتی‌باین نمیدهند که مکنونات‌خودرا کتمان‌کنند؟

آنها احساسات خود را مخفی نمیکنند و اگر چیزی نسندیده اند میگویند فرط غرور آنها را مجاز میکند که بی محابا و بدون رودر بایستی از زن خود بار خواست کنند برای اینکه خود را مالك وذیحق میدانند اگر زن آنها با مردی بیش از حد معمول گرم گرفت آنرا تعدی صریحی بحق خود وحتی بحیثیت خود میدانند ارباب هم طاقت نداشت که بروی خود نیاورده اظهار عدم رضایت خود را از مصاحبت من با مسعود بفردا بیندازد همان شب بازخواست شروع شد، من هم بدون اینکه بروی خود بیاورم با یك لهجهٔ ساده گفتم «من قرار کشیدن تصویر خود را با مسعود میگذاشتم»

این حرف مثل آتشی که باروت بزنند، فریادش را بلند کرد شرحی از سوء شهرت او گفت و یادآوری کرد که مکرر مرا از ارتباط گرفتن با او تحذیر کرده است منهم گذاشتم خوب حرفهای خود را بزند، وچون مرا ساکت دید خیال کرد من از روی حساب و نادانی کاری کرده وفعلا پشیمان شده ام بنا بر این لهجه اش از حالت تغیر و شدت لحن نصیحت واندرز را بخود گرفت وخیلی ملایم و کمی گرم وصمیمانه شد وقتی خوب نصایح مالکانه را نمود و گمان کرد که من کاملا حل شده ام و باید حالا باو جواب داده ، اظهار اطاعت وانقیاد از میل واراده او بکنم وحتی سپاس بگذارم ، با یك لحن معصومانه ای پرسیدم « راستی دیشب اینهمه مدت با فریده چه میگفتی »

از این سؤال که ابدا مربوط بموضوع مذاکره نبود حسب شکال خورده بعد پکر شد و میدانست چه جواب بدهد ، ولی کم کم بار نگاه

های من شائبهٔ تمسخر یا اعتراض را استنباط کرد . ابتدا سرخود را بزیر انداخته پس ازمدتی سکوت گفت« بنظرم حالا علت این‌عمل ترا میفهمم آیا ایطوراست ؟ »

گفتم ـ خوب فهمیده‌ای

گفت ـ اماتو یك اشتباه میکنی

گفتم ـ و آن کدام است

گفت ـ آن ایست که من مردم وتو زنی

گفتم ـ من از این حیث تفاوتی میان زن‌ومرد قائل نیستم همان حقی‌را که‌شما برای خودقائل‌هستید من‌هم برای‌خودقائل‌هستم،همان توقعی که تو از من داری منهم ازتودارم

گفت ـ منکه کاری نکرده‌ام

گفتم ـ منهم کاری نکرده‌ام

گفت ـ اما رفتار تواگر ادامه پیدامیکرد حیثیت و شرافت مرا لکه دار میکرد

گفتم ـ رفتار تونیز همان اثر را دارد

این اولین مرتبه‌ای بودکه میان ما مشاجره ای صورت میگرفت وخیلی بدرازاکشید ، بحدیکه‌من لازم نمیدانم تراباتکرار آنها خسته کنم خلاصه همان روح مستبد وطاعی مرد، مردجنگلی، شکارچی های صدهزار سال قبل از گریبان او سردر آورد وهیچگونه منطقی را قبول نمیکرد بدلیل اینکه بما نان میدهند ولباس میدهند خود را صاحب و مالك ، وما را جزؤ متعلقات ومستملکات خود میدانستند

بنا بر این هیچگونه تساوی در توقعات و اعمال برای ما قائل نیستند،
چیزهائی که برای ما ممنوع است بر آنها مباح میباشد

بعدها چندین مرتبه دیگر این مطلب میان ما موضوع مشاجره قرار گرفت ومعلوم گردید فقط برای مجاب کردن من نیست، عقیده‌اش اینست که «زن جنس دیگری است و هرقدر خود را مستقل وقائم بذات فرض کند جزؤ متمم وجود مرد است و نباید در تمام حقوق با او دعوی برابری بکند تمام زحمت زندگانی و مسؤلیت تمام امور اقتصادی را مرد متحمل است. وحتی تمام هوسهای تحملی زن را مرد تأمین میکند، پس در صحنهٔ زندگانی حق دارد از زن توقع هرگونه اطاعت یا اقلا تبعیت را داشته باشد اگر زن بهمان تناسب مرد مسؤل امور زندگانی بود حق داشت بمرد بگوید «یکی تو یکی من»

ولی وقتی همه چیز خود را از مرد میخواهد، همه گونه حمایت و محافظت و انجام کلیهٔ ضروریات و تفننات او را مرد باید تأمین کند، پس جزؤ متعلقات مرد است ولو اینکه اسم او را شریك زندگانی بگذارند، مثل دو شریکی هستند که یکی هشتاد درصد از سهام را دارد و دیگری بیست درصد»

اینگونه افکار از طرف مردها غیر قابل عفو و غیر قابل تحمل است هرزنی را - زنی که غیرت و شخصیت داشته باشد - بطغیان و سرکشی میکشاند ما جاریه و برده نیستیم اگر آنها متحمل [illegible] قسمت از زحمات زندگانی هستند ماهم در عرصهٔ حیات [illegible] فراوان داریم

یك دفعه که این مشاجره میان ما شکل حاد و تندی در آمد بی‌پروا نشانداد که زن درنظر وی ماننديك مستخدم‌یاکدبانوئی بیش نیست ابداًدر دیدهٔ این مردان شرم نیست همن‌مردی که‌پنج‌شش سال‌قبل مثل‌سگی پوزه‌بکفش من‌میمالیدومرا مانندخداو بندی‌ستایش میکرد و تمام سعادت وخوشی های دنیا را بایك تبسم، با یك فشار انگشتان من‌برابر میدانست امروزمرا درزندگانی خود باخدمتکاری برابر میداند .

هر دفعه این مشاجره میان ما اتفاق میافتاد فاصله میان من و اوزیاد ترمیشد ، مانند آن بودکه یك پردهٔ ضخیم دیگر میان من و او میافتاد

بعضی اوقات تقلای بیجائی برای تعبیر و تفسیر عقاید توهین آمیز خود میکرد مثلا میگفت « من تصدیق میکنم که زن شریك زندگانی مرد ویك وجود مستقل وهمردیف او است ولی نقش آنها درزندگانی‌متفاوت است آیامیشود‌درن مساوات طلبی بمردی‌ـ هرقدر هم مرد Feministe و طرفدار حقوق زن باشد ـ بگوید «چون هردو بشر هستیم یك سال‌من بچه میزایم یك‌سال‌تو ؟ » چرا نمیتواندهمچو حرفی بزند ؟ برای اینکه طبیعت مرد را برای انجام این عمل مجهز نکرده‌است ، بهمین دلیل هم نمیتوانیم درسایر شؤن زندگانی آنها را برابر بدانیم معنی اینکه‌برابر نمدانیم ، این نیست که زن پست‌تر یا ازحثیت مقام یاحقوق پائین تراست، نه ــ بلکه مقصود اینست که او طوردیگراست وماطور دیگر »

اینها فایده نداشت، معلوم بود همان خوی استبداد و خود خواهی که ازقدیم درمردان وحشی شرق متمکن بوده است موجود و تربیت و تمدن جدید وحتی عشق و علاقه هم نتوانسته است آنرا از وجود آنها بزداید برای اینکه من وقتی باو جواب میدادم « تمام اینها مجوز این نیست که تو بافریده مقابل صدحلقه چشم مغازله و معاشقه شروع کنی ومن ازگرم گرفتن بامسعود ممنوع باشم » ازجا درمیرفت و باشدهمان مهملاتیکه تمام مردها در اینموقع میسرایند میگفت از حق انحصاری، حق تصاحب و مالکیت، حق آقائی و بزرگواری و بالاخره ازاینکه طبیعت ما را برای کشمکش زندگانی نیافریده وفقط برای بقای نسل آفریده است و بواسطهٔ وظیفهٔ مادری طفیلی وجود مردها و جزؤ متعلقات آنها هستیم، پس باید وجودی تبعی و عرضی داشته باشیم سخن میراند و هنگامیکه عاجز میشد میگفت « تقصیر من نیست در جامعه اینطور معمول شده است که انحراف مرد هتك شرف زن نیست ولی سقوط زن موجب هتك حیثیت مرد است »

آه خدایا! هروقت این مشاجره بمیان میآمد این فکر مجنون، فکر انتقام گرفتن ازاین جنس مغرور، فکر بخاك مالیدن دماغ آنها وداغ کردن پیشانی این آقاهای کرهٔ زمین درمن بیشتر قوت میگرفت ومتأسفانه دم دستم یك طبیعت سمج و جسوری مثل مسعود وجود داشت که ازآن شب بعد بامن روابط نزدیکتر و نزدیکتر پیدا کرده بود برحسب اتفاق هم درجشن مهمانی باهم مواجه شدیم که بعدها

فهمیدم تصادف صرف نبوده‌است ومسعودموجبات آنرا فراهم کرده‌بود
الحاح او دراینکه تصویر مرا بکشد زیاد تر شده بود نمیدانم چه
کرده بود که ارباب هم آن حالت استیحاش و احتیاب را سست باو
نداشت ، بطوریکه کم کم پای او بخانهٔ ما که سابقاً کم آمد و شد
میکرد بازشده بود علاوه براین ، تلفونهائیکه اول امرهرچندروز
یکمرتبه میشدهرروزه شده بود

اما اینکه خودرا بدو تسلیم کنم ، هرگز . هرگز این فکر
بمخیلهٔ من نیامده بود ، شاید ظاهر طبیعت من اینطورنشان ندهد و
خیال کنند چون خیلی آزاد فکر ومستقل‌الاراده ومتجدد هستم در
ارتکاب این گناه چندان هراس و امتناعی نداشته باشم ولی‌حقیقت
قضیه اینطور نیست من قطع نظر از هرچیز ، قطع نظر از تمام
مقررات شرعی وعرفی، طبعاً برای اینکار ساخته نشده‌ام ، من ازریا و
ظاهر سازی کراهت دارم ، من همیشه بدم میآمد از اینکه وسیلهٔ
اطفاء نائرهٔ میل‌ورغبت مردها واقع شوم بعدازاین بحران روحیکه
میان من وشوهرم اتفاق افتاد ، این حالت درمن شدیدتر شد ، یعنی
بدم میآمدکه وسیلهٔ التذاذ ورضایت یکی از افراد این جنس‌شریف
که خود را آقای‌کره وصاحب ومالك تمام زنها میدانند قراربگیرم
بدون رو دربایستی نمیخواستم همان حرفهائی راکه مردم عقب سر
این و آن میزنند عقب سر منهم بزنند و برای رضایت خاطرمردی،
همین مرد هائیکه یك نمونهٔ کامل آن شوهر خودم میباشد ، مورد
تحقیر و اهانت جامعه قرار گیرم

تمام اینها ومنطق‌های قوی تر وروشنتر ازاین ممکن است در

مقابل تمایل غریزی و سرکشی میل حظی از بین بردو شخص برخلاف عقل و منطق خود بکارهائی دست بزنند اما ازقضا من نسبت بمسعود یك همچو تمایلی نداشتم من از مسعود خوشم میآمد برای اینکه هنرمند بود ، ظریف ، خوش‌معاشرت ، باذوق وتربیت شده و بهمین دلیل در محافل مورد توجه بود خیلی زنها او را میپسندیدند ولی برای من جاذبهٔ جنسی نداشت شاید عین این احساس یا بهتر بگویم این عدم احساس که درمن بود دراوهم بود ، زیرا پیش ازاینکه این عمل اغوا را شروع کنم ازاو حرفی، رفتاری ، یا کنایه‌ای که بوی تمایل حسی از آن بیاید سرنزده بود همیشه رفتار او ومعاشرت او بامن ازحدود احترام وادب تجاوز نمیکرد

آیاخود این ــ خود اینکه یك مرد نظربازی انسان را فراموش کند ــ بطور غیرارادی وبدون آنکه در آن فکر کنم ، باعث این شده است که(بعدازآن شب اولی که برای تحریك حس حسادت شوهرم بامسعود گرم گرفتم) باو میدان دهم وشرارهٔ میل اوراکه بعدهاشعلهٔ سوزندهٔ عشقی شد دامن بزنم

آنوقت من باین صراحت نبودم و باین صراحت نمیتوانستم حتی بخودم نیز اعتراف کنم ولی الان که بگذشته نگاه میکنم و با کنجکاوی نگاه میکنم و میتوانم خود را تحلیل وتجزیه کنم میفهمم که یك مرد زن دوستی که درتحت تأثیر سحار زنان زیبا قرارمیگیرد ـ اگر زنی بی اعتنا باشد ــ یعنی مشاهدهٔ زنی آرزوئی درقلب او تحریك نکند معنایش اینستکه این زن بی‌حد بداست و در تحریك روح حساس مرد اثری

ندارد. واین برای یك زن، هرقدر هم نجیب ودرست باشد وهیچگونه فکر کجی نخواهد اورا ازراه راست منحرف کند ، کمی موهن است واورا رگ برگ میکند

لی‌لی جان ، من میدانم با فکر روشن و محاسنی که داری مثل یك قاضی تیزبین و بی‌اغماض وعبوسی میخواهی از من مؤاخذه کنی که چرا گذاشتم کار بجاهای دیگر بکشد تو این مقدمات راتصدیق میکنی ومرا بعنوان یك بازیگر خوب میستائی ولی خواهی گفت که من بازیگری هستم که خود در تحت تأثیر بازی خودقرار گرفتم و اگر نقش خودرا تا آخر بهمین خونسردی ومحاسبه بازی کرده بودم الان موجبی برای شکایت نداشتم

اگر مسعود را همینطور تشنه نگاه داشته بودم

من تا بعضی جزئیات را برای‌تو نگویم نمیتوانی بفهمی که چرا اینطور شد ومن چرا اینقدر ناراحت و معذبم



صدای فرید درمیان انتظار ملتهب رفقا خاموش شد و بدون اینکه اوراق نامه‌را از دست بگذارد مشغول آتش زدن سیگاری گردید و برای اینکه هم فرصت داشته باشد که چند پك محکم بسیگار بزند و هم احساس نارضایتی رفقا را تسکین دهد با کمال تأنی و آرامی گفت « معلوم میشود خانم دیگر ، یا فرصت پیدا نکرده است ، و یا حوصله ودماغ اینکه نامه را همان شب تمام کند از اینرو بقیهٔ آنرا فردا نگاشته است واینك با اجازهٔ آقایان دوباره میخوانم » ـ

۶ تیر

شبهٔ ازباده ندیدیم و طرب از مستی
حالت محبت زده‌ای بود کل شاعرما

لی‌لی جان ، همان وقتی کـه میخواستم شرح قصیه را برای تو بنویسم اتفاق غریبی رخ داد آنطرف رودخانه ، ازروی جاده‌ای که بطـرف الهیه میرود آواز دلکشی بلندشد ، رهگذری این بیت را میخواند ولی با یك حنجرهٔ صاف وطنین‌اندازی مانند ظرف بلور صدای گرم وعاشقانهٔ اوبطورعجیبی‌دراین‌دره پیچید یکمرتبه مثل‌اینکه دریچه‌ای برویم گشوده‌شد که از آن دریچه‌یك فضای دیگر ودنیای دیگری مقابل دیدگانم منبسط گردید ، فضای لاجوردی بی پایان و دنیای معطر بی شائبهٔ‌تاریکی ، اما فقط برای یك لمحه ! بلافاصله‌این دریچه بسته‌شد واین‌دنیای مانند احلام‌ناپدید گردید این‌آواز‌بقدر یك‌لمحه پانزده سال مرا عقب انداخت یکی ازسحرهای ماه رمضان بود ، ازشب نشینی برمیگشتیم ، وقتی ازمیدان بهارستان میگذشتیم آهنگ مهموم‌مناجات‌کننده‌ای ازبالای مسجدسپهسالار درفضای آرام‌و شفاف شب می پیچید صدای مهیج خواننده آنشب یکمرتبه مرا ـ ولی بقدر یك لمحه ـ درآن‌شب رمضان انداخت بی‌اختیار قلم از دستم افتاد ، یك حال سستی و رخوت لذیذی ـ مثل خسته‌ای که با کمال لذت در سایهٔ آسایش بخش خواب فرو میرود ـ برمن‌مستولی‌شد
مگر در دوران طفولیت و اول جوانی چه بوده است که بعدها انسان‌اینطور مسحورو دیوانهٔ آن عهد میشود ، این‌حسرت‌گذشته و

بقول فرانسویهااین «نوستالژی» برای چیست؟ در آن سن وسال انسان سعادتی ندارد وچیزی نمیفهمد. ولی چرا بجای تمام سعادت‌ها و خوشیها، وهم وغفلت واشتباه دارد، قوهٔ تصورو توهم اینقدر زندگانی راربنگارنگ وآینده رانقاشی میکند که بعدهاوقتی انسان وارد زندگی و ناخوشیها وسعادتهای واقعی برابر شد، همهٔ آنهارا دربرابر اوهام و تخیلات ورؤیاهای خودحقیر و بیرنگ میبیند. این عطف به گذشته و دیوانه شدن برای سالهای اول جوانی فقط برای اینست که در یك لمحه و در یك طرفةالعین انسان در همان حال روحی واقع میشود که پانزده سال پیش واقع شده بود. ماهتاب بمیدان بهارستان یك روشنائی رؤیا مانندی داده بود، خیابانها خلوت بودو گاهگاه درشکه‌ای عبور میکرد. صدای حداب مناجات کننده بایك تحریر مهمومی در این فضای خلوت میپیچید. قوهٔ تصورمن پشت هر پنجرهٔ روشنی، بزم پریان و پشت دیوار هر خانه‌ای، عشق و امید وسعادت نقاشی میکرد. دیشب که این آواز را شنیدم یکمرتبه در همان دوره و همانجا و بلکه در همان حالت افتادم وقلم از دستم افتاد و بی‌احتیار بطرف ایوان دویدم. مثل اینکه دنبال گمشدهٔ عزیزی میروم. دلم میخواست برگردم، بعقب برگردم، بهرقیمتی شده است، بقدر نیم ساعت، همان دختر سیزده سالهٔ بیخیال و پرار توهم شوم! خواننده خاموش شده و نوری که مثل برق اندرون ظلمت زده‌ام را روشن کرده بود نیز خاموش گردید. اما ماه بی‌مضایقه بر درهٔ زرگنده و باغهای تاریك آنطرف میتابیدو سکوت وخواب برصحره‌های خاموش رودخانه

میپاشید مدتها مبهوت وحیرت‌زده ایستاده نگاه کردم : بدرهٔزر کنده که مثل خط فحرمیان باعهای تیره دراز کشیده بود نگاه میکردم باین‌ستارگانی که بر میلیونها مثل‌من تابیده و|میتابد خیره شده بودم وفکرمیکردم که حزن‌وسرورما ، افکاروآرزوهاوحتی‌حودما برای آنها حقیرودررديف معدومات هستیم(همانطوریکه فکروغم واندوه کرم یاپشه‌ای که دوماه بیشترعمرندارد درنطرانسان هیچ‌است) باین تك‌تك‌چراعهائی که‌درمیان باعهای تیره‌میدرخشد و آدم‌ابلهانه خیال میکند درپرتو آنها سور وحدت برپاست ، درصورتیکه ممکن‌است حرسوزندگی‌دردوتاریکی یأس چیزی‌نباشد، نگاه‌میکردم همینطور نگاه میکردم‌وسکوت‌شب گوش‌میدادم و بمناسبت همین گفتگوئی که باتوداشتم یکی‌ازشبهای تابستان پارسال باتمام حزئیات وحوادث آن مثل‌پردهٔ سینما از مقابل‌چشمانم گذشت نطیر همین‌شب‌ماهتاب بود ، کنارهمین‌رودخانه قدم میزدیم ،آنشب هنوز میبورنده بود، آنشب من اولین قدم را بطرف پرتگاه ، بطرف گناه برداشتم واولین وعده‌گاه را قرارگذاشتیم

حرا ؟ حرا ؟ راستی‌چرا ؟

آیا خستگی و ملال بود ـ ملالی که زندگانی را در نطرم مثل بیابان لم یزرعی‌خالی ووحشت زده کرده بود ؟ یأس ودلتنگی‌از کسی که او را مایهٔ تسلی و خوشی خود فرض‌میکردم و بالاخره فرار از محیط موجود بود ؟یا خیر ؟ فرطعشق‌او-این عشق‌سوزنده‌وسرکشی که آدم فقطدر رومانها میخواند ، عشقی که‌آدم رابهرنوع‌دیوانگی

میکشاند ـ قدرت وقوت‌عشق‌اومرا باین‌ورطه‌انداخت؟

من گویا هنوز فرصتی پیدا نکرده ام‌که بتوبگویم نوع‌این‌عشق چه بود . من گاهی‌در چشم‌های‌اوشعلهٔ جنون میدیدم البته دراوایل خیلی ملایم بود، شاید میشد نام‌آنرا شوخی گذاشت ولی‌رفته رفته شدت‌کرد . من‌هرگز تصور نمیکردم یك مرد نظر بازخوشگذرانی مانند مسعود بتواند باین شدت دوست بدارد پس از یکسال هنوز وقتی نزد او میروم ، مثل یك جوان هفده هجده ساله ای که باولین میعادگاه عشق میرود ، تمام اندام او پر از ارتعاش واضطراب است . اگر نیم ساعت دیرترازموعدبرسم . آح اچه‌قیافه‌ای ! رنك ـ پریده ، چشمها بدوران‌افتاده ، پره‌های بینی میلرزد ، با یك هیجان خاموش‌و متشنجی مرا روی قلب خود فشار میدهد و سرش را میان گردن و موهای من فرو برده ابداً حـرف نمیزند ، فقط نفس میکشد ، نفس ملتهب وسریع اوسینه و گردن مراآتش میزند ، چرا ، یك‌چیز دیگر از آثار حیات در اوهست ، وآن دل بدبخت اوست که‌چنان‌میزند ، چنان میزند که‌آدم خیال‌میکند الان سینهٔ اومیترکد ؟ خدایا! دراین حال‌یك احساس‌عجیبی‌مرا فرا میگیرد ، نمیتوانم برای‌تو تشریح‌کنم یك چیزیست مخلوط از رحم وشفقت ، از غرور و مباهات ، یکنوع مستی واقعاًچطور میشود یك‌آدمی اینقدردوست‌بدارد ! من گاهی نزدخودم‌خجل میشوم ، بعضی اوقات توی آینه نگاه‌میکنم ، بخطوط سیمای خود ، باجزاء صورت خود ، بتبسم و نگاه ودندان خودخیره میشوم ، مثل اینکه میخواهم معمائی را حل‌کنم و سر این شیفتگی

ومفتون بودن را پیدا کنم . در هرصورت اینهمه شیفتگی یك چیز عادی و پیش پا افتاده‌ای نبود و نمیشد از آن صرفنظر کرد ـ آیا همین فکر علت لغزش من نشد ؟

من سابقاً اینطورخیال میکردم ولی الان مشکوکم ، زیرا آنوقتی که مسعود در اوج تمنا وتقاضای خود بودمن تفویض نشدم ، آنشبی که من دیگر دست از مقاومت کشیدم وقرار ملاقات باوی دادم قریب دوسه ماه بود که درطلب وتمنای اوفتوری روی داده بود سال قبل مثل یك همچو شب مهتابی چند نفر از دوستان که میخواستند شبی را با ماهتاب وموسیقی خوش باشند درخانهٔ ما جمع بودند مسعود هم یکی از آنها بود

مدتها بود ازاوخبری نداشتم ، آخرین دفعه‌ای که اورادیده بودم قیافهٔ خسته و رنج کشیده‌ای داشت ، وقتی از هم جدا شدیم نگاهی بمن انداخت که من نمیتوانم آنرا وصف کنم ـ غریقی که بازوانش خسته و اینك در زیرلجه های دیوانه مخفی میشود بکسی که میتواند اورا نجات بدهد و نمیدهد چه نگاهی میکند ؟ قلبم در هم فشرده شد و مدتها ناراحت بودم وازخودم بدم آمده بود که باعث بدبختی دیگری شده ام اما آنشب، خیلی تعجب کردم که درسیمای اوخیلی آثاررنج مشاهده نکردم ، هنوز سایهٔ اندوهی بر این پیشانی روشن دیده میشد خیلی با وقار ونجابت توأم بود، بطوریکه باو جذبهٔ تازه ای داده بود تا میتو ، همین میتوی بدبختی که امروزچشمان قشنگش از خاك گور پرشده است خیلی گرم گرفت ، یعنی اگر راست بگویم

میبو باو خیلی وررفت ـ هردوی این موضوع ، هم اینکه بدون من تسلیت یافته و توانسته است خود را آرام کند و هم اینکه خود را بدست نوازش میبو رها میکند ، هردوی اینها مرا نگران کرد

ما را بد آفریده اند بر رغم فکر و هوش بلندمان پست و فرومایه ایم . اگرمردها میتوانستندقدری خودداری کنندوعشق خود را باقدری مناعت وامتناع وخطر قطع و انفصال مخلوط سازند بهتر میتوانستند بردل هوسناك وطبیعت ناسپاس ما حکومت کنند من درباره شوهرخود این تجربه را دارم از وقتی که بی اعتنائی او بیشتر شد بر سماجت من افزود هر چیزی فراوان شد ارزان میشود ، هرچیزی در دسترس است زیاد خریدار ندارد ، انسان هرچه دارد قدر آنرا نمیداند

آن شب وقتی میهمانها هوس کردند بیایند روی صخره های رودخانه نشسته ساز بزنند ، من و مسعود قدری دیر تر از سایرین در مهتاب قدم میزدیم مسعود باهوش تند وسرعت انتقال خودحالت روحیهٔ مرا حدس زد بامهارت وارد روح من شد، انگشت بتارهای کوك شدهٔ قلبم زد آنقدر گفت و گفت ، از ناپایداری زندگانی ، کوتاهی دورهٔ جوانی ، تمتع از حیات ، تلافی کردن بدی بدی ، فراموش کردن دردها و رنجها بوسیلهٔ سرگرمی ها و بالاخره برای آخرین مرتبه قلب وهستی خودرا برقدم من میانداخت آن کسیکه اینطورحرف میزد یك آدم واخورده وعقب افتاده‌ای بود ، درهمه‌جا راه داشت ، میتوانست از من صرفنظر کند وبازیهای قشنگتروامتر

سر گرمی‌های حدیدی پیداکند . شهرت وموفقیتهای تازه راه را برای او هموار ترکرده بود ، تابلوی حافظ ، پرده ایکه حافظ را در حال خلسه ورؤیا نشان میداد ومعروف بودکه یکی از شاهزاده خانمهای متشخص و باذوق آنرا پنجهزارتومان خریده است، اردوماه باینطرف اورا سرزبانها انداخته بود، تمام محافل زیبای تهران میخواستند بزم آنها بهوش درحشان این هنرمند خلاق زیب و رونق یابد . این مرد متشخص که زنها از مصاحبت و محضر شیرین او لذت میبردند خوشبخت بود که غلام و بندهٔ مطیع من باشد

راستش را بگویم ، من نمی توانستم تحمل کنم که مسعود از چنگم بیرون برود البته خیال نداشتم بدو تفویض شوم ، ولی میل هم نداشتم مال دیگران شود من دلم میخواست او هم مرا دوست داشته باشد و هم تقاضائی نکند، یعنی تقاضا داشته باشدو خیلی‌هم اصرار ورزد ولی من تقاضای اورا انجام ندهم واوهم‌مأیوس نشود واین کار خیلی آسان نبود بالاخره خستگی و یأس بر امید بی ثمر غلبه میکرد آنوقت اومیرفت ومن مثل جغد، دراین ویرانهٔ زندگانی تك و تنها میماندم

علاوه ، این راه یك راه مجهولی بود ومثل‌هرمجهولی که انسان را بطرف خود میکشد مرا اغوا میکرد ، بخودمیگفتم شاید ازاین ضجر و ملالی کــه مانند پلاس پشمینی روی هستی من افتاده ومرا خفه میکرد خودرا رهائی دهم

همهٔ اینها محرکات وموجباتی بود که مرا باین ورطه کشانید

ولی الان میفهمم که بدکردم وبرای خود دردسر تهیه کردم.من برای
این کارساخته نشده ام ' من زنی که اینطور زندگانی کند، زندگانی
دو روداشته باشدنیستم . من نمیتوانم تحمل این عشق ملتهب را ـ عشقی
که حسادت وسماحت وبدگمانی آنرا سنگین وفشارآور ساخته است
بنمایم . هروقت اوراضی وخوشحال وسعادتمنداست من ناراحت میشوم.
راستی گاهی از لذت وسعادت او ـ سعادت ولذتی که خودمن باوداده
بودم ـ رشك میبردم ، بدم میآمد ، میسوختم ازاینکه او اینقدر ازداشتن
من لذت میبرد ومن که باید لذت و سعادت را بآن دیگری بدهم
نمیتوانم بدهم آن دیگری را باید اینطور مست و دیوانهٔ لذت و
خوشی بکنم ، ولی اوسرگرم چیزهای دیگریست این تأثر ورشك
در من بعضی اوقات بدرجهٔ بدحسی وخبث طینت میرسید چه خوشیها
ومستی هائی که مسعود بتلخکامی ورنجهای سخت کفاره بداده ! چه
ساعت های کوتاه خوشی را با بیداری شبها و نگرانی روزها جبران
نکرده است ؟

خهم ! مگر مردها از ما بهترند من در اعماق ضمیرم ابداً
ندامت وپشیمانی ندارم آنها از ما بدترند ما برای آنها جزوسیلهٔ
ارضاء شهوات وتسکین امیال وخدمت بحوائجشان چیز دیگری نیستیم
بنظر من مردها در هرحال حیوانات موذی و ناراحتی هستند اگر
دوست ندارند بی اعتنا ومتفرعن ، اگرمیل وآرزو داشته باشد برای
انجام آن خشن ووحشی واگرعاشق شوند پرتقاضا، بددل وبدگمان،
نازك خیال وزودرنجند ، فورا ازماسب میکشند ومثل بچه های نحس

بهانه گیر میشوند وقتی جلو تمام بهانه هایشان گرفته شد و میخواهند تمام آن چیز هائی را که موضوع ولع و حرص آنهاست بآنها بدهند با دست عقب زده فرار میکنند دنبال چیزی دیوانه وار میدوند ، همینکه بآن رسیدند رم کرده میگریزند .

***

من دو سه مرتبه آخرین نامهٔ ترا خواندم و از اینروی مطالب آن خوب دردهنم مانده است نوشته بودی :

« آدم با تلخی شوهر میسپارد از ترس اینکه مبادا دوباره برگردد بخانهٔ پدرش ، مثل جنس جلبی که بدکانداری پس میدهند مادر ، بابك نگاه پر از ترحم ودلسوزی بآدم نگاه میکند که از هر طعنه بدتر است ، مثل آنکه آدم محتضر و مشرف بمرگ است ' یا تمام هستی و شؤن زندگانی وی با از دست دادن یك شوهر گوشت تلخ پر مدعا از بین رفته است پدر ، یك قیافهٔ مظلومانه پیدا میکند ، مثل پوکر بازی که بلوف زده است و باوف اورا گرفته‌اند و مشتش بازشده ، یاحیله‌ای بکار سایرین زده وفهمیده‌اند ' یا جنایتی مرتکب شده و کشف کرده اند زن برادر انسان جبان رفتار میکند که انگار آدم عضو زائد خانواده وبحق اوتعدی کرده است ' در نگاههای او و رفتار اویکنوع غرور ومباهاتی ، یك نحوتفاخر ومنافسه‌ای بچشم میزند که معنایش اینست « بین دختر شما ودختر پدرمن چقدر فرق است! دختر شمارا وارده وپس داده‌اند ومن مطلوب و محبوب همسر خود هستم » همین چهار پنج ماه فاصله میان طلاق و ازدواج ثانوی

من ، اگر بدانی در خانهٔ پدر خود وپیش چشم مادرخود چه مصیبتی کشیدم ! انسان اگر بامرارت شوهرداری میسازد وباتفرعن و تعدی ونفاق ودروغ وخود پسندی شوهرخود سر میبرد ، برای اینستکه دچار این بدبختی ها نشود . ولی اگر شوهری زیر سر داشته باشد دیگر چرا تحمل کند

« من از همان روز های اولیکه نامزد زن احمد شوم در کنه ضمیرم این شك پیدا شده بود که با همدیگر نمیتوانیم بسازیم از شکل او ، ازطرز حرف زدن متصنع ومتکلف او ، ازآن خشکی و جمود او خوشم نمیآمد ولی برای اینکه از شر مادرم خلاص شوم (زیرا همیشه درچشمان او یك نگرانی از اینکه مبادا من در خانه بمانم خوانده میشد) بمزاوجت با اوتن دادم وخیال میکردم ممکن است کم کم بهمدیگر انس و علاقه پیدا کرده خانواده ای تشکیل دهیم ولی بعد ازماه اول ودوم دیدم آنمان بیك خوی نمیرودزیرا علاوه برکج خیالی و بهانه گیری و توقعات زیاد ، ممسك و گدا طمع است ، پرمدعا هم شده بود ، مثل این بود که زرخرید پیدا کرده ، نه اینکه زن گرفته باشد اصلا از وضع ورودش بخانه که مثل فاتح مازن و تاسدورك بخود میبالید ، اعصاب من متشنج میشد بنابر این ازهمان سال اول فهمیدم که ما باید از هم جدا بشویم وبرای اینکه بی گدار بآب نزده باشم این ارباب دومی‌را زیر سر گذاشته آنوقت طلاق گرفتم والبته خیلی هم زحمت کشیدم شاید بقدر لود دورف استراتژی بخرج دادم ، تااورا هدف مسلم قراردادم

« اما برای تو که قصیه باین اشکال نیست و مردی مانند مسعود دم دست داری دیگر معطل چه هستی »

اینها را برای این نوشته بودی که بمن مدلل کنی بیهوده منتظر نباشم ، زودتر باارباب سرم و بامسعود بپیوندم ، زیرا «انسان دومرتبه بدنیا نخواهد آمد .»

این نامهٔ ترا برای این دوسه مرتبه خواندم که میخواستم در آن جمله ای پیداکنم که مرا بطرز عمل ارشاد کند کاش بجای اینهمه اصراری که بطلاق گرفتن از ارباب و ازدواج بامسعود داشتی قدری ازطرز عمل ونقشهٔ کار مرا مطلع میکردی ، از استراتژی وتاکتیك خود مینوشتی زیرا زن هرقدربامردی محرمیت و نزدیکی داشته باشد نمیتواند باو بگوید «مرا بگیر» رول زن درزندگی این نیست اگرزن این ساعت را بداشته باشدواین حجاب سکوت وتعززراهم پاره کند دیگر برایش چیزی باقی نمیماندوازنظرهمان مردهم میافتد با اینکه برباردشاو در عرصهٔ حیات ، مرد را شکار و زن را صیاد میداند ، باز معتقد است کـه زن دسال شکار نمیرود بلکه مثل عنکبوت تارخودرا میگستراند ومنتظرمیشیندکه مرد مانند مگس در آن بیفتد

این مردهاکه مثل آدم فکر نمیکنند و تابع قانون عقل و منطق نیستند ، اینها همه مثل بچه های بهانه گیر ، مثل بچه های مصروعند همین مردی که برای من میمیرد و پس از یکسال باز هم چون روز اول تمام بدنش از نزدیکی من مرتعش شده نفسش بشماره میافتد

تا اسم ازدواج میآید ربنش لکنت میگیرد، ناراحت میشود، خجالت میکشد حرف بزند ولی معلوم است از این کار خوشش نمیآید در اینها غالباً یك روح سادیسم ، یك روح ماجرا جوئی ، همان خصلت وعادت شکارچی نهفته است محصوصاً مسعود که اززندگانی طبیعی و بی دغدغه خوشش نمیآید

من بخیال خود خیلی هم سیاست بخرج داده از راه های مختلفی وارد شدم اول بهانه گرفتم که رفتن بخانهٔ او برایم مشکل است ، برای اینکه حالا که دیگر چادر وجود ندارد، خیلی ممکن است هنگام رفتن یا بیرون آمدن ازخانهٔ او کسی مرا ببیند مسعود این بهانهٔ مرا باتهیه کردن یك آپارتمان خیلی تازه و مدرن که دریك کوچهٔ پرتی، ولی نزدیك بخانهٔ خودما واقع شده بود ومن سرراه خود میتوانستم بدون زحمت بدانجا بروم ، رفع کرد

دفعهٔ دیگر از زندگانی خود و سوءِ سلوك ارباب شکایت کرده باو نشاندادم که در چه جهنمی زندگانی میکنم و آیا صلاح میداند که این زندگانی را بهمرده ازاو طلاق بگیرم من ساده لوح احمق خیال میکردم الان است که برق خشنودی در چشمان وی درخشیده مرا بدان تشویق خواهد کرد طبعاً بعد از آن ، صحبت ار زندگانی آیندهٔ من بمیان خواهد آمد واو بایك دنیا تملق وطلب نقشهٔ ازدواج خودرا بامن طرح خواهد کرد ، ودر تمام جزئیات بحث و توافق نظر حاصل خواهیم کرد ، و مسعود از خوشحالی دست بدست مالیده منتظر زندگانی پراز سعادت آینده خواهد شد

با این توقع و تصوری که من پیش خود داشتم البته بهت وحیرت مرا حدس میزنی ، وقتی دیدم مسعود بمن نصیحت میکند که باشوهر خود بسازم و موجبات نا رضایتی های مرا ، یك یك ، یا غیر موجه و بچگانه ، یا قابل جبران فرض میکرد وچنین استدلال میکرد که « اگر شوهرت ازوظیفهٔ خود منحرف شده است تو هم بیکار ننشسته و انتقام خودرا گرفته ای » و بعد با کمال خونسردی اینطور فلسفه بافی میکرد که « عالم رنج ها وخوشی ها را وهم وخیال درست میکند. اگر انسان قدری رند ولاابالی شود تحمل اغلب ناملایمات سهل و آسان میگردد » اینقدر از این حرفها زد و آنقدر ازعشق وفداکاری خود گفت که من بکلی تألمات خود را فراموش کردم و راضی و متقاعد شدم اما همینکه بخانهٔ خود مراجعت کردم با قیافهٔ حقیقی زندگانی مواجه گشته پشیمان شدم

از قضا آنشب ارباب دیر آمده بود، بوی عطری از او استشمام میشد که ابداً شبیه با دوکان معمولی او نبود ، مثل بکهت (Cuir de Russie) شامل بود این رایحه ــ سوء ظن مرا برانگیخت و حیری که آن را شدید تر کرد نگاههای او بود من همیشه از نگاه های او باطن اورا میخواندم درنگاه او چه بود ؟ نمیتوانم بگویم ، بیم یاترس نبود ولی یکنوع احتیاط و ملاحظه ، یکنوع شفقتی ــ شفقت عاصی که حق دیگری را پایمال کرده و نسبت باو یکنوع عطوفت ورأفت دارد ــ همهٔ اینها آمیخته با قدری تملق وتواضع بود در هر صورت احساس من خطا نمیکرد ، اوآنشب سالم ومعصوم بخانه برنگشته بود لازم

شگفتن نیست که یك مشاجرهٔ سختی شب ما را تلختر و تاریکتر کرد البته او منکر بود و درضمن انکار تمسخر و تحقیر و بی‌اعتنائی هم آمد در طلاق و جدائی دست کم این فایده هست که دیگر آدم نمی‌بیند و رنج نمیبرد از فردا مسعود هم در نظرم مکروه شد و تمام آن زهری را که ارباب به هستی من ریخته و تا اعماق وجودم را تلخ کرده بود بمسعود پاشیدم زیرا خیال میکردم در این رنجی که میبرم او سهم فراوانی دارد او بمن رنجی نداده است ولی میتوانست مرا از این جهنمی که در آن میسوزم نجات دهد یا دست کم اگر او نبود من از تحمل یك نوع زحمت ـ تحمل فشار زندگانی ریا و دروغ ـ راحت بودم و پیش نفس خود شرمنده نبودم این طرز فکر مرا مصمم نمود که باوی صریح تر حرف بزنم

این دفعه با یك لهجهٔ جدی‌تر و روشن‌تر باو گفتم که طبیعت مستقیم و صریح من با این زندگانی دوروئی سازگار نیست من نمیتوانم دائماً در اضطراب و نگرانی زندگانی کنم ، بر من ناگوار است که مثل دزدها، مثل اشخاصیکه قانون آنها را تعقیب میکند و باید خودرا مخفی کنند زندگانی کنم من در نظر خودم کوچك و حقیر هستم ، برای اینکه اعمالی از من سر میزند که نمیتوانم با پیشانی باز بدان اعتراف کنم

مسعود در مقابل شکایت های تلخ و دلیلهای موجه من سر بزیر انداخته و نفسش در نمیآمد ، مثل دیوار خاموش و مانند مرده بیحرکت ماند

بالاخره از سکوت او تنگ آمده گفتم چرا جواب نمیدهی .

او مثل کسیکه تکانی خورده،و از خواب پریده باشد ، با زبان الکن ، نه، بلکه مثل کسیکه تنگ نفس گرفته باشد گفت ـ «دارم فکر میکنم . میخواهم راه حلی پیدا کنم که ترا ازاین رنج نجات بخشد . چیزی بنظرم نمیرسد . . جز تاریکی وسیاهی درپیش چشمم چیزی نیست غیر ازاینکه غیر ازاینکه فداکاری کنم راحتی ترا برآسایش و سعادت خود ترجیح دهم از توئی که برای من مثل روشنی روز ضروری هستی صرفنظر کنم . »

من نمیفهمیدم چرا بجای سیاهی وتاریکی راه حل سهل وآسان درپیش چشم او نمیآمد ـ راه حلی که من منتظرش بودم چرا باشوق و شعف مرا بجدا شدن از او تشویق نمیکرد و با شور و عشق طرح یك زندگانی راحت وآرامی را بازنی که « مثل روشنی روز » برایش ضروریست نمیریخت ؟

این چه جور عشقی است ؟ مرده شوی طرز مهر وورزی مردها را ببرد . تاوقتیکه نزداو بودم غرور ومناعتم نگذاشت چیزی از من ظاهر شود ، ولی وقتی بخانه بر میگشتم یکی از تاریك ترین ساعت های زندگانیم بود ، داشتم خفه میشدم ، هوائی که استنشاق میکردم طعم دودو خاکستر داشت در نظر خود حقیر وموهون شده بودم ، از خودم بدم آمده بود هرچه میرفتم راه تمام نمیشد . یك ثقل وفشار نامرئی نمیگذاشت زود تر بخانه برسم ، وجودم بر خودم سنگینی میکرد ، مثل اینکه من دیگری را روی کول گرفته میبرم ، آن دیگری که بر شانه های من فشار وارد آورده نمیگذاشت راه روم خود من

بودم ـ همان کسیکه احمقانه در این راه قدم گذاشته واینك بسزای خود رسیده است

من حاضر شده‌ام با اوبسازم واو مرا نمیپذیرد ! آیا مرالایق همسری خود نمیداند ؟ اگر اینطور فکر کند ، آیا حق با او نیست که نخواهد با زنی همسر شود که شوهر خود خیانت کرده است و اگرراز اوکشف شوددر جامعه حکم یك کهنهٔ کثیف در مزبله افتاده را خواهد داشت ؟کی میتواند روح شکاك و قلب طبس او را مطمئن کند که این شتر در خانهٔ او نخواهد خوابید و سر او چنین بلائی نخواهد آمد ؟

بلی ، اگر من در تحت تأثیر احساسات یك عشق سوزنده پای باین دایره گذاشته بودم باز معذور بودم وهمان عشق طاغی من شفیع من بود ، زیرا چنین فرض میشد که « احساسات فوق طبیعی و غیر متعارف ونادر مرا ازخط راست منحرف کرده است بعلاوه این زنی است که اورا دوست میدارد ، نمیشود قلب گرم و پر از محبت زنیرا زیر کفش خودانداخت این زنی که درتحت تأثیر عشق خطا کارشده است هر روز نمیتواند عاشق دیگری شود و در عین دوست داشتن خیانت نخواهدکرد »

اما او بخوبی میداست که من اورا دوست نمیدارم ، زیرا چند مرتبه اتفاق افتاد که (مثل تمام مردهائیکه گدای عشق و محبت زن هستند وهنگامی در نظرخود ، مرد ـ و محترم میشوندکه قلب زنی را تسخیر کرده باشند) خواست از من اعتراف بگیرد و من با غرور

خلی باو فهمانده بودم که نه، جهش عشق مرا بآغوش او نینداخته است .
حس ترحم و شفقت نسبت باو ، نشاندادن نخود او که من ضعیف و محدودالفکر نیستم و اگر از تفویض نخواهش او اجتناب کرده‌ام از ضعف نفس و بیم مضرات نیست و آنقدر استقلال فکر و اراده دارم که هروقت لازم باشد پاروی همهٔ ملاحظات میگذارم، حس ستایش و تمجیدی که نقدرت هنرمندی او دارم و وجودش را برای مصاحبت خود گرانبها میدانم ، نخاك مالیدن دماغ مردی که خودرا صاحب و آمر من میداند، خود پسندی وخودخواهی مفرط این مالك و آمررا بلجن کشیدن خلاصه میخواستم باو بفهمانم که همه چیز مرا بورطهٔ گناه انداخته است غیر از عشق زیرا طبع مغرور من میخواست مستولی و مسلط باشد و آلوده به نیاز وضعف نگردد چیزی که بر او مسلم بود، یعنی من در مواقع مختلفه باو فهمانده بودم ، این بود که باو عشق ندارم یك همچو مردی آیا حق ندارد مثل من زنی را لایق همسری خود نداند ؟ مثل کسیکه سفر ملخی را در دهان گذاشته میجاید ، بدون اینکه نتواند آنرا فرو دهد ، این فکر را هی زیر و بالا نموده بر خود نفرین میکردم غیر از لعن و نفرین کاری از من ساخته نبود حجب وخواری مثل باتلاق سرد عمیقی بود که من در چالهٔ زمستان باکمر در آن فرو رفته باشم آدم از هرجه بدش میآید سرش میآید من مغرور خود پسند اینطور هدف وهن و استخفاف شده بودم کسیکه سرش زیر پاشنهٔ کفش من است مرا قبول نمیکند !

در این وقتیکه از شدت غیظ و پشیمانی داشتم خفه میشدم ، مثل

اینکه در تابوت یا قبری محصور شده باشم نفسم تنگی میکرد ــ در همین وقت بخاطرم آمد شخصی که مرا اینطور دستمالی و کثافت کرده و به لای و لجن کشیده است، الان از لذت ملاقات من مست و سعادتمند است، او یك چیز میخواست و بآن یك چیز رسیده است، باید آن یك چیز را از او بگیرم او جگر تشنه و آتش گرفتهٔ خودرا از آب سرد و گوارا سیراب میکند دیگر چه غم دارد از اینکه من در چه جهنم سوزانی افتاده خاکستر میشوم

اما چه بهانه بیاورم، او کاری نکرده است که روی بر تافتن من معقول و موجه باشد؟ چه بهتر! همین نداشتن دلیل موجه، اورا بیشتر ناراحت میکند زیرا انسان آنگاه بیشتر رنج میبرد که برخلاف توقع و انتظار رفتاری ببیند، مخصوصاً اگر آن رفتار را خلاف انصاف وعدالت بداند

از آن دقیقه که این فکر بخاطرم گذشت اورا مثل یك کتاب خسته کننده که انسان از پنجره بحیاط یا باغچه پرت میکند بدور انداختم، میان من و مسعود یك پردهٔ سیاه و ضخیمی افتاد، از فردا من در ظلمت و سیاهی فرو رفتم، دیگر مسعود نتوانست مرا بیابد، مسعود که تا صدای مرا نمیشنید روز برای او شروع نمیشد و اشعهٔ طلائی آفتاب بر روی تبسم نمیکرد دیگر اثری از من نیافت - پس فردا و روزهای بعد هم نتوانست مرا بیابد قلق و رنج روحی وی شروع شد، بحدی که اورا از دائرهٔ احتیاط و مراعاتی که همیشه نسبت بوضع من داشت خارج ساخت و نامه‌ای نوشته، آن را لای کتابی گذاشت و کتاب را در

لفافه‌ای بسته ، برای من فرستاد وخدا رحم کرد آن خاك بر سر دیگر درخانه نبود والا میپرسید «چه کتابی است » من نمیدانستم چه بگویم همان دقیقه میخواست آنرا بگشاید و ببیند چه کتابی است ، آنوقت این نامه ـ این نامه‌ای که یك دماغ تبدار آنرا رقم زده است ـ بدست او میافتاد در این نامه همه چیز براو روشن میشد ، شاید از این حیث که تازیانه‌ای بخود خواهی وخود پسندی او میخورد وغیرت وشرف او زهر تحقیر وبی آبروئی را میچشید بد نبود ، ولی من دیگر در تمام شهر رسوا میشدم

دلم میخواست اینجابودی واین نامه را باهم میخواندیم این نامه را ، جز اینکه از یك مغز منحرف و علیلی صادر شده باشد ، بر چه میتوان حمل کرد ؟آدم سالم که اینطور فکر نمیکند اواز این رفتار من که مثل « رفتار یك زن هیستریك و ناسالم » است ، تعجب کرده علت را پرسیده وسوگند یادکرده بودکه اگرمیل وارادهٔ من بر ترك و قطع باشداوآن اراده را محترم خواهد دانست ولی

آیا من مصروعم یا او،که حاضراست زیرا که «مثل روشنی روز دوست میدارد »ودر دسترس او قرار گرفته است ترك وخودرا دچار شکنجه و رنج کند وبا وی ازدواج نکند

چرا ؟

ـ برای اینکه بعقیدهٔاو « ازدواج کشندهٔ عشق است ، زن وشوهر چون با هم هستند طبعاً بنقائص ومعایب‌هم پی میبرند و از چشم‌هم میافتند ، چون زیاد همدیگر را میبینند درنظر هم عادی میشوند »و

اوچون علاقهٔ زیادی ببقاء عشق خود دارد وازتمام قلب میخواهداین عشقی که دنیـا و زندگانی را در نظراو رنگ وجلای دیگر میدهد خاموش نشود ، باید از هر چیزیکه آن را از بین میبرد بپرهیزد ، معاشرت شبانه روزی با زنیکه آدم او را« مثل نور آفتاب » دوست میدارد ، مؤثرترین عامل انهدام عشق است بعقیدهٔ او « در زندگانی مشترکی که زن وشوهر با هم دارند ، دائماً با موضوعهائی مواجه میشوند که اختلاف فکر وسلیقه آنها را از هم جدا میکند وطبعاًاین اختلاف و مغایرت میان آنهایکجور تلخی میپاشد و یك نحو تباعدی ایجاد میکند . »

باین یاوه‌ها اکتفا نکرده وچیزهائی نوشته است که برمن مسلم شد سر وکارم با یك آدم غیرعادی ، با یك مرد « سادیك » و منحرفی افتاده است ، زیرا اساساً زندگانی ملیونها مخلوق کرهٔ زمین‌را بنظر تحقیر واهانت « مبتذل و عامیانه » فرض کرده است و یك زندگانی غیرمنظم وخارج از حدود قوانین ومقررات را دارای تعین وتشخص دانسته مینویسد « زندگانی آرام و یك نهج نهال ها و عطـار ها را نمیتوانم تحمل کنم اگر در زندگـانی اضطراب و نگرانی ، حتی طپش‌و هراس نباشد بیمعنی و بی‌مزه ، بی روح و ملال انگیزخواهد شد »

می‌بینی همان روح شکارچی و متعدی آدمهای جنگلی‌پنجاه هزار سال پیش از گریبان یك نقاش متمدن قرن بیستم بیرون میآید ، این مردی‌که دعوی میکند اگریك روزصدای مرانشنود دیگر روشنائی

روز برای او حدبه‌ای ندارد وتمام دقایق زندگانیش با یاد من توأم است نمیخواهد بشکل صحیح و آرامی ، بایك طرز منطقی ومعقولی من مال او باشم . او میخواهد من مال دیگری باشم ولی اوتعدی، و بدارائی دیگری دست تطاول دراز کرده باشد .

آیاحقیقت این تمایل ـ یك فطرت مایل بجرم را نشان نمیدهدو در عمق این طبیعت هوسناك ، مجرم بالفطره نهفته نیست که از هر چیزیکه مخالف اخلاق و مقررات و مقرون بخطر و مشکلات است لذت میبرد ؟

مگر جنایت چیست ؟ ـ جز انحراف از قوانین و مقررات آیا کسی که درانحراف ازمقررات لذت میبردبیش ازکسیکه برای حاجت وضرورت ، یاازروی جهل و ندیدن راه‌مستقیم وصحیح، منحرف میشود مستحق کلمهٔ جانی‌ومجرم نیست ؟

گناه درنظر اینها زیباست برای آنکه ازحدود امورعادی‌خارج است ویکنوع تشخص‌وتعینی‌دارد زیرا مخصوص آن دستهٔ‌محدودیست که ازحیث فکر وهوش از سایرین ممتازند ودرهمه چیز خروج از حد مألوف وعادت را طالبند

یادم میآید یك روز که الحاح و ابرام مسعود شدید بود و هنوز این فکرمنحوس در من پیدا نشده بود که باو تفویض شوم وازطرف دیگر شدت تقاضای او مرا مستأصل کرده بود و نمیدانستم‌چه کنم ، هم ازاینهمه عشق ودیوانگی که برانگیخته بودم راضی بودم وبانکه بخود میبالیدم و هم نمیخواستم پای از جادهٔ مستقیم بیرون گذارم ،

پیش خود خیال میکردم که چرا وقتی دختر بودم، یعنی آزاد بودم و متعلق بدیگری نبودم با یك همچو احساس سرکشی مواجه نشدم این خیالات خود را باو گفتم و باکمال صراحت اعتراف کردم که اگر آن وقت من باوی مصادف میشدم بدون حرف خود را بوی تسلیم میکردم برخلاف میل پدرومادرهم بود دنبال او میرفتم و نمیگذاشتم این روح منیع و کریمی که میتواند اینقدر دوست بدارد رنج ببرد

من وقتی این خیالات خود را باو گفتم تصور میکردم اورا خیلی آرام وقانع خواهم کرد زیرا خواهد فهمید که من ارزش وقدرعشق اورا میدانم وحاضر بوده ام باهرگونه فداکاری جواب آنرا بدهم و اگراکنون بتقاضای او تفویض نمیشوم برای اینستکه خود را امانت نگهدار دیگری میدانم وتخطی بحق دیگری را روا نمیدارم

اما اودرمقابل ، حمله‌ای گفت که مثل سطل آبی که روی آتش بریزند عواطف گرم وجهش روح مرا منجمد کرد گفت «ازکجامعلوم اگردختری بودید آزاد ، عشق باهمین شدت وسرکشی درمن طغیان میکرد؟» مخصوصاً این حمله بالهجه‌ای گفته شد که ابداً متناسب با روح سخی و کریم مردی که دوست میدارد نبود ، سردی یك فورمول ریاضی یاشیمی ، شائبهٔ استهزاءِ یك رقیب و مدعی ، استخفاف و بی‌اعتنائی عالمی بجاهلی ازآن بیشتر استنباط میشد واز همین جهت مرا دریك سکوت حیرت آمیزی انداخته بود نمیفهمیدم چرا اینطور حرف میزند

او ، یا برای اینکه نیت خود را خوب بمن بفهماند و مرا قانع

کند ویا برای اینکه اثر نامطلوبی را که این جملهٔ خشك و آن لهجهٔ سردش درمن نموده بود ازبین ببرد ، مطالبی گفت که خلاصه‌اش آن روز بطرمن این بود که «تنها مزایای جسمی نیست که مردی را فریفتهٔ زنی میکند علاوه بر آن و علاوه برمزایای روحی و اخلاقی ، تمام تعینات خارجی و تمام تشخصات اجتماعی و کلیهٔ مشکلات و موانع موجوده وحتی اسم ورسم وطرزلباس پوشیدن و آرایش ومقام وعنوان زنی درتحریك تمنا وطلب مرد مؤثراست »

من ازتوضیحاتیکه آنروز داد ونکته فکر اوپی بردم بیشتر دمغ شدم معلوم شد مسعودهم مثل هزارها مردانیکه خیال میکنندعاشق زنی هستند ، درصورتیکه عاشق اسم وعنوان یاتوالت وناز وعشوهٔ او هستند ، یك عشق بی‌شائبهٔ اوهام وخرافات ندارد ومن بیهوده بخود میبالیدم که توانسته‌ام طوفان آرزوئی دروجودی برانگیزم ومردی را بدرجهٔ غرض بخود مشغول کنم

مسعود در مقابل این افکار من خندهٔ قشنگی کرد - خنده ایکه روح تاریك شدهٔ مرا باتمام زوایای مجهولش روشن کرد - زیرا این خنده چنین معنی‌میداد که من اشتباه میکنم وبیحرف برعقل وفکرو آرزوهای او مسلط و فرمانروایم وبا همان موشکافی ودقت نظری که مخصوص افکارشیطانی مردمان ناسالم‌وهوش‌متفنن وغیر عادی‌افراد منحرف است گفت

« عشق غیر ازاین چیزی نیست ، عشق یك احساس ساده و بسیط نیست آنچه ساده و بسیط است غریزهٔ جنسی‌است که انسان وحیوان

در آن شریکند ، ولی عشق مرکب از چندین عاطفه و احساس مختلف است آدم اززن زیبا خوشش میآید ولی برای آنکه اورا دوست بدارد و با تمام قوهٔ روح خود دوست بدارد هزار شرط دیگر باید موجود شود اندام زن ، صورت او، خنده و نگاه او ، رفتار وصدای او ، طرز حرف زدن ، آداب معاشرت ، لباس و آرایش او ، یك یك خلق وصفات او ، حیثیت و شؤن اجتماعی او ، وجههٔ ارتباط شخص باافراد خانوادهٔ او وخلاصه تمام آن چیزهای جزئی وظاهراً نامحسوسی که شخصیت یك فرد را تشکیل میدهد در تحریك احساس و بیدار کردن آرزوها مؤثرند این اختصاص بمرد ندارد، زنها از ماهم بدتر ند شهرت ، تمول، جاه ومقام، شجاعت وسخاوت ، جوانمردی ومتانت و خلاصه تمام آن چیزهائی که شخصیت مرد یرا درست میکند در تحریك احساس زن وجلوه دادن مرد بیشتر مؤثر است تامزایای جسمی آیا اگر نلسون دریاسالار شهیری نبود و غرور فتح ابوقیر پیشانی او را فروغ نبخشیده بود ودر تمام محافل انگلیسی از او سخن نمیگفتند ، زنی چون لیدی هاملتون اینطور شیفته وفریفتهٔ او میشد ؟ واگر همین نلسون باتمام این مزایا افتخار جنك ترافلگار راهم بخودضمیمه میکرد ، ولی بطور ناشناس و مثل سربازعادی مقابل لیدی هاملتون ظاهر میشد، میتوانست بجای استخفاف و بدنسخر اندام ناقص وتباه خود ستایش وعشق اورا جلب کند

«عشق در انسان تنها انجام یك وظیفهٔ فیزیولوژی نیست ، بلکه احیاناً انجام حدحاجت روحی است اگر درعالم حیوان فرونشاندن یك تشنگی است ، در انسان بعضی اوقات اطفاء چند تشنگی است که

هر کدام آنها درحدت و سرکشی ار غریزهٔ حنسی کمتر نیست گاهی کینه ـ کینه سببت بمردی که آدم ازاوبدش میآید ومیخواهد باوصدمه برند وحیثیت اورا ملجن بکشد ـ باعشق توأم میشود . گاهی حس خودنمائی که یکی ازقویترین محرکات انسان بتلاش و تنازع بقاست دردست یافتن بریك زن زیبائی سیراب میشود . شهوت تملك وتصاحب چیزی که حقاً مال انسان نیست و انسان آنرا علاوه برسهم طبیعی خود ارعرصهٔ زندگانی میبرد ، مستی غلبه برمشکل وفائق آمدن برممتنع ، آرزوی دست یافتن بر موجودی که زیبائی ، تمول ، غرور ، شؤن احتماعی وحتی مقررات وقوانین اورا بر انسان حرام ودور ار دسترس تمنا کرده است ـ این قبیل تشنگیها وقتی بهم ضمیمه شد یك آتش سوزنده تشکیل میدهد که آنرا عشق میگویند »

بدون خجالت اعتراف میکنم که من آنروز درست مقصود اورا نفهمیدم ـ یعنی امروز که نامهٔ او روح او را نشانداد میفهمم ، که آنروز حقیقت مقصوداورادرك نکردم آنروز خیال میکردم کلیاتی ـ ارهمین کلیاتی که در کتابها مینویسند ـ مثلا یك فصل اراسناندال برایم میگوید ولی الان که نامهٔ اومقابلم گذاشته شده است میفهمم سروکارم با یك شخص منحرف وناسالم ، یا بهتر گویم یك مرد سادیکی است گوش بده این عبارت نامهٔ اورا برایت نقل کنم ـ

« فکر اینکه تو پا روی موانع و مقررات احتماعی میگذاری »
« وبردمن میآئی ، فکر اینکه در رابطهٔ من و توعشق ، کینه ، مستی ، »
«غلبه و فائق آمدن بر امتناع و تحاشی تو ، همهٔ اینها هست . فکر »

« تعدی بحقوق کسیکه من از او بدم میآید و بخاك مالیدن دماغ »
« شخصیکه خود را رقیب من میداند ، فکر اینکه میان من و تو »
« سری هست که باید بر تمام مخلوق مکتوم بماند ؛ وقتی وارد »
« محفلی میشوی و با اندام برازنده و آرایش متشخص و چشمان »
« درخشان و موقعیت اجتماعی خود حضار مجلس را بخود متوجه »
« میکنی و صدها نفر با احترام و آرزو و ستایش بتو نگاه میکنند »
« وترا از دسترس تمنا و هوس خویش دور میبینند، فکر اینکه من »
« براین موجود زیبا دست یافته‌ام و ساعتهائی در هفته هست که این »
« اندام برازنده با همهٔ غرور و مناعت و زیبائی خود در اختیار و »
« مطیع ارادهٔ بازوان متشنج من است ، فکر اینکه سنجاق برلیانی »
« که مثل ستارهٔ زهره میان موهای تیرهٔ تو میدرخشد، من خریده‌ام »
« وتو آنرا در بزمهائی که میدانی من خواهم بود بسر میزنی ، برای »
« اینکه بمن بفهمانی یادگار عشق مرا مورد توجه ولطف خود قرار »
« داده‌ای ، یا عطری را که من دوست میدارم استعمال کرده‌ای — و »
« همهٔ اینها سر مکتومی است دور از نظر خلق ، فقط یك تبانی »
« میان من وتو ــ تمام اینها بمن لذت ـ یك لذت شبیه بمستی میدهد »
« که بطورحتم ازدواج آنها را نیست ونابودمیکند وروابط من وتو »
« یك روابط عادی ومبتذلی میشود، مثل رابطهٔ صدها ملیون افراد بشر »
« که هیچ تشنج وهیچ تکان سخت وهیچ رعشهٔ هراس واضطرابی آنرا »
« ممتاز و برجسته نمیکند و هیچ پردهٔ مرموز واسرارآمیزی آنرا »
« از نظرها مخفی ومتمایز نمیماید

« در این خانه‌ای که دیحیاتی نفس میکشد و غیر از دل پر »
« طپش من موجودی در آن متحرك نیست و هر دقیقه ، بلکه هر »
« لحظهٔ آن از انتظار و نگرانی لبریز است و از فرط بیصبری »
« از این اتاق بآن اتاق میروم و هر دقیقه در خانه را میگشایم »
« و سر از پنجره بیرون میکنم که یك لحظه زودتر ترا ببینم ـ این »
« دقایق پر از نگرانی و هراس ـ ترس از اینکه تو تخلف کرده »
« نتوانی بیائی ، این قیافهٔ برافروخته وچشمهای تابندهٔ تو که وحشت و »
« نگرانی آنرا آتش آلود وشعله ور کرده‌است وآن صورت رنگ پریده »
« که هیجان حادثه ملتهب ساخته ، این احتیاط و نگاه های وحشت »
« زدهٔ تو واینکه مثل آهوی محصور شده ، پیش از بیرون رفتن ، »
« کوچه و خیابان را از هر طرف وارسی میکنی ـ تمام اینها ، تمام »
« این لرزش و ارتعاش اعصاب وتکانهای قلب بااردواج ازبین میرود »
« مثل غذائیکه از هرگونه نمك وچاشنی عاریست زندگانی خالی »
« از هرگونه تکان و هیجان ، بیمره و بیمعنی میشود »

آنروزیکه نظیراین مطالب عجیب وغریب را میگفت من درست بکنه حرفهای او توجه نکردم ولی اکنون که اینها را درنامهٔ خود نگاشته‌است وبادقت خوانده‌ام میبینم ، با یك طبیعت مایل بجرم، از آن طبایعیکه بعنوان تمنن مرتکب جنایت میشوند زیرا جنایت بآنها یك لذت یا سالم وغایلی میبخشد سروکارم افتاده است

یادم میآید یك دفعه بمناسبت نحلفی کـه از من سر زده بود و میدانستم خلف قول من اورا مریض ودیوانه میکند چند سطری نوی

نوشته وعذرخواهی کرده بودم مسعود در جواب بمن نامه‌ای نوشت که مرا از غرور مست کرد از بس این نامه را مکرر خواندم عبارا تش همینطور در ذهنم مانده است نوشته بود ـ

«ساعتهای زندگانی، خالی و یکنواخت سپری میشود، ملال و »
« خستگی ما را از حیات بیزار میکند چه شدند آن امید ها و »
« انتظار هائی که شب عید مارا در دوران طفولیت ازشور وهیجان»
« تب آلود میکرد ؟
« مواجهه باحقایق زندگانی آنها را نابود کرده ولی نویددیدار»
« تو دوباره باین دقایق سرد و بیروح زندگانی جان داد ، دو باره »
« ساعت های خالی عمر از امید وانتظار لبریز شد ، امید فردا ، »
« فردائی که ترا میبینم ، فردائی که عید وبهشت است شبهای مراار »
« تب و مستی سوزنده وپر ازطپش میکند . »

آ بروز این نامه مرا مست میکرد زیرا خیال میکردم کسی مرا تا درجهٔ جنون دوست میدارد ولی امروز میفهمم که این بیچاره ناخوش است، اومرا دوست، میدارد، اورؤیا های مشوش خودرادوست میدارد ، اعصاب کرخ شدهٔ وی در جستجوی بازیانه‌ایست بخت و اقبال را بس آن شوهر وایسهم

حال میتوانی بفهمی چرا خسته‌ام ، چه پتك سنگین و تاریکی بمغزم خورده است و چرا دراین هفته‌ایکه مینو خودرا کشته است دائماً این عمل مأیوسانهٔ اودرذهنم مصوراست وپیوسته بخودمیگویم فایدهٔ عمری که در تمام نواحی آن ناکامی ، خسران ومنافات باامیال

آدم باشد چیست ؟ .

***

صدای حسته و گره خوردهٔ فرید، درمیان سکوت حضارخاموش شد چند ورق دیگر که ازنامهٔ زن مجهول دردستش ناخوانده مانده بود روی کاغذ های خوانده گذاشت همه بااستفهام وانتظارباو نگاه میکردند فرید بدون اینکه فرصت بدهد کسی باو اعتراض کند با لحن مؤدب گفت

« میدانم شما چه میخواهید بگوئید اما اجاره ندهید بقیهٔ آنرا بخوانم برای اینکه خصوصیاتی را ذکر میکند ممکن است علی ای حال بگذارید اسرار مردم مکتوم بماند »

انجام

لبنان (گراند هتل صوفر) ۲۷ مرداد ۱۳۲۳

آنچه تاکنون چاپ وانتشار یافته

ایمان مجیبی

یادداشتهای نویسنده درسه قسمت « چاپ چهارم
کتاب با تجدید نظر و با ضمام یادداشتهای جدید
چاپ زیبا بزودی ازطرف کانون معرفت منتشر خواهد شد

۲ - شوق انگلوساکسن	ترجمه	بها	۱۰۰ ریال
۳ - تطور ملل	»	»	۱۰۰
۴ - اعتماد بنفس	»	»	۶۰
۵ - سایه	یادداشتهای پراکنده	»	۸۰
۶ - فتنه		»	۸۰
۷ - جادو	درسه قسمت	»	۵۰

از سید محمد علی جمال زاده

یکی بود یکی نبود	»	۳۰ »
صحرای محشر	»	۸۰ »
راه آب نامه	»	۴۰ »

از استاد سعید نفیسی

شاهکار های نثرفارسی ، جلد اول شامل بهترین آثارمبرزترین نویسندگان فارسی زبان — بها ۷۰ ریال

جلد دوم — » زیرچاپ

شاهکار های نثرفارسی از شجاع الدین شفا

« رنه »	شاهکار شاتو بریان	»	۶۰ »
« نغمه های شاعرانه »	مجموعه بهترین آثار لامارتین	»	۶۰ »

از جواد فاضل

خطبه های محمد(ص)	»	۳۰ »
سخنان علی علیه السلام	»	۵۰ »
دختر یتیم	»	۲۰ »
عشق واشك	»	۲۰ »
محاکمات تاریخی	»	۳۰ »

مرکز فروش وچاپ و نشر بهترین کتابها - تهران - اول خیابان لاله‌زار «کانون معرفت»
تلگرافی « معرفت» - تلفن ۳۲۴۴۷